

چون بچینان و بچینان

Checked

1987

جدا عبارت نگین
در وصف چو کتاب نادر هر چه گفته شود و سراب را نشاید نامش زبان زد

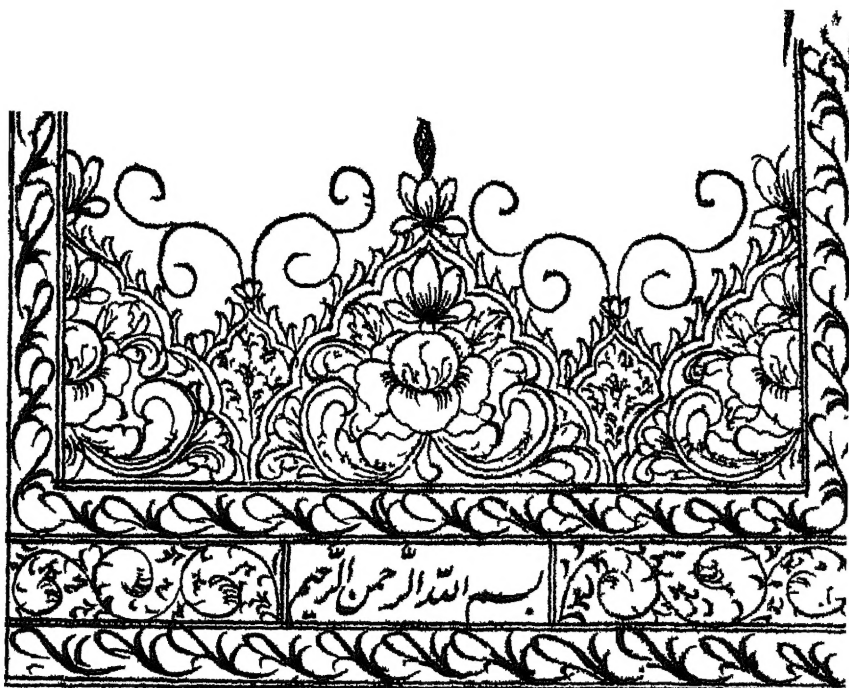
عجب ای ص

معروف

ست بستان

از آتش زبانی هکامه گرم سراز بخرم رنگ نشی بستان
و اما نطق را رنگ امن کلیمه سیاه حلالی به آرای حتی نمون خیال منی و این استامیر می

درین می نشی نو استو طبع بر منقبول که باشد



سرسبزی بوستان سخن تابیا ری ستایش چمن ابر نیست که گلشن عشق را بگلهای داغ
 غنیمت جگر آن و سنبل آه پریشان خاطر آن آب درنگ خشیده و شکفتگی گلستان با طعنه نسیم
 نای بهار پیر نیست که ریاض حسن ابله که عارض گل رویان و سرو قامت دلجویان بگریزانند
 پیر نیلوفر نیست از چشمه سار قدرت او و غورشید گلی ست از گلزار صنعت او و گلشن آرائی که
 رقصای نغمه زنگ آسمان را رخوان از شفق شکفانیده و چمن طرازی که صحرای اخضر فلک را بسایمین
 بی درینت بخشیده و شاخ گلبن این کارگاه غنایش کلاه عجم بر سر و معشوقه صنوبر از جامه خانه
 طغش قبابی زمر دین بر سر و سن تبر و صدف و شایش سرایان و عجمه در فکر حمد و شایش سرایان
 اله بمطالع گلستان صنعت گوناگونش در بوستان بوستان اوراق رنگین و اگر ده و ریحان تجریر بهار
 لذت زنگار گشاده برگ را با بستانم صفا نموده و فارسی طبع در یادش پیلاوت مصحف گل
 مکتب کساده و خطیب قمری با دای خطبه و صفش بر بنبر و الیاده از مصطفی سحر و سحر
 در دنیا می زمر دین از میخانه صنعتش مهر منور با غری زمرین از بحر ابد عشق و بحم جابراین
 در لجه اخضر عشق قوس فرج موج رنگین در یا بشور سودایش از موج زنجیر دریا و صاحب بهوای او چون ق
 سر در پناه صریح السیر در طی منازل شوقش همه شبنج آب و آفتاب جهان تاب تاب شعله عشقش

بدین در تنور شفق کباب نقاشی که بر دستی قدرت صورت انسان را باین آب نبات لوح خاک
 باده گرساخته و طراحتی که بدستکاری صنعت زمره و طبع گرم گردون بی با سیردی ستون افروخته
 سیادی که در مرغزار بوستان بصید دل عنادل از رنگ گل دام گرفتاری نماده و اسادی که در کتب
 گلستان مرغان گلشن نهاران نکتته بر بوعیاد داده فاخته از آتش شوقش لباس گلستر
 بر تن و قمری بدوق اسیرش طوق بندگی در گردن طوطی شیرین سخن شکر نیز شکر لغت های است
 و طاووس رنگین پر پرین بال بوجه کشاده شوق شنای او بهر بسوزازی بندگیش تاج
 افتخار و امتیاز بر سر وار و کبک تا طریقه اطاعت او سپرده بر خرام خوابان فروز بر آفتاب
 میز تحریر شقایق از آتش مجتبی شعله در کنار و شمع زینت بلوامع عشق او انجم افروز گلزار
 از جوش سودا غمی خوش خون در گنبد نیلگون در شاد نگاه عشقش گل سینه پاک جامه
 در خون نرگس بزم گلستان بیاوید یادش جام زرین بر کف نماده و سرود در حد طبعه
 بشوق مینای زمره دین بهر ایستاده بهر گل گلشن که بنگری بیاد او ساغر پیامت و بهر مرغ
 که نظر انگلی از شوق او نغمه سرای بیات بعشق اوست گل با پیچین چاک بیادش سبزه
 افتاده بر خاک زردوش میزند فریاد بلبل به عشقش جامه در خون میزند گل شقایق درین
 ساغر کش اوست پسیمت بنفشه مرغوش اوست بسودایش پریشان موی سبیل
 بدر و اوطیان در خاک فزون گل نه نرگس از شراب اوست سرسست به که هر شاخه است از
 گل جام بردست و گلهای شاداب نفت گوناگون تار بارگاه چمن طراز رسالت که ره
 دین آبیاری رای جهان آرایش طراوت تازه دآب و رنگ بی اندازه گرفته دانه زینای خار
 در باشکستگان وادی معصیت به تنسیم نسیم شفا عشقش گل گل شکفته سحر فیض آن بیا
 گردگاه اندامان سیه کاران ره گم کردگان شسته و بشسته لطف آن پاکیزه گوهر سفینه
 تخمه بندان قعر عصیان بسا حل نجات پیوسته گل اطاعتش مر افزان انجم درین
 بر سر و از رایحه گلزار بهشت شام آتش آریاب حقیقت معطر گوهر کیمای ملت در چاه سویی
 و شش جهت جهان روز بازار زو یافته و لوامی و الای شریعت ذات عالی ارجانش در
 زندگانه برافراشته وجود فایض الجودش باعث وجود کون مکان در ذمت کرامت آیاتش

موجب آرایش زمین و زمان آئینه دین بصفای صفتی نیافته که چهره نجات
 دران برود تا چرخ اسلام بر پر تو را می شیرین فروغی نگرفته که تا صبح قیامت روشن نباشد
 ایسات خدیو عالم جان شاه کو لاک؛ مقلان درش سبکان افلاک؛ سوار ره شناس غنیمت
 بساط آرای خلوتگاه لاریب؛ سران ملک عرفان اسیر او؛ روان قدسیان خاک در او؛ ولای
 مستطالی مرج و ثنائی فارغ از جناب بادشاه کشورستان سرمد خواقین جهان مهر قاضی سیم
 آسمان سر بر عطار و ضمیمه کیوان بارگاه انجم سپاه بهرام رزم زهره بزم سلیمان نگین فریدون
 سنگین دارا حشمت سکندر مرتبت ایسات شاه عالم پناه دولت و دین؛ تابع او؛ و چرخ
 تابین؛ و او از دست او رسیده بداد؛ کس بدورش ستم نثار دیا؛ و ترهی تابنده نیز
 سپهر سلطنت که به شعله آفتاب ضمیرش ساحت جهان روشن است؛ و خبی بارنده ما بر
 اوج مملکت که بغیض آبیاری تدبیرش خارستان دوران گلشن؛ و چمنستان محدثش
 خزان راجه یار که دست غارت بر ستاع لاله و سمن دراز نماید و در گلستان بشفقتش خار را محال
 که بنا خن ستم عارض از گل خراش؛ و اگر عند لب لب بفریاد کشاید که گل بی پروا ستم نمی
 بدش؛ خار سینه اش چاک نماند؛ و اگر قمری کمر باد خواهی بپند که سرود بهوش با من سرگران است
 از موج آب زنجیر زبانش اندازند؛ و در زبان سیاستش نرگس را سحر شونخ گاهی بر دار کشند
 تا باغیان را بگناه نافرمانی زبان ز قنار آرند؛ و گسار انصافش کبک با بازیم پروا؛ و با و بگاه
 محدثش شاهین با کلک در اندازند؛ و ایسات نگر و ظلم را کس در حوالی تخلص گشت شیر
 غزالی؛ ضعیفان را قوی گشت آنچنان چنگ؛ که شیشه زنده شد بر تخته سنگ پی
 صفرای خس میریزد ایام؛ و ز خون شعله آب نارد جام؛ و ز عدلش رونق در درو گار است
 که نخل موم را آتش بهار است؛ و عدالت بداد رسانیده؛ و دست و رفعت سزاوار گردانیده؛ و
 دریا دلی که هرگاه مانند سحاب نیسانی گفت کامرانی بسنج کشاید؛ و امان حرص از گشتی گشتی
 گوهر آیدار بریز نماید؛ و آلاهی که چون دریا دار بمقام فیض و نوال در آید کیسه طبع از موم
 معدن یا قوت و فعل بالا مال سازد؛ و احتیاج هنوز لب سوال نکشاید؛ که دست نوازش تو
 توده سیم زده؛ و از زغال دست طلب دراز نگذرد؛ که گفت همتش بدخشان بدخشان

بخشیده و دریا بحسرت جودش از موج چین بر چین و کان از غیرت همتش از لعل خون در کمان
 اگر تیغ را در معرکه علم سازد خورشید از فایت بیم سپر اندازد و اگر بی دفع اعدا تیر را در کمان
 آرد زهره مرج از کمان بکیت آب شود و خسی که سایه پرورد حفظش باشد آتش سوزنده
 دست بدامنش تواند زد و کف حایتش اگر سایه در بجز اندازد خانه محباب از موج حراب نگرود
 ایات یارب این خسرو جم قدر سلیمان حشمت که گلستان جهان تازه و سیراب از و است
 جمع بادش همه اسباب جان پیوسته زانکه آسایش و جمعیت اسباب از دوست
 مهیبه صورت یافتن این نگارین مرقع صور معانی و سبب آب و
 رنگ پذیرفتن این رنگین حدیقه گلهای نکته دان
 برای جان آرای دانشمندان صبح نفس ضمیر مرقع نور خرد در آن نکته رس مخفی نامه
 که شبی در ایام محبت و شادمانی و هنگام مسرت و کامرانی که رفاص ماه باردای نور بام
 آسمان جلوه گر بود با اتفاق بعضی از دوستان یکدل صحبت معاشرت رود او را پنجم عشر
 عشرت منقذ گشت ز شبی شب گیتی فروز که از پنجم هزاران خنده دندانها بر صبح نورانی میرد و رنگ
 سید روزی از آئینه بخت تیره گو لبان می زدود و فراش قدرت بر سطح زمین فرش نقره با
 گسترده بود و خمار صفت مینای سبز فام فلک را البرز صبا نوز کرده بدیت زمین آسمان
 لبریز متاب به جهان غوطه زرد و بحر سیاب به نسیم مشکبار چون شمیم گلزار دماغ عالم را محط
 می نمود و زار نشانی متاب آئینه چشم مردم را روشن تر میکرد و خامه از فیض توصیف
 آن شب بوشن تر از روز فواره نوز و زبان بهین تعریف آن لیل جهان افروز رشک افزا
 شعاع طوره ایلی که لیلی حسن و حسن لیلی همچون جلوه نور بار بار از شوی که صد سج فرود
 و هزاران راز سعادت تبار او از فیض نور باشی شب چراغ دیده کور سوادان روشن و از
 و لگشائی بواغ غنچه دل و خنجران شکفته تراز گلشن ابیات شبی روشنتر از آئینه
 سوادش چون تجلی عالم افروز شبی همچون صبح روشن به چو شمع روی جانان
 بر تو افکن به شبی روشن تر از سر حشمه نوز رخ شب در نقاب روز مستور و در
 صبح دولت آسمان را به خواب انگیخته بخت جوان را به میان روز و شب فراق اینقدر بود

که هر سبزه خورشید در گردن بود در آن بین طرب قرین ساقی طاز جام صبارا چون گردش چشم خود بدو
آورد و مطرب باده سرشار مینار مستانه نغمه تفضل سر کرد باصره می پیمین مردان نریم رنگین بانه
سر و سیمین در گلشن انجمن جلوه میکرد می لعل رنگ صراغ بلورین برنگ عکس آتش رخا
در آینه بنظر می آید باده در صیدگاه عیش نگار پیش می نمود و آوازی و چنگ دل از چنگ
اهل نریم می آید بود قانون بقانونی سیر آسنگ بود که پیر صبر مستمعان میدید و رباب آهنگ
چنگ در دامن نغمه زده بود که دل ارباب انجمن را بوجد می آورد و از مرغوله خوانی خنیاگران
پری جال مرغان هوا در پیچ و تاب و از شعله افشانی ترانه سبجان خور تمثال زهر زهره کجا
اسبات بهنگامه رقص شمیم تنان + شده نغمه در تنال دستک ترانان + کمر با چو در
پیچ و تاب آوردند + چه دلهما که در اضطراب آوردند + ره صبر دلهما بقانون زند + رشو می نه
چنگ در خون زند + دل افروزی چهره با شمع دل + پیر نشانی طره در جمع دل + از یک طرف افشته شراب
و تماشا می محتسب و مانع حاضران را کیفیت می افروزد و از جانب دیگر صدای سرود و ساز
وزنگوله و قاصان طنار سماع را مینواخت اهل مجلس از نظاره این کیفیت تماشا می صنایع
قدرت گشته تیرانه سپاس بلند آوازه بودند و به بیان نکته های بدیع و معانی رنگین و نفیس نریم
می افروزدند و بین انسانان از کمالی یا سمن بر که کل از غیرت عارض رنگینش حایمه در خون
زده و سنبیل از تاب زلف مشکینش بتیاب گشته خنده نمکینش شور انگیز شیرین بیان و
طره پرچینش کند افکن دل و جان به شعله و جالش متاع شکیب جهانی سوخته و کمر شمع
جاد و لیش بر پری طرز دلبری آموخته ابرو کمانی که جانهای گوشه نشینان قربان است
و سینه چاک چاک عاشقان تیر قرغان او پری پیکری که صد شیشه دل برینک جنون
زده و شمع روی که در سوختن عالمی پروا نکرده لطافت رخسارش رنگ افزای عارض گل
و کیفیت گناهش غیرت بخش نشسته مل آینه رخساری که بیک جلوه ناز خوبان آینه سیما را
نقش دیوار حیرت گردانند و گلغذاری که از جوش بهار حسن مرغان چمن تصویر
را با نقان آورد و اسبات رخسار عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب
می پرستان + زمستی زنگش جاد و ش در خواب + ز سودا سنبیل میندوش در تاب تفضل

سر چشم در بایش درم آهونگاه آشنایش در زین افندی آن بزم رنگین گشت و تکلیف
 یاران همدم باده همیون گرفت جام شراب بشوق بوسه لبش قالب مٹی کرد و شیشه می
 به پیش طاق ابروش سرب سجده فرود آورد عارض زیبایش که از گرمی می عرق کرد
 پنداری ششم بر ورق گل ریخته یا از جادوی سنش آب انش بهم آمیختنی نی آلائی آید است
 بریا قوت نمایان یا انجم تابدار است بر ماه تابان یا گلنمای سخن از لاله تر و میدیه و یا سیاه پاره
 بر شعله داویده چون از تشنه باده ارغوانی چهره اش برافروخت و ریاض خاطرش ازین
 آب گلرنگ خورم و شاداب گشت غنچه دانه را به نسیم بیان شکفانیده و از گل افشانی
 شکات رنگین زبان خلق را رشک افزای دامن گلچین گردانید گاهی بتکرار این اشعارش
 زلف سخن را بشانه زبان تاب میداد غزل هوا چکیده نورست در شب متاب ستاره
 خنده حورست در شب متاب سپهر جام بلورست بر می روشن در زمین قمر و نورست
 در شب متاب در سان بدامن صحرای جیودی خود را به که خانه دیده مورس شب متاب
 صراحی می گلرنگ سر و سیمین پیا له غنچه حورست در شب متاب به بغیر باده روشن نظر
 بهر چه کنی به غبار چشم شعورست در شب متاب به بلاق راهروالت روشنائی راه
 سفر خویش ضرورست در شب متاب به بطرف که نظر میکنیم اوصایب تجلیات
 ظهورست در شب متاب به و گاهی از بیان این غزل رنگین شاهنما طقه را تازه پود می
 غزل بهشت پر فرو تصویر میکند متاب به پیا له راقع شیر میکند متاب به پیا له
 و میدانش انحرارت می به که در پیا له تبا شیر میکند متاب به که آن توبه با را یک التفات
 بس است درین معادله تقصیر میکند متاب به حضور صحبت روشن دلان غنیمت دایم
 پیا له گیر که شکیب میکند متاب به در آن کسی که بنوشد پیا له صاحب به بحیرتم که چه تاثیر
 میکند متاب چون نصفی از شب در گذشت و دلهما از تماشا متاب و نشه شراب خط
 وافر برداشت بایل استراحت گشتند و با هم گفتند که اگر درین وقت آتش زبانی شرح
 قصه پر سوز و گدازی گرم نفس شود و انجمن شوق را هنگام گرم ساز و چه خوب باشد آن گلرنگ
 شیرین گفتار با صنایع این سخن طوطی و از رشک افشانی در آمد که یاران فسانه شکر فی با و ارم

هیچ قصه نو گویند بآن خیر سده و هیچ داستان باین سوز و گداز نباشد اگر شمار شوق شنید
 گوشت دل بسویم و درید و صبر و پستش را خیر باد گوشت یاران ولسوخته که پروانه شمع حکایات
 پر سوز و گداز بودند بر سر آن شمع انجمن خوی جمع آمدند و دست شوق بدانش دراز کردند
 آن شعله غذا را کشت نفس زبان زان بر آورد و شمع این داستان پر سوز که دلمای میستمایان
 پروانه و رباتش بیابانی میسوز و روشن کرد که اگر چه چمن گل های قصص بود ستان سبزه
 و دلمای افسرده خاطر ان از آن آب رنگ گرفته لیکن بدین رنگ و بو گل افسانه بنظر بصیر
 دانیان همچون کیش نیامده و گوشتش بر باد پیشگان فطرت اندیش مانند او شیرین حکایت
 نشید که اگر از زبان هندی بفارسی ترجم گردد مانند قصص بار وانش و خوار و شکسته نگار
 پیرایش پذیرد عاشقان دل از کف داده راسرشته شوق بدست آید و کارنامه شکر
 و افسانه نادر بر یک کار آمده باشد و دیوانگان را به مشق آموختن چون گرد و فزرا نگار
 باز و یاد حرم و علو عزم ره نمون گشتن گان وادی یاس را به منزل و کوه میزدند
 و کوتاه فطرت است اساس ساخت کوشش بلند همت نماید بهیچ از این راه سرایه و پند
 بخشد و دل سوختگان را آتش محبت و ببالا کشد ماه این بزم شمع و در صبح این فضا
 دل گداز و دو آه از شعله دل بر آورد و دوا شکرم از چشم روان کرد و گریه بانهای میرد و
 بانها فضا به باره شوق و غارت می رود اندوه و حبیب دل و جان یکجاست چه آتش
 از دلمای و سوز و گداز و شوق طوفانهای سرشک که از صبر و دم گذشت شوق
 یاران شتاق را طاقت طاف شد و از غایت شوق جامه شکیبائی چاک دست تن
 بدامنم آونچینه که اگر تیشه اندیشه را نیز کنی لیکن که اگر بر گران بها از معانی اختفا بکوهگاه
 ظهور آمده بنیائی بخش دیده در آن صاحب نظر گردد و اگر رگ سحاب خامه ات ترا دشی نماید
 که این گلشن زیبا آبی رنگ یافته موطن سازد باغ سخن سبحان انشور شود لا جرم این دمی
 ساعه در دو محنت شک چشم مایه مهر و محبت گریبان چاک نظاره گل مرست
 صهبای صوت بلبل از خویش بیگانه با یکاکی آشنای خود دارسته بوارستگی بتلا
 خار در پاشکسته بادیه محبت گل بر سر زده هزاران داغ حسرت و قتل تیغ نگاه بدین

اسیر کند زلف سلسله مویان به خیال قامت خوابان از تماشای سرواز او بیاد و عارض
گلزاران چون عند لیب سرگرم فریاد از پیکان غمزه خوابان شتر در جگر شکسته از طوفان
اشک گلگون همه تن در خون نشسته پرده اند شمع رخسار شعله خوابان داغ بر جگر میری
ماه رویان به ذره حقیر نخت مسخکه دل شتاب ای بنیره رای بهنگام حضور نور و فتن
کامیه همتاگر اگر چه لیاقت و استعداده آید نداشت که خود را در زمره انبیا بردارد از ان بنگام
قلم بنگاشتن آن سرور و شوکان سخن را کما یمنی نرفته نموده بدون تیر طاعت گرد و پیکر بیچاره
دوستان بکنایا بچرخ آرائی این تازه گلشن و لعل نریب پرداخت به و بدست یاری قلم محبت نرم
صورت نگارش این مرقع در عشق بر صغیر بیان جلوه گر ساخت به از اینجا که بحسن و
عاشقگون از هیچ قصه به عجیب القصص سوم گشته و شیر مرد و طبعان منقبض خاطر را به
این گلشن همیشه بهار غنچه دل شکفته به امید از چمن بهریان سخنوری گلشن آریان انش گشتی
آنست که این گلشن گلزار سخن با فیض نظاره خود آب رنگ قبواج خمشیده اگر نهال مدعا
مناسب مقام نباشد به باغبانی اصلاح بجایش نشاند و این بی برگ بی سر و بن را که با هزاران
خار و خار فراهم آوران گلستان به رنگ بهشت و صاف دانه ۵۵
آنکار از استخوان محبت خیز و ابتدای قیسمه مهر انگیز که دلها می مستمعان را
به شوق همساز و شمع جانها را میروان و در در سوز و گداز می اندازد
برادر پریان بساتین خیالات و چمن آریان حدائق روایات ریاض این رنگین استان را
با بیاری تقریر بر من روش آید و رنگ بخت دیده اند و غنچه نگار این گلگون افسانه را به نسیم
سیان باین رنگ شگفتانیده که در شهر حسن خیز بند وستان که خاک غنچه میرنش
گلگون شاه روی زمین است و گرد غنچه بریش و سده بروی عالم با طین ستر زمین و لکشتایش
برنگ خسار لاله رویان رنگین به و هوای محبت افزایش مانند هوای دل عاشقان و کین
ابیات چه شهر آرمگاه عشق ازان به مقام دلنواز جا بگدازان به زلالش با ده ساز
مستی عشق به نسیمش روح بخش هستی عشق به بنایی کعبه و لهار خاکش با عروج
نشسته مستی ز تاش به بزبان سلف او رنگ آبی بود و عرش احتشام خجسته فال نام با بیا

سهریز رفتش چرخ برین رابر سر و سایه خیر عظیمش افسر خورشید انور از صاف جام خط
 جمشید در و خوری و در بارگاه جاه و شمشش سکنه آئینه داری ابیات ملک کو کشته شاه
 جمشید بخت فلک مرتبه شاه خورشید تخت به مش بنده و آفتابش غلام به زمانه مطیع
 و جهانش بکام خورشید انا بجا که لوامع تیغ خوریزش بر صبح شام فلک از شفق بخون می نشاند
 از سیاه نقاب بر رو کشیده ماه از نیلی رواق سپهر سر زیمیکشیده تیغ از سهم تیر گلزار
 که سقف آسمان را مانند دوت سوراخ سوراخ ساخته بود چون گمان قالب تپی میکرد
 خزینه داشت مالامال لعل و گوهر آرد و سیم و زر بشمار و لشکر چهار و دو خوار زیاده از نیاز
 قیاس حد مقدار اساحت جهان از فروغ نیر هدالتش روشن و دختارستان زمانه بیجا
 سیاه بختش سیاه تیر از گلشن و در مرغزار عدلش غزاله با شیر همدوش و بیره ضعیف
 با گرگ قوی جنگ بهم آغوش ابیات ز عدلش چون رخ خوابان هوش و بیک جامع گشته
 آب و آتش و بدورش جان مظلومان سحرگاه و فراموش کرده تیر اندازی آه چون بر لب کباب
 زندگانیش سردی که در گلستان شهر یاری قامت برافراشته باشد و در گلزار دولت و اعتبار
 گلی که ریاض جهان داری را سزوار تواند بود و نیو و پیوسته بساک شیل پریشان خاطر بودی
 و مانند لاله داغ اندوه بر بگردد آشتی و شبستان دیده اش بی فروغ جمال نور دیده نوری ندیده
 و بوستانش بی بهار دیدار فرزند تر و تازه نمیشد و شبها که بر ریاضت پرداختی غیر از خون تن
 نبود و در روز که بعبادت مشغول گشتی بجز این مطلب همت عانه نمودی و باز نودی اینکه در
 تنور دعالیش نان مقصود و در بخت گلی آرد پیوسته سماط اغذیه و طعمه بهیخته مسکینان
 و گرسنگان را بکام رسانیدی و بآساید اینکه کیسه آمالش به لالی مراد مالامال گردد و همیشه سیم
 بدردیشان محتاجان بخشیدی تا ز خد متکذری صاحبان کامل می غافل نبود و از دلجو
 عارفان روشن دل لطف نیا سودی تا از گمان دمای گوشه گردینی تیرد عابدت اجابت
 رسد و یابین زبان سیسی نفسی آفتاب مقصود از افق آرزو سر بر زنده
 بر دوازده شوق شهر یار جنت شکار و صید کردن مرغ امید بکمر شکاری قدور
 پرینیز گار یعنی تولد شاهزاده بلند اختر و جلال و شکفتن گل حسن خوبی آن نیکو گلشن اقبال

بیاران و انگاه تقدیر چون خواهند که بصید شکاری پروازند و شبهاز بلند پروازند بکوه ابو
 حصید حصول مرامی سر دهند و دام آتشیانی چیده طائر مقصود را شکار نمایند و دانه بهانه پاشیده
 مرغ مدعا را بجنگ آزند و صدق انقیال نیست که روزی چون عتقاسی نورانی جناح
 غرشید از مرغ غار خا و در شکارگاه سپهر خضر سرگرم پرواز شده و کبوتران مفید بال انجام از بسیت
 سپهر انوارش رو با شیان خفانه اند و مجسته فال بدولت و اقبال برسمند نیز گام سوار شده
 عنان غنیمت بسوی صیدگاه انعطاف داد و وسعت الاجت صید طائران بود و بخت خوش
 سحر برکاشت شاهباز بلند انداز چنگال آن شاهباز از وج خلافت به انداز صید کیست فلنگ
 راجع بود اگر امید و پلنگ تیز تک پلنگ و ناخن خون غزال و گوزن بر کشاده بسیاری رسته
 و پلاک گردانید از بسکه مرغان صید افکن بهر جهت صید پرواز کردند و فضای پروازند
 و تپهوتی گشت و بسکه سگان شکاری از هر کج شکار نمودند و ساحت صیدگاه از گوزن
 و آهو پر شدند و اشیات پاکبان تیغ را علم کردند و صید را دست و پا فلم کردند و سر شاخ
 لوزن بکشدند و گردن کرگدان فرو بستند و شد نشان خدنگ داغ پلنگ و او اعمار افتید
 خدنگ و از برای گرختن نخچیر بر پر آورد لیک از هر تیر و خواب خرگوش از هر دست
 چشم خوراد و گر خواب نه بست و رویه از مول جان را آن آشوب ساخت و دم در ره بگان
 جاد و پ بر بوا هر پند که برید و ترکی از نا و کش نسج کشید و چون شهریار از شکار گنجی انوار
 یافت عنان انصاف بسوی مشکوی معالی تافت و ناگاه در میان راه نگاهش بر درویشی افتاد
 از او توانوار ضمیرش قضای نریمت فرامی گلبانند آینه خانه منور و مصفا بود و صوت مدعا
 ارباب حاجات در مرآت کف دعایش بوجه حسن رونما و ویرانه خاطرش بکج معرفت آباد
 و مرغ دلش از بند تعاقب لبان سر و آزاد برنگ خاک لباس خاکسری در پرواز گرد از غم رنگ و شیا
 مرغ ز بسوز محبت الهی مانند لاله داغ بکبیر و بگر می شوق تا متنهای از رنگ گل آتش شود و بر سر
 شبستان سینه اش بشمع نفس نورانی روش و فضای کلبه اش بفضی اشک گناری
 رشک گلشن و اشیات از کجول تنی صاحب کلاههای سلک بنوایی باد شاهی و باز او
 علم چون سر و آزاد و ز قید دل برون جسته و فریاد و چود و دوا و دل از غم شرب بریز

چونی از خود تندی در ناله بر نیزه زد و باغ دل چو لاله جام پر خون + پریشان نهاده تر از بید مجنون +
 سخن کسرت آتش کرده جانی + زده بر تخت شاهی پشت پای + بجز و نظاره از تو سن تند خراف
 فرود آمده تر و یک آن رایض ^{سوار} مضار ریاضت زفت باین ادب شناسان کار آگاه دست بسته
 رو برو ایستاد و در ویش صاحب دل روی تو جاسوی بادشاه آورده پرسید که ای گلشن آرای
 بلغ خلافت خار کدام مهم و امان خاطر گرفته و ای خورشید اوج سلطنت آیت صفا پذیر
 ضمیرت از چه رنگ مال پذیرفته که درین بیت الحزن وارد شدی + و بکلیه من شوریده
 قدم رنجه کردی ملک مراتب نیازت بقدم رسانیده بزبان عجز تر جان ظاهر کرد که چون صورت
 مدعی این خاکسار و ضمیر آینه نظیر تو افکنست چه حاجت که طوطی زبان ترا بشیر آن پرواز
 آن نورانی جبین سجده نفس از کشف باطن بر مقصود بادشاه آگاه گردیده دست دعا بدرگاه
 واهب اعطایا برداشت و یکی تازه و رنگین که بزرگ سیب بخندان محبوبان لطافت آکین +
 مانند عخاب لب معشوقان شیرین بود از زیر بالین بر آورده بادشاه + که انتشار الله
 نهال آرزویت بارور امید گشته سیوه مراد خواهد بر آورد اما از دورنگی سبب بوی زو معنی
 بشام فم میرسد که چندی در ابتدای ایام جوانی بهار عشقش از سموم عشق دین دی زرد
 عاشقان شکسته رنگ خواهد بود + و من اج چهره تنائیش مانند عارض سرخ گلر خان ^{بزرگ}
 نشاط و کامرانی خواهد برافروخت + بادشاه بکمال استراح صدور و سکفتی از اطرازان + باص
 مرض گشته متوجه دولت سرای شهر یاری گردید و حسب الامر آن تخلصند ریاضت باغبان
 شمره بی کام در زبان با تو می جرات از آن سیب تازه لذت بی اندازد بخشید از غایت مهر در
 بشن باو شاهانه تر ^{بیا} بکام دل بعیش و عشرت پرداخت جوانانیم ^{بال} از حب
 الطاف نزدانی مرد زین + و در شوات فیوض ربانی در کعبه ^{بیا} و ^{بیا} این شکست
 و خراج از روی چشم گشت بعد انقضای مدت معهود تا بان ^{بیا} و ^{بیا} از روی
 ساعت خجسته از طمع اسید سر کشیده خورشیدی از برج حل طالع گردیده و شتری طالع
 بیت الشرف سعادت ساطع + عرصه جهان را بر تو جمال خویش متور نمود + و کاشانه
 خلافت + ایستع چهره تجرد و شک افزاید منزل قمر فرمود ^{بیا} از محیط شهر یاری

گوهری آمد پدید بر سپهر حسن تابان خنجر آمد پدید شاه انجم سپاه فلک چراگاه محمول
چنین نعمت بزرگ سپاس فراوان و شکری پایان بدرگاه ایزدسان بجا آورده شد
از سرگنج برداشت و کف نوال برکشاده پدیدار لالی آیدار دامان آمانی و آمال عالمیا
مالا مال ساخت آخر شناسان روشنفیر بر تینا پیچ آن فرخنده بخت برداختند و آن
خورشید اوج خوبی را هم منزلت آفتاب یافته مهر جمال هو سوم ساختند بزم عیش نشاء
آراستگی یافت و مجلس سرور و انبساط پیراستگی و کوس عشرت و شادمانی بلند کرد
گر دید و صدای نقاره بخت و کامرانی پیچ چنبری رسید بطعم زمان گرچه بس طعم
کشیده به ترتیب آن بزم بزمی بخشد بهشتی ست زیبار از روی حور و از چشم
چون خم از عیش دور و مید آنچنان نکمت از مشام عود که خوشبوی شد نغمه و جنب
و عود زهر جریه در موج دریای نواز بر زخمه در رقص صحرائی طوره الحاصل آن درخشنده
نیر بر ج خلافت و در کنار دایه بلند پایه جا گرفت و بهزاران ناز و نعمت و فراوان نعم
دولت پرورش یافت و دایه را خورشید شرف و اقبال در آغوش درآمد و حمد را
ماه ارجمندی از افق امید واری برآمد چون مدت پنج سال از عمر آن ماه سپهر دولت و
اقبال در گذشت نظریه نیکه نهال استعداد قابلیت نورسان گلستان جان بی آبار
ترتیب در گلزمین فضل کمال ریشه ندانند و ببلبل ناطقه انسانی بی تعلیم فضلالی کمال
در نفس همان بفضاحت و بلاغت و ستان سنج و سخن طراز گرد و استادان صاحب کمال
و محلمان خرد سگال برای تادیب آن بالا که در تربیت آن بهایون اختر معین و مقرر است
تا آداب جهان داری قواعد شهر یاری بیاموزانند و علوم مکتبی که لازمه سلطنت و خلافت
بیادش دهند از بس که شانزده عالی فطرت فهم والا و طبع رسا داشت بکثر زمانی در
هر علم علم امتیاز پیدا داشت و باز که فرصت با کتاب هر فن بگذرانید روزگار و از آفاق
گردید و آوازه نکته سنجی و سخن دانی او در چارطرف امکان شوش حبت جهان رسید و
و خوبی نظر در رخسارش از یکی هزار شد و درست مسن و مجرب بیش از شگفت نفع رسان آمده
چون زرد بهی کامل عیار بختانه جمال آن نویسنده که خان غریزی اطراف هر صفت

در گرفت و گلبانگ شکفتن گل حسن و خوبش در بوستان جهان بلند گشت چشمه
 تر کسی سر بر ساسی زلفش سنبلی آفتاب زای و دانش غنچه گوهر باره لبش گلبرگ
 انجم در کنار قدش سرده شعله تر ز رخس شمع پر دانه قمر و نظم عذارش قبله آتش
 بوستان و دانش از روی تنگستان و چشم ترک در دلمان کمین سازه دوا بر
 بر جگر ناوک اندازد هنوزش خطر زسته بر بنا گوش و برگ عاشقان زلفش سیه پوش
 خم از لعل رادر در میان و چراغی بود در زرخیز خانه لبی چون غنچه لب ز تبسم و دانی راه
 خندیدن در و گم فروغ ساعدش از استینها چون نور شمع از فانوس پیدای پسر در
 هو شمع نام که در پوشمندی و دانشوری بی نظیر آفاق بود و در عشوه سنجی و دلبری مانند
 نازک نهالان طاق پیوسته در دبستان انیس و جلیس وی بوده نقش و انستش بر لوح
 دل ثبت می نموده و بر امثال و اقوال سبق جسته سبق افکش از بر سیکردن آن سر و کلاه حقیقه
 رعنائ نیز اصناف الطاف و الواف اعطاف بهالش مبدول داشتی و تخم تو در محبت
 آن تازه نهال گلشن بکنگی در مزرع دل کاشتی و آراست که سلاطین را سیل خاطر بسیر
 بوستان بشیر می باشد و خواقین را رغبت طبع بهماشای گل و گلستان اکثر بر کنار شهر
 باغی آراسته بود که بی غائله تکلف رشک افزای جنبش توان گفت و بی شایسته رغبت از
 گلزار فرخار تصور توان کرد و صدای چوپان و غنچه لیسان خوشنوا در دل حاضران شور چون می افکند
 و نوا می قمریان ز گین صداهوش تماشاکیان بغارت می برده شقایق سناغر عقیق لب بر ز جوت
 نموده و ز گس شوخ چشم چشم شوخ بهماشای بهار کشوده و سنی قدان ریاض رعنائ طرز
 طنازی و شیوه دلربایی از سر و سرافرازش آموخته و دگر خان بهار زیبایی از رشک
 از رخوان زارش برنگ لاله خوین جگر هزاران داغ بر جگر سوخته و ابیات چیده
 از پنجه قدرت چنارش و کشاد دل گلی از نو بهارش و شرار صبر صوت بلبل او
 کند بهوش یعنی سنبلی او و ز فیض گلشن و آب ریاحین و باله همچو مرجان دست گلشن
 بهوائی سبزه و گل گرچین است و می حسرت بکام عقل و دین است و اکثر اوقات
 بگلشن است آن ریاض ارم نشان نزهت فرای فضایی دل می بوده و ایام طربان

گل و گلشن نوازش سامع میفرمود و روزی بروش معهود با چندی از خواصان خورزاد
 در آن گلستان جنت نشان گذر کرده و تمام روز تماشای بهار بوستان و اصفافی
 مرغان بسیر برده هنگام شب که بز میان آنجم لاجوردی بساط آسمان را بجلو سرخ در زینت
 دادند به ترتیب طرب بزم فرمان داد و طبع بساط نشاط در انداخت و پیشکاران آن
 معاشرت و کار برد از آن عیش و عشرت آن محفل بهشت مشاکل را با یکنی آئین بستند
 که خلد برین از روی شرم از ورنه نه و حرف جشن جمشیدی از صفحی خاطر ایام محو
 گشته و خورشیدی هوای تماشایش در سر داشتی و و پری بنظاره اش دیوانه وار شده
 صبر و طاقت بر سنگ زدی و سبحان الله مجموعی بود از نازنینان سرانجام از غازه بی نیاز
 و طماز شاپدان نغمه ساز خوش آواز پرگاه بزرگ شعله جلاله سرگرم رقص میشدند دلهای
 عشاق پر سوز و گداز بچرخ و سماع می در آوردند و چون آهنگ در بانی ساز و ترنم کوک
 و قانون نغمه پردازی راست می نمودند هوش از سر کو چک و بزرگ می ربودند و دلگشا
 لحن آن ماهر و بان بهمیر دل ناهید بیتاب و بیقرار میکرد و نغمه طرازی آن نازنینان می
 حاضران بزم را از جامی برده ابیات چو کیکان در می آن خوش خرازان همه چاکتر
 و رقاص خوشخوان و صراحی گردانان مانند لاله دهنده از گردش چشمت سیاله گل
 دف را کنند از صوت بلبل و زعکس حسن رنگین یک طبق گل و در آن هنگام عشرت
 فرجام که در دیوار مست کیفیت و سرخوش باده ترنم بود و فراش روزگار از تو ماه
 بساط نقره باف فرش خود ساقی شوخ و شنگ جام بلورین لبریز آب آتش رنگ
 بر مخموران مجلس می پیونده و بشرب رسانی ادا هوش اندام اهل بزم می ربود و شاد
 نیز از سیر متاب مسرت اندوخته و خنجر زر که مانند نور بصیر دام در حجاب زجاجی و
 پرده عنبی بود منظور نظر گردانیده و از نورانی جمال او دیده پیاله رنگ چراغ لاله منور
 اسات مجلس استند و می خوردند و می باور از جنگ و فی خوردند و رومی ساتی زباده
 گلگل شده و قلقل شیشه صوت بلبل شده و شاد لب گل خان شراب آلود و همچو
 برگ کلی گلاب آلود و عکس رخ در شراب افکندند و در شفق آفتاب افکندند

شیشته زهر از دند بنگ به تار تسبیح شد بر ششم خنک به چون ساعتی خیز از شب
 در گذر نشت به و خاطر آن انجمن طراز عیش لیدی زیر ویم مهربان بابر بدو و تماشا بی
 جهان بولیان زهره لقا مخطوط گشت به حاضران آن بزم رنگین را عطای پان رخت
 سوزان ساخت و خود آن رشک ماه و مهر خون پلال عید بر ایلم بر آمده پهلوی بسته
 راحت نمود به پرستاران همی خسار و کنیزان گلغزار که لاله در عشق شان بخون شسته
 و از آتشین خسار آنها هزار داغ بر جگر سوخته به برای خدمتگاری آن نونهال ریاض اقبال
 حاضر شدند و مانند ملایان فصیح بیان غنچه منتقار را با فسانهای رنگین کشودند چون
 در آن حین نزبت آگین اهتزاز نسیم غنیمت مشام عالم را معطر ساخته متاع بیدار
 و سرمایه پوشیاری بخت می برد و دمه شایزاده بلند مقام کیس مست خواب شده
 مستانه بر بستر افتاده و آن آغوش پروردگار و نعت نیز در متاب خواب رفت
 ماه منیر آینه دار همه تن چشم حیران جمال آن فروزان نیر بر ج اقبال گرد
 بلکه مانند خورشید از سطوت لقا رخساره اش بر خود میسرید

بدن پر ز ادا ن شایزاده را امکان ما هر رخ مهر دیدار و بیدار
 ساختن بر دوزانین گلغزار نوشیفته شدن آن هر دو
 بر سی رخان و باز رسانیدن سر یان شایزاده را در بهان گلستان
 انجمن این استان هوش را با شمع بیان مد قابدین طرز و روش روشن بست که هرگاه
 فروزان نیری که ماه از رشکش چون ماه تمشب در چاه گنای فرود و آفتاب نورانی
 جهره از شرمش پرده ابر بر روکش جمال آراشود و پلوا مع طلعتش شبستان تارک عالم
 منور گردد و غیرگی روزگار بوقلمون و شکرت کاری این کمن ویر میسیون شعبده بر انگیزد که
 فتنه خوابیده بیدار شود و عشرتکده نشاط آباد شورش سرای آشوب فساد گردد یعنی
 آتش جنون در سینه اش افروخته آواره صحرای عاشقی نماید و در شیشته و ش
 دیو مهر بر روی بند ساخته پرده از روی کار بر کشاید مصدق مصداق این مقال
 و چهره آرای جمال این جمال آنست که در آن شب ماهتاب که ماه جهان فروز زمین

به پیرایه نور در گرفته بود و شانه زده ماهر خسار بلال ابرو و بالای بام خواب ناز گرفته پریان را
خیال سیر عالم بخاطر مستقر و مضمر گشت و هوای تماشای متاب در دل قرار گرفت
چندی از آن مه جبینان زهره لقابرتخت مانند ماه در ناله جا گرفتند و بهر جهت جست
گذر میکردند تا گاه گذر ایشان بر مکان دلکش شان زده هموش افتاد چون رواج معطر
و شامیم روح پرور از آن مشکوی مشکبوی بمشام آن نازک مانان رسیده محفوظ شده
از خوف و آمدند دیدند که مکان نیست پاکیزه و دلکش و بوستان نیست چون باغ جنان
روح افزای بساطهای لطیف در آن گسترده و انواع طبیایات و اقسام عطریات تحت
هر کنار چندی از خدمه پری تمثال خواب فته و در آن میان خورشید طلعتی بر بستر ناز
آسوده بمشاهدت ایحال دیوانه وار گریبان اضطبار حاکم زدند و گفتند که این زیبا جوان
از جنس انسان است اما از طبیعت خور و فرشته سرشته یا ماهی از آسمان بر زمین زده
شود گوئی بزین ستاره آمده یوسف بجهان دوباره آمد بهمانا این جوان رعنا اگر با
پری بهم آغوش شود و راست و اگر با جور بهدوش گردد بجا یکی از آن خور و نژادان
گفت که این یگانه گوهرش هوار درخشش جبت آفاق ثانی خود دارد و نه در بهم بستر
منزونه پری بهم سرشش نزار و بود زینت الجمال پری که در خوبی و زیبایی سعید
انبار بود و بعقل و دور بینی نزدیک دانشمندان ممتاز ازین سخن منحرف شده بوقت
درآمد که گل این گفتار بچشم اعتبار هیچ آب رنگی ندارد زیرا که بهار پری را روزگار هزاران
ریاض را نشو و داده و در هر چمن صد هزار گل رنگ دیگر شکفته اگر لاله رنگین ساله
بهوش بادی تماشای نیست تر گس هم بهلوش سرست کن نظر گسیان
بهر شهری دلربا نیست و بهر ملکی رعنائی و والی شهر روپ پاس را در خست
خورشید نور از رشک چهره زیبایش در خانه تن آتش میزند و ماه منور از حیرت
نظاره اش بر فلک راه گم میکند بدیع الجمال که سرخیل پری از آن خورشید بود
اینمغنی متحیر گردید و روی توجه بسوی زینت الجمال آورده پرسید که آن ماه اوج
محبوبی ازین مهر سپهر جمال خوبی در درجات حسن طلعت برتست و یا این ناله

لاله از رخساری آبان بنمشاد و جو سبار و لاری همی زینت الجمال هر سکوت از حقه دوان برداشته
 و دافشانی آفا که که اینیچه بود با حسن و آینه دل اولی الالبصار رو نما نشود و تا بهر دو مقابل
 نگردد تفاوت به یکدیگر بدید نیاید چون سخن به بیچار رسید رای بگمان بران قرار یافت
 که شانه زاده خورشید تقار و منزل آن ماه سیاه فرو دارند و صورت تحقیق اینیچه در آینه
 قصه تی رد بر دهماش کشته القصه تو سن شوق را نیز گام ساخته بلند آن غزل مرغ را
 برداشته و در طرقة العین از آنکس رسانیده به قرن بلند آن آمو چشم گدازشته و با گفتند
 که سرد و از نیز با از خواب بیدار کنیم تا از باغ تماشای یکدیگر گل نظاره بچینیم و بنیم که این گل خسار
 چه رنگ غنچه دوان گفتار میکشاید و آن لاله غدار چنان چون ز کس حیران میماند اول آن با
 که خورشید در شب همانش بود بیدار کرد و درستی شراب خالوش موش یار ساخته و
 آن به چین چشم از خواب بکشد و دید که جوانی زیبا صورت آینه طلعت که قدش در لطافت از سرو شاه
 بالاترست و خدش در زکات از برگ گل در را به ترک سیست چشمش مدام گرم خورشید
 و کمنا درستم کشش ابرویش پوسته مایل فتنه انگیزی برق حشیش خرم سوز صبر جوان ناو
 خرگانش جگه در محبوبان شکلیش چون زنده تاداری محط و جبین نور انگیش مانند اصبه ماه منور
 چه عرق ریختش گلی ستاره بار غنچه دلا و پیش حقه مروارید آید از ابیات سروده
 که چون قدم میزد هر قدم عالمی بهم میزد و شوق چشمی که ناگه میگرد و خانه مردمان میگرد
 سنبلی بر پهن کشیده و چویم کاکلی بر قفا کند و همی چشمه آب زندگی لب او به موج آید
 طوق غنچه او از دانه نش نشانه هیچ نبود جز سخن در میان هیچ نبود پیش آن چشم
 خوابناک سیاه به سر بر بقدر همچو خاک سیاه به بر بلند ز زنگار مرصع کار استراحت کرده
 و آموهی سیر انگش مایل خواب گشته بجز در مشاهد مستغرق بحر حیرت گردیده و با خود گفته
 درین مکان که طایره هم آسمان سبال پرواز نمی افکند و مرغ خیال را در خیال هم گذار نیستقام
 دشوار گذار نمی افتد بی نوع انسان به طریق در بیچار رسیده ایاسا حریست که بستیاری
 جادو یار برین مکان گنار شده یا افسون گر نیست که بفنون جیل خود را درین منزل عرش جمال
 رسانیده که با جمله حیرت ناگشته از بیم برقع بر رو کشیده میدید که چرخ شعبده باز چادر بر و کلی آید

گهی اندیشه نام و نگش بخاطر گذشتی و گاهی خار و سوسه دامنش گشتی و نه پای کی گریزی
 نه رانی که تدبیر اندیشه پریان نسوزد از چون دیدند که انعامیت حیا آن بازین بی حجاب گشت
 و طلیسان آرزوم بر رخ گرفت آن مهر را که بمنزل ماه زد گشت کرده بود از خواب بیدار ساختند
 شاهزاده چون دیده برکشاد و دید که بکافیست رنگ نگار خانه چنین رنگین و منتقش و نشین
 است چون باغ ارم پاکیزه و دلکش و دران منزل بهشت آئین گلرخ بر بستن آرا رسیده که
 بحسن خوبی باج از لاله رویان روزگار گشتی و سمن بران جهان را غرق عرق خجالت گردید
 رخسار پرده چون شمع از فانوس روشن گشته و بفرغ جمال در دلوای کاشانه راحله نور نشاد
 آبجو چشمی که بر چشمان آبجو میگردفت و برشته نگاه دل مردم بند میکرد و غنچه دانی که هرگاه در لب
 گلستان لب تبسم کشودی و طفل غنچه را درس شکفتن تعلیم فرمودی و زیبا نگاری که گل از غیر
 چهره باز فریبش گیان چاک زدیدی و بلبل بنظاره عارض دلریش عشق گل فراموش کردی
 سنبل شکنش لبلی خورشید دکناره لعل رنگینش سبیل عقدر وین در باره از عکس گشت
 آب آینه گلاب و از نگاه چشم بخوارش کاسه جاب جام شراب قطعه شمع رویش محفل نور
 بهار و نرگستانها از دوبروانه زار و ایروش از چشم مست نیم خواب و نیزه پشت کمان بر آفتاب
 از خیال آن دو لعل آیدار و بوسه بر لب میطیبه اختیار از نگاه آن دو چشم نیم خواب
 آب دریا قوت میگردد شراب دست نور افشان شرافت از صفا زاب رنگ لعل اگر بند جان
 صاف مروارید و مهران بختند طرح لوح سیمینش را ریخته و الحاصل بنظاره آن بخت
 زیبا و آن محبوبه دلربا بسیار متحیر گردید و با خود گفت مصرع اینکه می بینم به بیدار است
 یارب یا خواب و آیا طلسمی است عجیب که مشعبد قدرت بر روی کار بسته یا نقش
 غریب که نقاش تقدیر بر صحنه ظهور رنگ آن ریخته و بسدم از معانی ایض و درت بدیع تغییر
 راه می یافت و ساعت بساعت چون شیشه ساعت از بیم قالب نمی ساخت
 آخر الامر بخت آنکه بی حقیقت برده پرده از روی کار بر کشاید دست برات دراز زان شب
 و مقنعه زنتار از رخ نور بارش برکشید چون آن آئینه رخسار نیز از فرط حیرت بیدار بود و نقاش
 از دستش بزور بر کشیده روی خود پوشید و شاهزاده از پیغمبری که آن راه اوج بر می رفت

جلوه گر می نمود باز در سیاح حجاب رخ نهفت دست از دلیری باز داشته در لجه تحسیر فرد
 و می بازیم بادل زار زار و دیگر نیست و لحظه نرگس دار هر سو چشم حیرت می نگارست همچین آن
 نمازین دلارام در قیل بند تحسیر و اندیشه فدا ده بازی عشق بر بساط حسن نهاده می باخت
 و در انکشاف منصوب بازی چرخ فرزین نهاد فر و رفته اسپ تر و در بجا لانگاه فکر می باخت
 حاقبت کار هیچ سو پیش نبرده عرای پرده از رخ برگشید و در میدان پوشش با قایم کرده
 از آن شاطر یک تاز عرصه خوبی پرسید که ای شاه ملک ز لایبی وای ماه فلک زیبائی در نیان
 که خیال آسمان سیر مجال رفتار ندارد چگونه شرف ز رفیع فرموده و درین چمن که باد صبار
 گذارد و شوازیست چنان رنگ گل با کشتود و شا نهاده چون پنخان محبت انگیز از آن محبوب
 و لا ویز بشید گفت ای آئینه رخسار طوطی گفتار فغانده کشور بند و ستانم و نخل پیرای آن
 چمنستان جنت نشانی مشب شبستان دولت جام عشرت می بود و دست خواب
 تنغم بودم هرگاه چشم واکرم خود را در نیجا یا فتم نمیدانم که کدام مصور این نقش غریب
 چمنی حاکم کشیده و آنگه نیم که کدام ساحر این افسون عجیب بر روی کارم میدیده نه روز
 جمال ترا چشم خواب دیدم و نه شبی افسانه تو بگوش خیال شنیدم تو خود بگو که بدین دلفریبی
 و رخساری کیست و گوهر کدام عانی اختر کدام آسمانی و آیات ای نور دیده آرزوی جان
 شیرین لب کئی شکرستان کیستی و شور نیست از لب تو بازار کائنات به آخر بگو تا
 نمک خوان کیستی و آن نرگس چشم گل رخسار چون این گفتار از شا نهاده لاله غدار شنید
 سخن آن عاز که نام این شهر روپ باس است و پدرم چمن آرای این همین و اساسش مادرم از
 مهر ما خرج موسوم کرده و بهراران ناز و نعمتم در عهد دولت پرورده امشب درین مکان
 چشمم خواب ناز گذاشته بودم چون بیدار گردیدم ترا دیدم نمیدانم ترا درین کاشانه که در
 و در از بنجر زلفت که اسیر گردانیده پس ازین قال و مقال تماشای بهم از خویش نهفت و در
 تصویر نقش دیوار حیرت شدند تو گوئی آئینه رو بروی آئینه نهاده یا باهی مقابل باهی گشته بعد
 که شا نهاده بخود آمد بزبان حال این نغمه سر کرده بدیت در حیرت جمال تو گم گشتم ای دریا
 فرست نشد که از تو گم جستجوی خویش با هر رخ هم از استماع این ترانه رنگین بهوش آمد

از نصیبای این بیت ساغر دهن لبریز کرد فرو مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصال
یار در آغوش و من مشتاق پیغام بنورده القصه هر دو نازنین بر پی یکدیگر به بهار جمال
یکدیگر دیوانه گشتند و از تفریقش نام و نشان نمودند از کمال محبت آن مقتدر پوش حرم
و جمال معجز خود را بر دوشش نهاده افکنده ردایش بر سر کشیدند و از غایت اتحاد آن
سلیمان کشور دولت و اقبال خاتم خود را تفویض آن بر پی تمثال نموده انگشتری او را حلقه
انگشت محبت گردانیدند چون ساعتی چند به تماشای یکدیگر منعقد شد یکبارگی سرشته
هموش از دست دادند و در همان حالت بخود پی چشم بخواب شناسا خسته و پریان فسونگر
که نهان از نظر نظارگی کیفیت یکدیگر بودند از تماشای جمال آن مه جبینان و اصفای
کلمات آن نازنینان بغایت خورسند گشتند و هر دو خورشید رخسار و رادرمیزان
حسن و جمال برابر یافته با خود گفتند که اکنون اگر حجاب شب از میان برخیزد پرده ناموس اینها
دریده میشود و بختی اندوی کار در می افتد پس اولی آنکه شایزاده مهر سیاه را بجناب استیصال
بمکانش رسانیم و این ماه برج نکویی را در همین منزل فرو گذاریم القصه آن تازه نهال گلشن
چون را از انجا برداشته بهمان روش در آن باغ کرم نشان نشاندند و تخم این قنبره
جان آشوب بگلزمینش نشاندند مانند صابرا راه خود سرگردند

بیدار شدن شایزاده از خواب و شعله و گشتن آتش اضطراب در سینه
آن بیتاب و بقیار گردیدن با و شاه جهان و بعلاج کوشیدن
طبیعیان و تشلی نمودن وزیر زاده و عکسار فرستادن و سواران مصوران

روشنگر جمال اردستان آینه مطهر بادین چه بعیقل بیان روشن میسازد که چون سیلی
فلک نیلی برقع شب از رخ بر افکنده طلیسان زیر بان روز بر سر کشید و مجنون آفتاب
خط شعاعی بریشان کرده آواره دشت اخضر سپهر گردید شایزاده بخت برگشته از خواب
لشته چنانکه به طرف نظر انداختن از خیالات دوشینه نشانی نیافت الا چارچشم سیمیکه
آن ماه دل افروز را بخواب بیند و از بوستان جمالش گل نظاره چنین چشم بهم زبست

و دیده دل بدیدار آن جور مثال کشاده بر ستر بخودی بخواب رفت بعد دیگر که آفتاب بلند
 از تاب شمع بستان گشته بر خاست و باز سحرانه بهر سو نگاه کرد که شاید آن بت و لغزین در نظر
 افتد و خاطر ناشکیبایان کین دست در پی چون هیچ صورت صورت مقصود در آئینه ظهور جلوه کرد
 رنگ گل جامه خاک زده با صد برگ و نوا آه از دل برخیزد و خواست که بآن کا کل بین
 سویان سر رشته جمعیت خاطر از دست دهن و مانند گرد باو خاک بسیر یابد در راه سرنگی و آوارگی
 که از رخه سنگداران آن نسیرین بدن و خادمان آن رشک سمن که بمشاهده اسماچال مانده بسیر
 سر مست باد و حیرت بودند بنفشه و از آن فکر سر در پیش انداختند و آخر کار جرات نمود و بهر طرف
 کای گل سیراب باغ شرباری دای سر و از دریا ض جهان داری خاطر بهایونت چرا رنگ عجب
 همه تن خونت و دل نازکت هیچ کا کل سنبل آشفته چو نشت اگر دردی بدل انشرف راه
 چاره کنی و اگر رنجی بخاطر اقدس چاک گرفته درمان نمانم بیت از جور زمانه بر خست گرد و بس
 کلان مبارکت ز تب زرد مبادی شانزده آه آتش باز بر کشید و گفت فردوسی که عارض
 جسم شود و آنرا دوا سازم چه سازم شور عشقی را که شد دور استخوان پیدا شد و تنگداریان
 از بیقراری دلش بی تاب گشتند و کیفیت حال بعرض بادشاه جهان رسانیدند سلطان
 از اصفای این سخن زار زار نالید و مانند اشک بسوی نوز دیده قطره زن گردید و دید که رنگ
 سمن گریبان چاک است و چون سبزه فرش خاک سرش از زمین برداشته برزان نهاد
 و بادل زار چشم گوهر یار زبان بکشد که ای دره التاج سلطنت چرا مانند دریا ز شور سودا
 لعل بلب دار میخ وای خورشید سپهر ملکوت چون مثال ماه برینج محاق گرفتاری باین
 فرزانی دیوانه که شده می و با آنکه خود شمع پروانه گشتی و ابیات که امین حق زود
 بر خمنت بال که آمد حاصلت یکشت تبخال و عجارت از چه طوفان رفت بر باد شتر
 درین وزارت از چه افتاد و است از چه عقل بر باد داده که از خیال چشم سر مه آلود محبوب سر مه
 در گلوداشت بهر گزین نماند تا بادشاه از اطلاع این ماجرا اشک از دیده روان کرد و
 بادل پر غم دیده پر غم با حضار طبیبان اهل تدبیر و دانشوران روشنفیر فرمان داد اطبا
 کامل و وزرای عاقل مانند ما که گرد ماه پیرامون آن مهر فلک جنون صفت بستند و موافق

انداز به پیش به تشخیص و تدبیر پرداخته یکی علت جنون سودا میگفت و دیگری افراط
 مسیاد یکی گفتی که ساحری بر تو سحر کرده دیگر گفتی پری دیوانه اش گردانیده چون نبض
 آن بیمار عشق در دست گرفته یکبارگی آن دل از دست داده فریاد برآورد و بیت بگفت
 ای نبض من خسته طبعیای من خفته ام از دست علاج و گری کن بی حاضران تشبیه
 این مضمون مفهوم و مخزون شدند و بیماری سودا قرار داده و تصادرا طلبیدند آن شتر
 در جگر شکسته را بجز داصغانی نام تصادرا گ سودا بکشت آمد و بی اختیار از نشتر خیال مرگان
 جانان سیل خون این مضمون از درگ زبانش روان شد و شتر چرزی رگ جنون
 آگاه نه تب درون را اتفاقا مرد بروردی در آن میان حاضر بود از جبین آن رنجور محبت
 آلود عشق معلوم نموده گفت بیعت درو سر علاج مکش بعد ازین طبیب در ولایت
 درو عشق که درمان پذیر نیست ای طبیبان حاذق وای دانشوران خالق این پسر
 نه سودا و درو سر دار بلکه درو سر شورش دیگر دارد بهمانا نگاه چشم بیماری جلیب و
 توانش ساخته نه دوائی تسکین دهنش نماید و نه تدبیری سودمندش آید بگم آنگاه فرمود
 درو عاشق را دوائی بهتر از معشوق نیست به شربت بیماری فرما در اشیرین کنیده به شربت
 دیدار مطلوب کام بخش در شک کشته و یا قوت جان بخش محبوب یا قوتی روح افزایش
 گرد و بیت معشوقه نازنین طلب کن به خواب لبش بکار تب کن به آخر کار مرض عشق
 تشخیص یافت و قول پیر و شفیع که اول از بیغی نشان داده بودند نشین بگمان شد
 اما نه التئند و این سستی از نثار صبا ی کسیت و این دیوانگی از دیدار کدام پرست
 کدام فسون نظر بیک نگاه از تحت بر خاکش نشاند و کلامین فتنه برور نقد صبر نشاند
 برده و نوا می بوشش یای کدام تارست که بگوشش رسیده و نکست زلف که دام عین مو
 که بد غمش چمیده چون هیچ طریق بی برآه مدعا نبردند همه بادل غم مانوس بایوس گشتند
 بادشاه نیز بادل چاک چاک و چشم نمناک بر جاست و دانشور را که وزیر باد بر شرف
 پیش خواند که لازم دانائی و دور بینی و سرادار خردوری هداست گزینی توانست برده
 که دست و پا معلوم کنی کنایه کل جنون از باد بهار که شکفته و این خار عشق از کدام صحرا

بیانش خورده و دانشور حسب حکم بادشاه نزدیک شاهزاده رفت و از کمال دانش و
 افشک که در چشم ریخته محکم شد که ای چراغ دودمان شمریاری دلت که سوخته و دای شمع
 فانوس جاندارای این کشور چون که افروخته و با عی چه شد که بر گل عارض کباب میریزد
 ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی به هزار دیده ز شوق تو اشک ریزانست به تو اشک همچو
 حباب از چه باب میریزی که دام در و عیش ترا بغم بدل ساخته و خزان کدام اندوه نهال بهار
 بی برگ نمود و گند طره سپیدار که ترا گرفتار بلا کرده و تیغ نگاه تو بخوار که ترا هلاک ساخته و اگر
 چراغی بدلت رسیده بگو که مرگش نهانیم و اگر خیال جانانی دلت از چارفته نشان
 که به پیشیت حاضر سازیم و مصرع رازی بیان آرد که ما محرم رازیم و شاهزاده چون کلمات
 محبت افزای دانشور گوش کرد و بر حال زار خود آگهی داد و گفت فرد دیده ام جان
 پریونی که پیش تخت او و اگر سلیمان بگذرد در دم نگیج افگند و دانشور بر برگزشت
 آن شوریده سر واقف شده گفت ای صبر جاناب بسیار شعبه در برده خواب میدید
 شرط خرد نباشد که خردمند بخواب خیال دل نهد و خاطر خود را دستخوش این چیزان نماید
 شاهزاده نار بر کشید و گفت بدیت در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست و توانی فضل
 رازی فضولی بچاکنی ای دانشور اگر این خیال اصل نداشتی این انگشتری کدام پریوست
 که چون خاتم سلیمان زینب ستم گردیده و ملک دیوانگی در زیر نگیمن آمده و این چادر که این پری
 پوششست که بر دوش کشیده ام و لباس صبر و طاقت پاره پاره گردانیده وزیر
 باندیر زبان زرق بیان بکشد که ای دیوانه اینکار پریان باشد که گاهی در فانوس خواب
 شمع جمال جلوه گر سازند و می در آئینه بیداری رونمایند اکثر عجوبات بر روی کار آرد که
 آخر کار ناپایدار شوند شاهزاده گفت این کار پریان نیست بلکه محبوبی که پری دیوانه است
 و شمع پروانه اواز کمان عشوه قربان ابو تیر غمزه بهدت جاتم زده و از خج خور زیر کمان
 دلم مجروح کرده و دانشور گفت که قسم پری نیست آدمی است چون و صالاش جمال
 اسیر این خیال مباحث و بان فریاد بیستون دل به تیشه دیوانگی تخریب شده که
 دیده درانی انش گزین دل یکسی ندیده و درین راه دشوار که در عاشقی قدم نهانند

فر و بگذارد عشق که اینکار بسیار ناستود آسمان تابع و معشوق بفرمان نشود و بشمار
گفت ایات دلم جز مهر و دیان طریق بر نیکی و در زهر در میدهم بندش و بکنی نمیکند
خدا را انی نصیحت گو حدیث از خط ساقی گوید که نقشی در خیال با جز این خوشتر نمیکند و در
چشمی بدین خوبی بگویی چشم از او برگیرد بروین درس همین مراد رسد نمیکند و دانشور گفت
اگر دل دیوانه ات بجمال بر پرویان و لعل یابیل و ناشکیب است درین دوران بپوش
فرماندهان بسیار ما برویند که خورشید را کمتر از دانه می شمارند فرمان ده که شبیه آن یابانکاران
بنظر بگذاریم و هر کدام منظور نظر شود بخدمت حاضر گردانیم لازم که آتش بقراری بر بنیفروری
و چندی بسوزد و در دغم در ساری بشا نهاده گفت ای دانشور خوش افسونی دمیدی و در بنا
غرمودی اما افسون بچون در نمیکند و در حاجت دل عاشق بمرهم نصیحت بنشیند و در این
سودای بی سود در گذرد و درین کار پنج سیوده سبز نظم بر و بکار خود ای و اعطای پنج فرقه
مراقبه دل از کف ترا چاه افتاد است بکام ناز اندر لبش چون بی نصیحت همه عالم
بگوش من باد است و بد و فسانه مخوان و فسون مسمی صبح که گزین فسانه و افسون هر سببی
یا دست و دانشور گفت افضلترین عاشقان سر آمد بیدلان است که در مصاف شکیبائی
ثابت قدم باشد و مراتب اصطبار از دست ندهد و تو هم بصبر بردار و دیگر بیان لحاظت با
مسازنه شانه نهاده آه جگر سوز بر کشید و گفت بدیت از ناله عاشق چه اثر بر الهوسی را
آری خبر از در کسی نیست کسی را ای دانشور این طوق بلا دست خود در گردن نیندازند
و باختیار خویش سیر زنجیر چون نگشته اثم اکنون که بی اختیارم جزایا جانان سرتی از
و پا در راه طلب گیرانم و بگویم دانش بهستم افتد و دستم بگردنش چاکند بخدا اگر تنم بناختند
ازین اراده دست برداریم فرد دست امید یار ندارم ز دانش و پیر این جیات مرا
گر قبا کنند بعد ازین ای کونه خرد دراز نفسی کنش وای میهر مهر بلب زان دانشور چون
که نصیحت و اندرز سودی نمی بخشد ناچار با خاطر بقرار و با چشم اشکبار باز گردید بهیمن
پسر وزیر که مونس و همکارشانه نهاده و رفیق و لدا رآن دل از دست داده بود چون دانست
که افسون هیچ یک در دوش اثر نگرد و دوامی تدریری سودمندش نیانند خود بر سر بالین

آن بیمار عشق بهشت و باول زار و دیده خونبار سخن سر کرده باغی در بزم طرب
 لب تو خندان با دانه آسایش جان مستندان با دانه هرگز نرسد ز هیچ دردت الهی
 در تو نصیب دردمندان با دانه ای شمشادستان مملکت و امنی گلدهسته باغ خلا
 از خوان چهره ات چرا مانند زعفران زیر گشته کدام جفا کشیش ناز پرور سرمایه شکلیب
 بنا به ماج داده و کدام عشوه سنج دل خازنگر اینهمه جور و جفا بر تو داده داشته بفرا که بزنجیر
 کدام سبیلین میسیر گشتی و از هر پای کدام لاله رخ داغ دیوانگی بر سر گذاشتی ای بیات اے
 سرودن تشنگی از جوی که داری و افتادگی باز قاضی دلجوی که داری و در زیر لب بسته
 کنی گفت و شنودی با این زمره به با چشم سخنگوی که دارے و بر هم زنی دیده ز جیر
 دیدار و خورشید من آخر نظر سویی که داری و بالاف محبت سرعشاق نداری و دیوانه
 خویش شوم نوی که داری و آن مریض عشق چون حرفهای طمانیت آمیز و سخنان محبت انگیز
 که تن دردمندش با شربت روح افزا بود از ساغر گوشش نوشش کرد از خواب بیرون
 بپوش آمده آن انگشتی و چادر را پیش روی و زیر زاده بگذاشت و بر تمامیت احوال
 ساخت که نمیدانم که این خاتم از کدام بری پیکر است که حلقه دیوانگی بگوشش جانیب
 و مرا از نام و رنگ ربانیده و این سقنه کدام خازنگر است که پرده صبرم دریده و گریبان
 شکلیبیم باره گردانیده از بسکه با دانه عشقش بدو چشم نموده و خیال جالین به هم
 برده نام شهر که ممکن آن نگار است و اسم پدرش که نامور روزگار فراموش
 کرده ام اکنون به طریق پابراه گذشته اثر دیارش در یادم و دست بدامن تنها آونجه
 پی به عابر هم نپوشم نمیدانم که بود دست آن بریزد و بکزد و در شیشه دل آتش افتاده
 نمیدانم چه گرمی داشت آن می بکزد و هم رنگ برق آمد رنگ پی و نمیدانم که این کش که
 افروخت و بکزد دل خون شد و خون در جگر سوخت و نمیدانم که این درد از کجا خاست
 که رفتم از خود و این درد برخاست و نمیدانم که نزد این زخمه بر تار که بپوشش انوش
 و دل زلفت از کار و وزیر زاده نعمه راز از پرده دل آن سرگروه عشاق استماع نموده
 تبارک حکمت و تدبیر را به خراب و راست و تدویر سیر آینه که درین باغ جان نماز

همان کسی ز پیچیده که از آب و رنگ گل تنها چون بلبل سر مست صهبای نشاط نگردد و در
 رگاه زمان تلخکامی ز بهر آب محبت بخشید که آخر تر سبب مقصود بکام در کشید و بکامین
 بسبب قدرت چاره هر روی کرده و بهر رنج را با حق بدل ساخت و اگر از راه عشق تاختی است
 سیده بهر از شگفتگی اوقات بسازد که مانند هزار یکبار گل مراد از چمن امید خواهی چیده و خزان
 رخ اندوه بهار عشرت و شادمانی بدل خواهد گردید و تا هزاره از گفتار آن رفیق عکس
 الجملة طمانیت دست و او از حالتی که داشت رو با قیامت نهاد و وزیر زاده بحضور پادشاه
 فتنه بعضی ماجرای آن پرورداری خالی نمود و بدید بر پیشان حالی او حالها حالی را
 مایلی کرد و به شهریار تجویز و تصویب آن هوشیار مصور آن جادو نگار و منهایان را گذار
 بر نشسته و دیار مامور گردانید تا از ملکی بملکی و از مصری بمصری پا گذارده بکوی مقصود پی
 تصویر ماه رخان یوسف رخسار و شبیه محبوبان عذار بر صفت کشیده بنظر آن
 مایه دشت عشق در آرد که شاید در صورت صفحہ آرزو و نقش مراد نقش گردد و صورت
 را عادی نیندیشد طوطی که شود و تا با ناز آمدن آن ره نوردان صحرای تماشای رخ تفریح آن
 محزون و خرامش مقرر نمود که شاهان طراز بزم نشا و آراسته ساغر باده در گردش آید
 بر پرویان نغمه ساز بر تار و دلکش پرده شکیب چاک نندازد آن سودا زده آشفته حال که
 بنور دل بغای آه و فغان سیر آهنگ داشت هیچ چیز ملتفت نمیشد و آتش سوز و دردش
 زو بالا میگشت و میماندنی بیاد آن شیرین لب قالب تپ میگرد و از غم بینوا
 ماله میزد و بهیبت به ترانه ندیمان نه توان ره بود مارا و چو بود غم تو در دل ز طر حجب سودا
 و تحطه از بار غم تبارشاک بر چنگ سینه می بست و باین ترانه پر سوز نفس نشاند و فر
 مطرب بگو شمع زد نو از گریه محزون کردمش و ساقی به ستم داد می پیمانه پر خواند و ستر
 شب و روز ز گیس و ابرویش همراه انتظار چشم و داشت و دیو بی آن گل خیار سیمین
 بباد ضبا حرف میزد و نظم صبا اگر گزری افتد بکشور دوست و بیار نغمه از آیسوی
 معبر دوست و بجان او که گریه از شکر جان بر افشانم اگر بسوی من آری پیام از بهر
 و گر چنانکه در آن حضرت نباشد باره براسه دیده بیاد رخسار از درد دوست

باز آمدن مصوران بدیع نگار و آوردن تصویر خوبان هر دیار و چشم
آب دادن شاهزاده بر آن مرقع و ندیدن تصویر ماهرخ حسن مطلع که
در معنی دیوانه بهار صورت او بود و بیا دآئینه رویش و مبدع حیرتش
می افزود و عاقبت مرقع طاقبت را از قعه ر قعه گردانیدن و بحیال
گلرخ خود چون نسیم ره سپر گردیدن

فقاش این رنگین حکایت ورق مقصد را بدین رنگ بنقوش بیان نقش
و مصوران بدیع روایت تصویر مطلب را چنان بر صفحه ظهور جلوه گر میکردند که چون
آن مانی از رنگ جنون چند ماه برنگ تصویر در انتظار نگار خود گذرانید و از هیچ کشور
رسولی و مصوری باز نگردید باز مضطرب الا حال گشت و با پوشنده سخن بر دوازده
ای یار عکسار و امی دوستدار جان نثار الحال انتظار کشیدن محال است و بشکیبا
بسر بردن و دراز خیال بنده نام خیار مقدم رسولان فرخ پی کی قوتیای دیده خواهد گردید
و نسیم غیر ششم نشان دیار یار چند بگلشن ماغم خواهد وزید پیش ازین طاق انتظار
ندارم و از فراق یار سخت بیقرارم رباعی با فکر دل نگار میباید کرد یک ششم ختم
میباید کرد و القصه خیرین و گردارم هوس پی یک کار ازین دو کار میباید کرد
پوشنده ابواب بضمیحت و بند مفتوح گردانید که این درد در دمانی غیر از صبر نبود و
جراحت را مرهمی جز بشکیبائی نباشد و چندی دست بردل نه و دل از دست مده که
نسیم لطف از حسب عطای اینودی زود می دزد و از نار مرادات را می شگفتانند
را یا صغای این کلمات لختی دل افست برجا آمد و جوشی که از بحر خاطر پر شور بر خاسته بود
فر و نشست پشیم در روز خیال وصال ماهرخ سر ایا ناز و سماع سرود و غنای مغنیان
نغمه ساز بسرمی برد تا آنکه بعد چندی رسولان مصوران که جهت نقش بستن صورت
تمنا به طرف رفته بودند باز آمدند و شنبیه بتان چین و فرخار که به تیز دستی خامه
سحر نگار بر لوح صنعت کشیده بودند بطریق نذر نظر گذارند شاهزاده نابار
چون آن نقش نگار را تماشا کرد نشانی از نگار خود نیافت و اثری از جمال مطلوب

رقیع را بر زمین زده خاک بر سر انداخت و دیوانه وار رو بصرانها دو وزیر زاده چون پیل
 دید دست آن از دست رفته گرفته بنشانید که اضطراب کمن من هم بهمراهی تو روان
 میشوم و هم پای تو سر بصحرایمیزنم؟ شاه هزاره که مست باد و عشق بود سخنش را
 وقتی نه نهاد و از غایت بهیوشی بر زمین افتاد و از مشایده اینجالت پر ملالت و غما
 از نهاد صغاری و کبار برخاست و لغزه قیامت آشوب از زمین با سمان رفت تا آنکه
 اینمضی بعرض الیادگان پایه اورنگ سلطنت رسید و نیز معروض پرستاران
 سر اوقات عظمت گردید و بادشاه دورانج ملکه جهان مجید و اصغای این ماجرا نزد
 آن از خویش بیگانه آمدند دیدند که رنگ غنچه سر در گریبان تفلک نشسته و مانند برگ
 فزین رسیده رنگ بر رویش شکسته و مادر سرش از خاک برداشته بر زانو نهاده
 و پدر بادل پرورد و دیده غم پرورد زبان بکشد که ای جان عزیز از سلطنت گشتن
 و کلاه گدائی بر سر گذاشتن از این سرداری نباشد و تاج خلافت از سر افکنیدن
 و باریاه آوارگی نهادن جز زیان چه سود آورد؟ شاه هزاره فریاد بر کشید و گفت بربا
 که تو سن چرخ زیر زمین داری هیچ و در روی زمین زیر نگین داری هیچ و
 حاصل اگر از عشق نداری دردی و اگر سلطنت روی زمین داری هیچ و بادشاه
 جهان اشک از چشم روان کرد و گفت ای نور دیده من که غیر از تو خورشید
 در برج اقبال ندارم چون باشد که باین روز سیاهم نشانی و خود را با بی نصرت
 بهیمنی سرگردان گردانی و خدا را بر بیقراری و اضطرابم نظر کن و ازین خیال خامی که
 تو بخت در گذر که دل بی طاقت تاب فراق نداشت و از جدائی تو صبر و بهوشم خست
 می بندد و بهیت بهوش از سر صبر از دل قوت از پا می رود و می روی اما نمیدانی
 چه بر ما می رود و آن سوخته آتش سودا لالی آیدار کلماتش مادر گوش دل نیندازد
 و از مستی در شان حالی سر مو بهوش نیامد و خجسته فال از مشایده اینحال
 قرین اندوخته گشت و آخر کار کار بتقدیر سپرده برخاست و وزیر زاده چون دانست
 که الحال غیر ازین که پاباده غربت نیم چاره نیست بجناب بادشاه معروض داشت

که اکنون مناسب آنست که شاهزاده را اجازت شود بهر سوئی که خواهد عنان خودش
و بهر کوی که تمنایش باشد گذران کند و الا زندگانیش متعذر خجسته فال اینمقل
اول آه سر دزد دل بر در بر کشیده و آخر الامر فرمود که پیشکاران خرد و روکار گذاران
و انگشت با نظر ام لوازم سفر بر دارند و آنچه باید و شاید همیا نمایند چون سامان
غربت سر انجام گشت به هوشمند پیش آن تیره سر انجام رفت که اسی شهر یار کشتو چون
اکنون که راست قلال بگردل بر بند که من هم درین سفر خد متکداری منیایم و در قضا
بدل حاضرم شاهزاده فی الحال از جابر جست و بکشاده دلی بطاق غرم سفر بمیان بر
پدر و مادر از نظاره احوال سپرد و خیال رنج سفر در یار و آب از چشم ریختند و باز کلام
نصیحت آمیز بر زبان آوردند و گفتند بدیت تو غرم سفر کردی و خستی جگر با بستی
کمر خویش و شکستی کمر شاهزاده گفت هیبت هیبت اگر سر رشته اختیار دهم
می بود چه ای کف خود تیشه الم بفرق خویش میروم و چون فراد تلک حکام جان بر
در سر اینکار میروم این خیال زلف جانان است که کند بدل و جانم انداخته بهر جانم
میکشد فرد من نه با اختیار خود میروم از قفای او به طره چون کند او می بردم کشان
کشان فی الحال بحال خودم بگذارید و دست از من سرگشته بردارید خاک راه محبوب
بستر من است و سنگ کوی مطلوب با تش سر من و ابیات ترک کردم شهری و
رائی رایه یافتم لذت گدائی رایه برد و دست گر گدایا شتم به که بر تخت بادشاه شدم
مادر و پدر چون دریافتند که نصایح و اندرز سودی ندارد و آتش شوقش از باد هوا
و پند تند میگردد و لاجرم فاتحه و دایع خوانده رخصت کردند و سپاه بیکران و چند بی از نیل
دارکان همراه دادند و گفتند بلیت کرده غرم سفر لطف خدا یار تو بود بهمت ابل نظره
قافله سالار تو بود و صدای الوداع از زبان و ضعیف و شریف بطارم فیروزه فام برید
و نوای جان گزای اقا صی و ادانی دل سخت خار از م تر از موم گردانید از سحاب دیده
آب آتش رنگ بارید و در خرمن دلهام برق بیقاری افتاد و بادشاه دوران را از
رفتن نور دیده جان در چشم تیره گشت و از سر هر اینمضمون بار بار بر زبان میگذشت

فرد رفتی و بی رخ تو درین شهر روز نیست؛ گویا که هم تو سفر کردی آفتاب؛ و ملک جهان
از جدائی آن سرمایه حیات دست از جان شست؛ و در مبدع ما بین نعمه پرست و گمراه
میشد؛ بدیت ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم؛ سفر تو کردی و من در وطن بخت
شدم؛ جهانیان را گلب طرب از شاخسار امید فرو ریخت؛ و عالمیان را اشغال آمال از پایا
در آمده که چه و باز از آناه افونس مردمان سبستان گشت؛ و از هر بزرگ و کوچک از چشمها
ماند چشمه روان؛ اینیات رفیقان سینه بادل چاک کردند؛ بنا خنک از رخ
پاک کردند؛ دل بر خون بسیل گریه دادند؛ زهر مو کوچه آبی کشاندند؛ فراهم کردند آن یک باغ
لاله؛ پریشان کردند آن یک سوی ناله؛ خروشن از بنده و آزاد بر جاست؛ زمین آسمان با هم
روانه شدند آن سر قافله آشفته حالان به در قه یار آن کاروان سالار
اوسف جمالان؛ میداشدن آهوی تیز روان گوشه بیابان عنان بریز
تا ختن آن هر دو شمشواران و عاقبت رم کردن آه و و در افتادن
آن هر دو از آرد و

ره نورد وادی این داستان راه مدعا چنان سر میگذرد که چون آن خسرو فرهاد کیش
از خجسته فال مرخص گشت؛ گلگون غم بجویش شیرین لب خویش تیز جلو کرد و روز
در طی طریق با پیشرو گفت که ای مرهم بند دل ریش وای در آستان بیگانه از خوشتر
که بکوی جانان کی برسیم و چنان نشان دیار یار در یابیم؛ و زیر زاده بحر فانی سلی آید
تسکین خاطرش می افزد و بهر اهی آن سالک مسالک عشق راه طی میکند؛ چون
صفحه سپهر لا جوردی بنقوشش خجسته نقش گشت؛ در فضای صحراییمه بر پا گردید و
بآرام تمام بسر بردند؛ هرگاه شیر زرین چنگ آفتاب در دشت خضرای فلک چنگ
مید کرد از خواب برخواستند و بر یاد پای برق زفتار سوار گشته راهی شدند در آستان
راه بسبب حراق هوا که باد شاه نیمروز بمسرت الراس رسیده بود آن هر دو آن واک
عشق را از تنگی آب لب کام تفتید؛ هر چند هم ایمان بهر سو قطره زمان نیست
از آب قطره نیافتند ناچار قطع راه میکردند و آب از چشمها قطره قطره می باریدند؛

درین اثنا سافری خضر لباس در رسید و از چشمه آب که نفس سوختگان تشنه لب را
آبجیات بودند آن بخشید؛ فی الحال بر خجاستجالی بر سر منهل رسیدند و آب خورده پتیر
روان گردیدند ناگاه از کنار آن چشمه غزالی با گردن زرین و سم سیمین به هیئت عجیب پیکر
که مانند آب و چشمان طنایز خوشنما بود و سدا پایش نظر فریب دل را با ابیات غزالی بود
در خوبی سرفراز به هم اعضایش از شوخی نظر باز غزالی تیر گام و تذرفقار به حریت
شوخی چشم می دلدان غزالی از رسیدن آفریده به چورنگ از چیره صحرا بریده به قصار
نقش پایش گشته به رنگ گداز خاک جسته به بدیدار گشت آن بر دوشیر شیشه
در آن همیشه بانه میشه لشکار آب و چون خورشید در قوس بخانه گمان در آمدند و تیرزه نموده
اسپان باد رفتار را در پی آن وحشی سبک عنان ساخته به آهوی تن خرام و تیر زو
بر نسیم سحر سبقت می جست به ساعتی در نظر نمایان و لمحه از دیده پنهان جسته به
بعین روشش بر جسته روز شب آورده و آخر از چشم آن صیادان دشت جنونی پدید
گشت به ملکه داده و وزیر زاده در آن تنگ تار از شکرت جدا افتاده در یاد بیزیر در ضعی افتاد
کردند و به شب در بیداری گذرانیدند به چون ترک روزگار لشکار مشکین آتش
زرین طبل خورشید در فواخت به آن شمسواران عرصه شیدائی بر اسپان تیرنگ
نشسته به جستجوی هم را میان بطرفی راهی شدند به قصار اسپان آهوی غریب بان
بهیئت عجیب از کنار دشت نمایان شد به شاهزاده با بهوشمند گفت که این میان
آهوست که دی تمام روز در تلاش او قطع صحرانموده نشانی از دنیا فتم چند آنکه بهر جا
دویدیم بی از و تیرد شستم حیف باشد که امروز بهم این وحشی رم کرده بدم با گرفتار
نشود و این صید از دست رفته به تیرتد بهیر بخیز کرد به القصه عنان کار بست
تقدیر داده اسپان تیر گام را گرم نگاو کردند و باد پایان تن خرام را بتنگ و تار و آواز
آهوی شاه آمو که فی الحقیقت عجوبه از نیرنگهای قدرت بود چون نگاه از چشم بهر سو رم
می نمود به آخر الامر باین گذشته و طرفه العین از نظر غایب گشت آن نخیر افکنان
فرغ از عاشقی که گمان عزم بصید غزال کشیده بودند از نیم خونی نشانه تیر غم شدند

و مانند صید بسمل می طلپیدند چون آهوی زرین پالنگ آفتاب از دشت اختر فلک
 بچراگاه مغرب فرو رفت؛ بهر دوسرگردان صحرائی ناکامی بدستور و دوشین بسیر
 و بسبب اندوه خاطر تمام شب بیدار ماندند؛ و می شایانده بیاد آن گل اندام از جا
 سیرفت؛ و بیاد صبا پیغام نیکو در باغی ای باد صبا بپوش خاک گذرش و نگاه
 ز محنت زدگان بر خورشید دانی که نشان کوی جانان چیست؛ آلوده بخون مات
 دیوار و درش؛ و گاهی در حالت انتظار انجم شماری میکرد؛ و از بیداری با
 قاصد سبکتاز ماه مخاطب میشد ابیات الا ای بیک عالم گردش بود؛ و بر دوزخ
 اندازیر توبه برسم شبروی زینجا سفر کن؛ بسوی آفتاب من گذر کن؛ بگو کای
 ماه بهیمن رضا کار؛ بت نامهربان شوخ دل آزار؛ مراد دی زخم مر در گریبان
 نشستی خود بزم عیش شادان؛ به بهیمن دل داری نه این بود؛ و طریق و شیوه یار
 نه این بود؛ نیامد از منت یکبار یادی؛ که گوئی بود اینجا مرادی؛ منم شرمند زرین
 یاری که کردی؛ بهیمن باشد وفا داری که کردی؛ بهنگام صبح که غراب به بال شب
 زرین بهیمن آفتاب بر نیلگون آشیانه چرخ بر آورد؛ بجوی بهمان بال بهشت
 و چند آنکه بهر جانب گذرا فکند؛ از آن ره گم کردگان اثری نیافتند؛ و لاچار تن به تنهائی
 در داده قطع مسافت مینمودند؛ بعد از طی مراحل بجز مینی رسیدند که زیارت و نگاه
 طعن بر جنت مینزد؛ در خان سایه دار رونق گلزار دود بالا گردانید؛ و اشجار طوطی
 مانند طوطیان بهشت بال بهیمن ارکشاده؛ نظارگی اگر بپای چشم گلگشت آن نرنگه
 ذوق تماشا ی گلزار جنت دیگر بخاطرش نگذرد؛ و تماشا یی اگر نیم لحظه در سایه
 درختانش نشیند تمام عمر عزیمت بخاستن از آن بهار شمیم نماید؛ و در آن سدر زین
 جنت آیین چشمه که در جنب لطافتش آب کوثر آردی خود بز خاک راه نیمه و سلسبیل
 از انفعال صفا و غذ و تبش غرق خوی خجالت گشته بدیت در صفا چون رخ
 نگارین بود؛ در لطافت چو جاکشیرین بود؛ و بنظر آن مکان مینوشت آن آن
 چشمه خوشتر از آب حیان آبی تازه و رجوی خاطر پر مرده آوردند و برورش محل نشد

چشم گرم کردند؛ هنگامیکه از خواب برآمدند بلب چشمه نشسته دامن نگاه از عکس
 گلهای رنگین رشک دامن گلچین ساختند و چندی در آن مینوگد که فرخار زیب
 و گلزار بهار فریب طرح قیام انداختند
 فریاد و ناله برکشیدن لشکریان از غم مهاجرت ساهزاده و آخر گشته
 رفتن بدرگاه حجتہ فانی پدر آن دل از دست داده
 چون ندیمان و خدمتگذاران آن شهریار ملک دیوانگی که از راه مقصود براه دیگر افتاد
 بودند بهر سو نگاه پو نمودند و اثری نیافتند اسیر زنجیر اضطراب شدند و حتی شمشیر
 اندوه گشته اند لا جرم گوشت که تیرمفارت آن دیوانه کیشان بلاکش هفت پینه
 خورده بودند باز آمدند و از کشتن غمبان کمان قالب تپتی کردند یکی از آنانکه گل ضعیف
 از آبیاری دانش رنگ و بو پذیرفته بود گفت ای یاران اضطراب و بیقرار
 هیچ سود ندارد و نهال بیصبری جز ثمر ناکامی بار نیارد هر مری که بهار و نموده غیر از صبر
 و دانی ندارد و شکستی که بدل ماریسیده بجز مومیای اضطراب درستی نه پذیرد
 لازم خود آنست که چندی بهین جا اقامت کنیم غالب که درین محل سرشته آن
 گم گشته بدست آید و توتیای خیار مقدمش دیده دل منور نماید سرداران لشکر
 اینمضی را پسندیده در آن مقام سکونت ورزیدند و چند کس را بجهتجوی یافتن
 هر جانب روان ساختند چون مدتی دراز در انتظار بسر آمد و صورت مقصود
 در آینه نشهود جلوه نگاشت باز بجز بیقراری بطحیان درآمد و آتش اندوه در
 منقل و لما مشعل شد هوا از دود آه آن دلسوختگان تیره و تاریک گشت و
 صحرا از جو بیاری دیده آن خونین جگران رشک لاله زار از افراط اشک دما دم
 کشتی چشم مردم در موج خیر طوفان و از کثرت درد و غم خرناب جگر از دیدن باران
 همگنان گریبان طاقت باره گردانیدند و غوغای فریاد و فغان از زمین بفلک سنانید
 بعضی از غم بجز آنش دلگدائی در بر و برخی باندوده مفارقتش کلاه درویشی بسر
 یکی از دشت بدامن صحرا گریزان و دیگری از فکر و اندیشه سرگردان و یکی از

یکی از بقیاری راز را میگریست و میگفت فرد ز فرقت تو چو گویم که قصه طوفان است
 شنیده تو من دیده ام بدیده خویش و دیگری از سوز فراق بدایغ غم غم
 و میگفت بیت عالمی را زین سفر داغ ندانمست کرده پرفتن از چشم و بر دلها قیام
 کرده چندی ازین مردم سرگشته برگشته بدرگاه محبتت فال آمد و کیفیت آوازی
 آن سلطان کشور عشق به رض حاشیه نشینان بساط اقدس رسانیدند با شاه
 از اصفای این احوال بهو شر با بدیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت
 شد حالتی پدید که تاب و توان برفت به اضطراب خاطرش از اندکی بسیار شد
 و بقیاری دلش از یکی هزار دمی مانند سیر کنگسان بسا دآن تو
 منصرف جوانی طفل اشک را سرگرم خاک باز کردی و گفتی
 نظم بی مهر رخت روز مر نور نمانده است به فر عمر مرا جز شب و بچرخ نمانده است
 هنگام که دواغ تو ز بس گریه که کردم به دور از رخ تو چشم مر نور نمانده است
 ساعتی چون زلیخا آه حسرت آلود از دل در دآمود به بچرخ آن عزیز از جان بگرییدی و گفتی
 نظم صبرست مرا چاره بچرخ تو لیکن به چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
 من بعد چه سود از قدمی رنج کند دوست به کز جان رقی در تن رنجور نمانده است
 عاقبت کار چون وز رای باند بر ابواب طمانیت مفتوح کرد بد بصیر پرداخت
 و آب اصطبار آتش اضطراب منطفی شد

راهی گشتن آن خسرو ملک جنون از آن مقام جنت نمون پاکیزه از
 بهامون بر مخالفت و رسیدن بر دریای شور بعد طی بعد مسافت
 و بدست یاری سوداگر بر گشتی سوار گشتن و راه دریای طی نمودن
 ره نهایی دادی حکایات و دایمی طرق روایات بدین طریق ره نه می شود که چون
 آن مسافران راه جنون چندی در آن مکان فردوس نمون گذرانیدند و از تماشای
 بهار گلزار و استماع صغیر مرفان خوش آواز احتیاط و افر برداشته به تلباس مملو
 بپایه گذاشتند و بعد قطع مراحل دور و دراز بصحرایی رسیدند که آنجا بی غیر از اشک چشم

هم غیر سید و خوشی بجز خون جگر یافت نمیشد بطور آن سبز زمین سبزه گرم آشیانه بر داشت
 و خوش آن صحرای دگر خانه گذاشتن به آرزو که از طی راه در مانده بودند خواستند که در سائ
 درختی دهن آرام گیرند چون در آن وادی نهانی نشوینا نکرده بودند در غاری از صدف آفتاب
 پناه بروند هنگامی که نام که خورشید نورانی بمغرب رفت به شب ظلمانی جهان را تیره کرد
 آن تیره کوکبان سید روز از فقر کوه برآمده در فضا میشت نشسته و از نظاره شب
 مار یک دل از دست دادند و تیرگی بگرفت بیابان بگاه میکرد و از بیم خطر و خاطر
 از جای رفت و گاه به شب سیاه نظری میداد و بیاد آن ماه آه میزد و میگفت بدست
 تیره شب آه چه سازم چه کنم بی تو ای ماه چه سازم چه کنم به صبحدم که نقارچی سپرخ
 چمنی ز زمین کوس آفتاب را بر بام شوق بد و ال خلوط شعاعی در نواخت چنان که نور
 بادیه شیدائی طبل نهضت بلند آواز کردند و بیاد آن قافله سالار خوبی و زیبایی
 پیشتر را می شدند بهین روش چون منازلی بسیار مانند ماه سریع السیر می کردند
 بر لب دریای رسیدند که خواص اندیشه از شوراب شورش پنبه در گوش بودند و ملاحظ
 از خوض شرف و قعرش در خوض تحیر غوطه میخورد و کفش مانند سم بلبل جاگزین
 و از توجش جانوران آبی در گرداب بلای کاسه جالبش با قبح فلک میسر و کسری
 موجبش از قوس قزح بلند تر به مرغان بیانش و وقت طغیان دانه اختران در دمان
 و ماهیانش را بهنگام طوفان قلاب بلال حلقه زبان به ابیات خروشان رود
 چرخ رفت را به جویانش ز موج آشفته دستار به بر سو موج زن چون بحیر
 ز زلف موج او بر حلقه گرداب به بعض شوق عرضش کرده بازی به چو غیر خضروش
 در دریای به جالبش وقت طوفان کرده در اوج به شکار راحت آن با بحیر موج
 کف آور دی بلب هر که غضبناک به چو دریا آب گشته زهره خاک به فلک پیری که در
 دامن آن رود به بصا بون صدف در گاه در می بودند چون بی یادری کشتی و ملاح از آن
 بخت ناپیدا کنار رود شور بود به ناچار بر لب دریا اقامت کردند و شب و روز ز راه
 انداخته چنانچه هم از راه گشتند که اگر صاحب شمتی با سالان سفر در اینجا وارد شود و دید

راه دریا سر نمایند؛ از آنجا که ابر رحمت آسمانی زلال بخش شده کامان بادیه ناکامی است
 به شرطه فضلش ملایح کشتی شکستگان بحر بی سرانجامی؛ بعد چندی تاجری بالوانم و
 سیاب تجارت سفر دریا پیش نهاد همت گردانیده در آنجا رسید و فرمان داد
 به ملاحان دو برین بر تیارسی کشتیها پردازند و بکستجیال هر چه تمامتر از لوازم سفر
 بچید باید و شاید میاسازند؛ آن جان بلب رسیدگان از بربلب دریا رسیدن
 بازرگان جانی تازه یافتند؛ و از آن خضر طریق مردمی استعانت و استعداد
 بردند؛ چون آن کاروان سالار سوداگر دیار حبه خال بود بجز دیدن شاهان
 بشناخت؛ و بآئین خادمان جان نثار باطخه مشکذاری برآراست و پرسید
 که موجب اختیار رنج سفر چیست؛ و اندوه غربت و تنهایی برگزیدن از بر کسیت
 شاهزاده آه جهانسوز از سینه غم اندوز برکشید و گفت نظم از آن تنهایی و کمال
 غریبی شد بوسه مارا؛ که روزی چند بکناسیم با کس را و کس را با کس را و دل به نفس
 این آه عالم سوز بر خیزد؛ کسی هرگز نخواهد ساخت با خود و هم نفس مارا؛ سوداگر اراضه
 این کلمات نقد بوش در باخت و متاع صبر و قرارش تاراج لشکر غم شد؛ چون سالار
 سفر جمله سرانجام یافت آن آشنایان لجه بلارا در ذورق نشانیده با جمیع مال
 و منال روانه گشت؛ و کشتی را بر روی آب مانند باد تیز گرد تیز کرد و وزیرزاده که
 میان کشتی پهلوی به پهلوی باد شاهزاده نشسته بود؛ گوهر این کلمات از صدق
 دهان بدامان حال آن خواص بحر جنون میر سخت؛ که الحال ذورق امید از ورطه
 بلا با ساحل مدعا میرسد؛ و بیاد بانی فضل ایزدی جبار تمنایت برکنار مقصود
 لشکر می اندازد شاهزاده بستان دلگشای وزیرزاده صبح و شام لب بر لب
 و به تصور زلف و عارض جانان روز نشیمن آورد

از باد مخالف طوفانی گشتن کشتی با وسایل سلامتی رسیدن آن
 هر دو آشنایان در آن گشتن وزیرزاده بختجوی آب لبسوی سیاهان
 و گرفتار شدن شاهزاده بدست دستان سرخیل بریزان

ملاح بجا را سوار کشتی این مطلب را در بحر بیان بدینسان روان مینسازد که روزی
 هنگام شام چون ذوق منور مهر در گرداب مغرب مستغرق شد باد تند از مصب
 تقدیر وزیدن گرفت و ابر سیاه فضای جهان را تیره کرد کشتی نشینان از ابتلاز
 تند باد مانند موج آب به لرزه افتادند و از بیم جان حباب وار قالب تپی ساختند ناگاه
 ذورستی که بران زرد گوهر بود که از لطمه باد تباها گردید و از شور و افغان مردم تلاطم در بحر
 افتاد و آید سوداگر که بر کشتی غلیظه نشسته بود بر مال رفته افسوس میخورد و خوار تقدیر
 نداشت که بعد از دمی او را چه پیش خواهد آمد در آن نزدیک کوهی بود قلعه اش از
 غایت رفعت تیغ بر آسمان کشیده و زمین از گرانی و سنگینیش ته و بالا گردیده
 صدایش با دوازده رسا و تندر و تندر و کوش بان طایر هم بر دوازده اسب
 بلندی بر فرازش قلعه واری و قصا در و منش چابک سواری و سر تیغش بر زحل
 کرده مجروح و شکسته بر سرش صد کشتی فوج و از آن جسته کوه آسمان نشسته
 گل شب بوی اختر میچو درنگ و ناخدا چند آنکه بنظر خوض هر جانب نگریست و آید
 نیافت که کشتی بسلامت از آنجا بدر رود و ناچار گدازش بر آن کوه سنگین
 و بیک صدمه آفت انگیز هزار پاره شد کشتی نشینان که آشنایان و هم
 بودند همه بگرداب عدم در افتادند و مگر شت هزاره و دوزیر زاده از آن طوفان ملا برنجته
 رسیدند و بزرگ گل بر شاخ ربالا و تخته انیسوب با دیده زیدند و میگفتند که ای فلک
 حق با اینچه نیرنگ ساز نیست که بر روی کار آوردی و اینچه شعیده طراز نیست که از انجلا
 خفا جلوه نما کردی و صرصر که ام نامون جفاست که بر سر و سر داده و کشتی امید مار
 لوفانی ساخته جای آن بود که مابید لان را بسا حل مقصود میرسانیدی و جرات
 در دوجوان را بمرهم وصال محبوب در مان میکردی به نه مانند بید روان از کاد کاد
 شترالم زخم بزرگ میزنی و بلا بر سر بلا می آرشی بیت در قلزم جدائی کشتی است
 یاران خبر گویند آن یار آشنایان و گاه بی درملین زاری بحر اینضمون سفینه کار
 فرو از بسکه بیرنج تو خراب ست چشم ما و چون کشتی شکسته بر آب ست چشم ما

انقصه بعد یک شبانروز تخته پاره بکنار دریا پیوست و از لطمه موج بلا فوایدیست
 آن آشنایان بحال و کشتی شکستگان گرداب غم جبین نیاز بسجود و سپاس نمودند و گریه
 و از استیلا ی جمع بپراشیده به جستجوی برگ و بار بطرف صحرا روان شدند چون
 یک دو فرسخی راه طی کردند به گلزمینی وارد شدند که در لطافت و خوبی رشک یافتن
 ارم بود و هر جانبش گلهای الوان شگفته و خورم به باغبان قدرت دران سزترین
 مینو آمین اشجار جمیع ذوق که لطیف نشانیده و لذت گیران حلاوت کرده ذوق را
 از هر میوه و لخواه بکام دل رسانیده به سبب رنگین که بر شاخ سبز جلوه گر بود و
 سبزان سبب ذوق می شکست و یا خود چراغی بود و روشن که از قندیل سبز رنگ
 اوراق جلوه میکرد ابیات ربوده گوی رنگینی بچوگان به سبیل سبیل سبب
 زرخدان به قمر ماند با وانی ندارد به چنین چاه زرخدانی ندارد به عتاب شیرین بهنگام
 بر هم زن لب شیرین دهنان به و بلامی انگور صاحبش خوشه پر وین نازان
 هر دانه اش گوهری یا قوت دای فی فی ستاره آفتاب پیامی به آبش طرף آتشی که
 مانند پری در شیشه جلوه نماید و ذائقه اش عجب تلخ گوارائی که عیش بچوگان شیرین
 گردانده ابیات بتاک انگور گوی شعله طور به کشیده خویش را بر دار منصور
 انا الحق میزند هر دانه وی که دارد در درون بالقوه می به آخر و که از سبب ان
 نوشین لبان شیرین تر بود که گوئی لطافت و عذوبت از کوزه نبات میر بود
 انارش رنگین هفت لب برز جواهر درخشان و از رشک و انهایش یا قوت ربانی بخون
 غلطان و حوران جان اگر چشم تماشایش کشانید به از انفعال انارستان در
 در بعل بهمان نمایند و خوبان جهان اگر بنظر آید و انهای رنگینش رنگ بر چهره بیند
 از شرم و ندان از زبان رنگین خود را بجنده نکشانید ابیات انارش چون لب که از خدا
 حریفان را حریف آید بدندان برای امتحان گردون زرکار به فکنده جوهر یا قوت
 صد فهمای انارش را در از لعل به که دیده دانه یا قوتی پر از لعل به شفق لوی لطیف
 که گزک باده پرستان و لذت ده کامستان نبود کام سخن از تو صیفش شیرین

و متعارف طوطی خامه از تقریب حلاوتش غروب است آگین و شفتالوی لب محبوبان حشر
آب در دهان می آید و دجانی از بن دندانش خریداری میکرد و ابیات چو لب
وصفت شفتالو کنم تر به کشم در کام لذت تنگ شکر و اگر پیاغبان تاز و غنود
ز شفتالو توان بوسی را بودن و انبه شیرین کار شیرین تر از لب دلدار و شیره اش
همیشه شربت نبات و در لطافت و حلاوت رشک افزای آبجیات ابیات
درخت انبه گشته نوش میوند و نموده عدد هزاران قالب قند و چکد از شیر و آو آبجو
جز این میوه نباشد میوه جان و بصورت شیره اش آبجیات است و بعضی دانند
حب نبات است و کیده شیرین که حلوی بید و در آستین داشت و حلوی بید و
لب شکرین دهنان را در آتش رشک میسخت و قدش که از شیرینی خمید
کلیه نجینه حلاوت گشته قفل دل تلخکامان کشوده و زاهدان ریاضت کش بشت
بد نیازده دست از لذات فرو شسته و در مشیاق محرابش سرگرم بسجده فرود
و چکشان صایم الدهر در کنج انزوا نشسته لب از اکل شرب فرو بسته و بهنگام
نظاره بلال ابرویش بی اختیار روزه افطار کردن و زنگره سرخ که بر شاخسار
جلوه مینمود گوی لعل و یا قوت در زمره زار رخشان بود و لطافت و حلاوت بحد
داشت که لذت گیران مایه حلاوت را از دیگر فواکه لطیف ستغنی میساخت ابیات
طراوت آشکار از جیش و بیک پرده هزاران ناز نیش و همین یک نکته لب
در خدمت او که خوش رنگ است و خوش طعم است و خوشبو و نیش که از جمیع فوا
قصب السبق می برد نقد شیرینی در گره داشت و تلخکامان را گره دل میکشید
نی نی خواره بود لبریز شربت شیرین و شیره اش بغایت خوشگوار و غنود
نظم ز شیرین کاریش دل ناشکیب است و بخوبی بنده شد و فریب است
بلذت چاشنی بخش حیات است و سز و گریه آب حیات است
بود چون با شکر هم خواب و خفت و قدش را قامت شیرین توان گفت
آن لذت گیران حلاوت گده چون بنظاره انگونه گلزار حبت نمون و اشجار فواکه

و ناگون تازه و خرم شده کام و زبان را از میوه های شیرین تر در شکم کشیده و نوش کرد
 نخلبند جهان بار بار بطرب اللسان گشته در آن گلشن لطافت بار زیر درختان بسیار بار بار
 اقامت گشته و نذ بعد یک دو هفته که ریاض خاطر خور می و تازگی یافت بر فاقیت یکدیگر
 روان گشته و مانند باطنی مسافت پیش گرفته پس از تنگاپوشی بسیار در بیابان
 لذارا گشته و نشانی و منظر خیال جلوه گر نمیشد و بوی عمرانات بدماغ و هم نمیرسید
 بیت بیابانی وسیع بر فاقیت و بهر گامی در و صد گونه آفت و از آب آفت در آن
 غمیده رنگ مانند باسی بتیاب شده در سایه درختی نپاه گرفته و شاهزاده را در آن گام
 از غلبه تشنگی زبان بکام فرو رفت و از گرمی آتش عطش نفس در سینه سوخت و نوزاد
 تابش کین شعاع اضطرابش فرو نشانیده بتلاش آب روان شد و چند آنکه مانند آب
 بهر سو قطره زدن گرفت غیر از سراب نشانی نیافت و هرگاه سکنه لب تشنه آفتاب در
 جستجوی آبجیات بطلماات مغرب فرو رفت طاقتش طاق گشت و از قوت صنعت
 در راه بنشست و آنقدر قدرتش دست نداد که پاره راه گذارد و لنگ لنگان افغان و
 بخدمت شاهزاده برسد و آن تشنه لب چشم در راه چون انتظار میو شسته از بندگی زانید و نا
 روز از آن سرم تلاش هیچ اثری نپسوز رسید از بیابی بتیاب شد و مستغرق بوحاظر آب
 بخاطر اندیشه کرد درین صحرائی هولناک چنان بسیر برآم آخر الامر مانی ندیده بالای پهن
 درخت برآمد و از خوف درندگان طایر جان خود را در قفس شاخها متواری کرد و اتفاقا آن
 مکان سیرگاه پریان بود که اکثر اوقات آنجا گذر میکردند و بنزیر آن درخت بزم عیش می
 هنوز معشوقه بر روضه زلف شب بر روی نیفتاده بود که شخصی بهیئت خاکروب آمده و قصه
 دشت را از حسن و خاشاک پاک نمود و بعد از آن مردی دیگر بکسوت مسافر رسید و
 خاک را به آب پاشی سیراب گردانید و از آن پس چار کس از آنات آمده بساط ملوک تنه
 و متصل قه درخت مسند مکلف زرتار فرش کردند و شاهزاده در دوشی ماه ظاهر
 این ماهیت بوده حیران میگشت و با خود حرف میزد که درین دشت هولناک که گذار
 آدمی زاده از جمله محالات است ایشان که بصورت انسانها متمثل گشته اند کیستند و این

آتش بزم از بهر حسیت چون پاسی از شب بگذشت داستان نام سرخیل پریزادان بر
 تخت روان بدین مکان وارد گشت و بالایی سینه مکلف که زرا اندرخت گسترده بودند
 بنشینست و فرمود که قاصان نغمه ساز بمقام قصه آیند و چنگ و رور را بقانون شایسته
 بنوازند پریزادان نغمه طراز و قاصان سرایان را بوجوب نفاذ امرش از پرده حجاب برآید
 مضرب بر تار ترنم زنند و آهنگ رقصی نموده بکمال ساز گاری و آواز نغمه سرایی دادند
 کاسه و آئینه آسمان لبریز صهبای سر و گشت و مرغان آبی اجنه را بتماشای رقصان
 سحر کار بال و جود داشتند ایات بسا کوبی بر رویان سر مست به دل مجلس نشینان
 برده اند و دست به زرق قصه انگیزی خوبان چالاک به نشانه گردنم در سینه خاک به
 شاهزاده آئینه رخسار از مشاهده این کیفیت عجب مبدم غریق لجز حیرت میگشت
 و ساعت بساعت از معاشه اینکاشای غریب از رنگی برنگی میشد چون نصفی از شب
 بگذشت ساغر دلش پیاده یاد ما بر رخ مهر قاهر بزیگشت و بی اختیار از زار گریستن
 گرفت و میگفت نظم کسی را در شب بجز آن بخود همدم نمی بینم به برگ خویش راضی شدم
 آنهم نمی بینم به چه حالست اینکه یکدم نیمه بی محنت و دردی به چه عمر مست اینکه خود
 آیتنفس بنغم نمی بینم به اتفاق قطره چند از اشک گرم آن سوخته جان آتش عشق در زده
 بر دیش داستان افتاده آن پری نژاد بی اختیار از غایت شورش زبان با فغان کشاد
 که اینجا آبت که بر تنم کار آتش کرده و بر بدنم چون دانه آهنگر آبله پدید آورد و اشک گرم
 کدام اندوه گرفتارست و آب چشم کدام خاطر بیقرار که دلش لبان کیاب بر اینست
 و اشکش مانند شر سوزان به چون آن سرو بالا نظر بالا کرد شخصی دید بر درخت نشسته
 و آب از چشم او روان گشته رسید که ای جوان غریب از کدام دیاری و بچه اندوه
 تر داری شاهزاده که زخمی شمشیر ترک خویش بود قطعا دم نزد و برنگ تصویر هرگز بگفت
 نیامد از یمنی شوق آن گل خسار از یکی هزار شد و به پریزادان خدمتگزار اشاره کرد تا
 بالایی درخت رفتند و آن شاه کشور چون را بر تخت نشاند و بزیار آوردند داستان
 چون جمال بهار فریشت برآید دید با آنکه پری بود دیوانه گردید و از آن مست باد و غمناقی

رسید که اسی جوان زیبارو تو گل کدلم گلستانانی و تاز شمشاد که در گلستانانی پدیدت
 قد تو نهالیت که آتش شادوست و دیوانه آن بادیدم کین شجر اوست به خاک کدلم رنج
 بیایست خورده که سر برین صحرای شیدی و جانچه اندوه بر قدرت راست آمد که مانده سمن
 گریبان چاک زوی و شاهزاده دیوانه کیش که نشان تیر نگاه دستان خویش بود کمان سخن
 زه نکر دو در گشت رنجوشی سر گریبان مدبوشی فرو برد و دستان چون شیفته جمال الکباش
 گشته بود خواست که آن نوبهار حسن را بلبستان خود بر درین آتشا شاهزاده از خود برته
 بهوش آمد و ناله و افغان سر کرد که اسی بیدردان نمک بر زخم سینا ام میباشید و دلم را ناله
 کباب تابش خزن مسوزید بگذارد که درین صحرای اوقات بگذرانم و به شعله یاد مجبویه خود
 اینبوزم و بسازم و دستان که دیوانه بهار خسار آن گلخدا بود چون اینحال دید افسوس
 و میده که شاهزاده بهوش گردید و نگاه آن سلیمان کشور حسن بر تخت سوار شده
 فرمان داد که پری نژادان طناز سپردار در آیند و تخت را بیکان محدود فرو و آرد و آن طناز
 اوج باز بال پرواز برکشاند و در چند ساعت دستان را با شاهزاده بمسکنش رسانند
 دستان بخانه خود رسیده شاهزاده را بجائی متواری کرد که باد صبا بهم آنجا گذر نیکنند و نسیم
 صبح نیز از نسیم گل را از آگاه نباشد بعد از آن بهوش غم اندوز چشم واکرد
 دریافت که پری افسون و میده و مرا بخود کرده بیکان خود آورده گاهی از گریه ساطا
 بر روی چیده و گاهی به خود انده بر فرش خاک میفلطید و ابیات میگفت ز عمر
 سیر گشته به بر مردن خود دیگر گشته به کای چرخ تو گردش دردم کن بهمان کرم بگر و عمر
 اسی عمر بخراگرتوانی به مرگی بهزار زندگانی به اسی دل تو ز سینا ام برون شود بهر خاک نیست
 و خون شود بار تو کشیدم و کشیدم از دست تو دیدم آنچه دیدم چون اینچه خوشتر
 گوش زد دستان گردید بهوش از سر باخته مر سیمه در رسید که ای چشم چراغ دودبان
 زندگانی وای مهر و ماه آسمان نوجوانی چون پروانه بر شمع بیابانی مسوز که این افسون دلت
 من دم کرده ام و ترا از آن صحرای نجات آورده دل خویش خوشدار و کلبه اخرا تم را در و تختانه نهاد
 که کمر بند گیت بر میان جان می بندم و آنچه تمنا داری حیا میکنم شاهزاده چون بدید که از راه

سودی ندارد و ناله بقیارسی فایده بخشد لاجرم مجبوری پرداخت و بالتقدیر در ساخت دستا
چنانچه باید بدو پیش پرداختی و صبح شام بکار گذارش ساعی بودی چون شاد و خوشید
در نقاب شکام مشک کشیدی و رقاص ماه با طلیسارنج روضه آسمان بجلوه گری درآمدی بر
تفریح خاطرش فرمودی که رقاصان ناز فریب گرم رقص گشته مشغول نغمه سازی شوند
و سرود سرایان سرایارزب به ترنم سرائی پردازند آن سوخته آتش دیوانگی اگر چه بظاہر بکار
پری نژادان چشم آب میلاد اما در باطن آشفته طره پر پیچ کا فکیش و دیوانه خیال پری خیا
خویش می بود و میگفت آگاه نیم که دیده سر سرالکینت بنحیال که خواب میکند و طره مشکینت
بهوای که تاب دارد و چشم مانند دیده تر گس بر اہبت بازست و دلم بزنگ شمع آتش
ہجرات در سوزندگذازیه ابیات بی وصل تو زندگانیم چیست : صد خندہ مرگ بر
چنین زیست : من بخور و خوابم از تو گفتم : در آتش و آیم از تو گفتم : تو برق ستاره سوز
خوبی : مہ بارہ و لغز و خوبی : خوبی و بخود چه سازداری : با غمره کدام رازداری : قدرت
بچه جلوه ناز خیزست : چشم من بچه غمره فتنه ریزست : آنکس که زرد دل سخن گفت : و وصل تو
دوای درد من گفت : و ہر گاہ بادستان دو جا گشتی سپاس انیکہ پرده از روی کار
دلی خالی نکردی و از فریاد و افغان لب فروستی : دستان روزانه از تنگ لبی ناموس
لبو شاش مخفی نشاندی : و شبانگاہ بیدارش انتقاش طبیعت حاصل ساختی از انجا
روایح مشک بہان نمی ماند و شمیم تلخ عشق پوشیدہ گردید : غنچہ راز بہانیش
شگفت : و کجہ کامرانش گل کرد : تا آنکہ اینا جہرا بگوشتن مادر دستان رسید و آتش
غضبش شعلہ ور گردید : جاسوسان کارا گاہ را فرمود کہ درین مقدمہ خرم سوز ناموس
لکاینبی وار رسیدہ حقیقت حال بسیم من رسانند : و بشمع دریافت این خبر کا شاند : و
نور سازند شبی عبادت محمود دستان با شہزادہ نشسته بود و آب انخوانی بجام کام
می پیمود جاسوسان ہمنیان بی بحقیقت پڑہ خبر سادرش رسانیدند : مادر دستان
از اصفای این مقدمہ ناموس سوز از جابر حبت و لغز و نشاندن این فتنہ خانہ
وارد خلوتکہ آتش گشت دید جوانی زینا بنظر در بروی دستان نشسته و پرستاران

که بفرمان بر داری بسته اسباب سبقت و شادمانی آماده و ابواب عشرت و کامرانی گشاده
 بحد و معائنه بخوش فروشن رسیده که این ناموس دشمن اینچه خاک شقاوت ست که بر سر می اندازد
 و اینچه آتش ملامت ست که بیاد عصیان بلند میسازد خود بیندیش که آتشی را بجای چیت
 و پری را آدمی چه قربت الحاصل دستان را عتاب بسیار فرموده بکافی مغلول و مسلسل
 نگاهداشت و شاهزاده را که عزیز مصر خوبی بود نیز مانند یوسف زندانی ساخت بلکه زاده او
 این سانحه بهوش بر باغایت متالم و در غمی بود و بتکرار این نغمه پر سوز زبان بر میکشود نظم
 ای ساقی بلا ز شراب بر تو سوختیم با آنکه آتشیم ز آب بر تو سوختیم در شب گذشت عمر
 و ندیدیم صبح وصل با ای خجسته از گزلی خواب تو سوختیم با ای اختر گویند و ای طالع و از گوی خال
 زلف دستان و بارها جرت جانان برای من کم نبود که درین بند پاندم ساختی و بار این
 غم بر سرم گذاشتی اکنون که باین غم تازه گرفتار آمدم درد خود با که گویم و در دانش از که جویم
 رباعی من آه ندیدم که اثر در پی داشت به من شام ندیدم که سحر در پی داشت به گویند که
 شادی آورد غم غلط ست به غم ندیدم غم در در پی داشت به می بیاد دلدار ناله بر کشید
 و گفتی رباعی اگر آه کنم کجا ست فریاد رسی به در صبر کنم عمر نمانده هست بسی به بر یاد تو
 بهردم نفس به کس نماند خدای سودای کسی به و آن طرف دستان که علیحده بکافی مقید بود
 نیز از زندانی گشتن یوسف خویش خود را بچاه غم می افکند و در سر و در باخ و تپا به
 خراشیدی به گاهی جوئبار اشک از چشمه چشم روان میگرد و بیاد مسرد و لجوی یار میگفت
 بیت هوای تو ای سرفراز پرور من به نمیرود ز سر من اگر رود سر من به و دمی از
 نعت و ناطق آه در جگر میگذشت و میگفت فردنی ناله ماند در دل نی آه در جگر
 دیگر را بنحاطر یار آورنده کیست به

آدم بدیع الجمال پری نزد دستان و زبایدن او شاهزاده کو
 از زندان و رخصت شدن شاهزاده از دستان لطالب مطلوب
 و فرود آمدن بکمان دلکشامی خوب

از اینجا که کشایش هر عقده در گرد و وقتی ست و شکفت که بر غنچه دلبسته نسیم سحر

فتح البیاب خزینه هزار رزوی کلید امدادی میسر نشود و گوهر هر مقصود بی یادوری نخوا
از بحر امید بکف نیاید و نوازش قانون بر تمنائی را دستیاری مطربی در کارست و
سیر آهنگی بر باب هر مدعائی بیادوری مضربی سازگار با لاجرم چون وقت کابرد در
سبب از اسباب و جبهی از جهات آن عقده و شواک کشاد و استود و به بهتر از نسیمی غنچه
منقبض مقصود بشکفته شاهد اینمقال آنکه چون دستان شاهزاده خسته جان در
زندان مقید شدند بدیع الجبال پری که دل را بدایع محبت دستان سوخته و آتسر
این جنون در دل شاهزاده او برافروخته بود باستماع اینخبر نه اسیمه گشته پیش دستان
در رسید و بهر ستمی چاره گرد غش گردیده حقیقت حال پرسید دستان
نقاب از چهره راز بر داشته بر تمامی احوال آگهی داد و گفت ای بهدم غمخوار امید آن
که از راه گرم انشب نزدیک آن دور از طرب روی و شام انتظار منور صبح خبر منور
بدیع الجبال خاطرش تسلی نموده اقبال انیمضی کرده چون نوازد قدرت لا جوردی تخته فلک را
از سیمین مهرهای انجم بر آراست و پاسی از شب در گذشت بطرف زندان رفت و
که جوانی سر حلقه یوسف جمالان با برنجیر نشسته و اشک از چشم او مانند رود نیل جاری
رسید که چه نام داری و درین زندان چرا گرفتاری شاهزاده شعله آه از دل بر سوز بر
و گفت فرد شعله ایم از دود دل سیم پوشیم ما چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم
و استانم آتش افروز است و افسانه نام عالم سوز اگر چه یوسف و اربی تقصیر ما
جو زلیخای فلک در زندان اسیریم بدیع الجبال گفت از نام خود نشان ده و حال خود
مفصل بیان کن که پریشان حالی تو غمها بر من جمیع می آورد و بیقراری خاطر
دل مبتیاب میسازد و شاهزاده ناچار زبان برکشاد و تمامی احوال از سر شرح داد
بدیع الجبال بجزدا صنغای ماجرا شاهزاده را بشناخت که امی خانه خراب سیلاب بلا
گردشاد را گنجینه نیست و رنگ بنیاد این نقشه سرا با آشوب ریخته من غنچه ترا باغ
و مشقت من انداخته ام و مجنون دارا واره دشت جنون ساخته آن آب
زند انکده عشق بشنیدن اینمقال آشفته حال گشت که امی بگل خسار چه میگوئی

خیالت بعالم خواب هم ندیدم این پنج و محنت از تو کجا کشیدم بدیع الجمال گفت شبی
 فضای هوا بتخت سوار بودم و با همزادان خویش هر طرف سیر متاب می نمودم ناگاه گذرا
 بر خوابگاه است افتاد و بمحاسبه جمال بهیمنت پیجوی روداد چون بهوش آمدم با یکدیگر گفتیم
 که این ماه جانتاب ثانی خود ندارد و پنج خورشید طلعتی بجایش نرسد زمینت الجمال که از
 ندیمان خاص منبت بر منعتی اعتراض نمود که بفلان شهر دختر پادشاهی است که مثلش در عالم
 مثال متصور نگردیده و دیده روزگار مانندش ماهی ندیده اگر هر دورا با هم مقابل سازیم
 تفاوت یکدیگر معلوم کنیم چون رای همگان برین آمد ترا بمنزل آماه جبین فرود آوردم و سر گذار
 که گذشت برای العین نشاهده کردیم هرگاه نرگس مخوشا مست یاده خواب شد ترا در
 بناغ جنبت نشان رسانیدیم و آن خسرو ملک حسن را بخوابش برین بهاسخا گذاشتیم از آن باز
 از ادای تو هیچ خبر نداشتم و سال و ماه بان ماه از محاق غم میگذشتیم شانه او پدید
 این سخن منتعجب گردیده پرسید که ترا ازین تشنه و رختن چه حاصل بود و ازین فتنه انجمن
 چه در دل چه چرامن بید هست و پارسه بکوه و صحرا دای و دواغ عشقم بر سینه آن لاله عذار
 نهادی حالا چسان ازین دام یلارائی یابم و چگونه بوصول آن دستان برشم تدبیر الجمال
 گفت ای دل و جانم فدای ادای نازنینت و روح و روانم بلاگردان سخنان شیرینیت
 خاطر جمع دار که زودتر ترا ازین قید میراثم و بجان آناه که منزل مقصودت رسیدم
 این بگفت و بخدمت دستان آمده بر جمیع احوال اطلاع بخشید دستان بدین وقت
 اینمضی بزرگ کل بشگفت که ای محرم همراز دای بخدمت دمساز چاره اینکار چسان اندیشه
 و بکشد این عقد ناخن کلام فکر بند کرده بدیع الجمال گفت به بین که شمع این تدبیر چگونه
 روشن میسازم و بزم دلها چه طور منور و مزین میگردانم بالجماله دستان خیمت گرفته پیش
 مادرش رفت و بسوزان چرت شیرین دلش بدست آورده گفت ای مادر به این حیث باشد که باین نام
 بیکناهی را بدام بلا سیر فرمائی و پی به تحقیق نبوده بپرس بیکسی ستم بجای او ادای اول ترا که خیال
 مرا و جنت دستان بر سر بود و او باقبال اینمضی سرفرونی آورد که اگر اخاهم محبت خود سازم
 والا در آزادگی طاق باشم حالا که خود بمهرهای گرفتار گردیده انجمن جویست را در آتش ناگاه

اسیر نمودن از آئین مصلحت بعید بود قطع نظر ازین آن بیچاره که خود مرتکب این بفرگشته و
 ناکرخت گرفتار بلا شده چه جرم کرده که او را بر زندان عقید مساحتی و بازرنجیر گرانبار برپا
 آن گنج حسن باز گذاشتی و ذوق الحقیقت و بال آن بی پروبال برگردن نیست زیرا که او را
 بدام بلا من اسیر کرده ام و باین صحرای پر صعبت آواره ساخته و مادر دستان این سخن
 مستحیثه گفت این مجمل را معضل طایر نما تا آئینه دل که زنگ تخریش در گرفته روشن شود
 بدیع الجمال بر جمله کیفیتش آگاه گرد و گفت اکنون از نظر اشفاق مظهر چشم آن دارم که
 آن پابنده ان زنجیر بلا را از دست خود رها نمایم و مادر دستان از سخنان بدیع الجمال طایر
 گشته مختار شش فرمود و کلید فتح این باب بوی تفویض نمود بدیع الجمال با بنسبای تمام
 برخواست و آن پادشاه دیدار آن زیبا کردار را مستخلص ساخت و چون لستان با جا
 بدیع الجمال باز بدولت وصال شاهزاده کاملان گشت و بشکر این نعمت مهر از حق زور
 گوهری داشته بنوعی رنگین که رشک افزای حنبت برین برآراست و سرینانی کیش و
 ساغر بلورین از می لعل رنگ چون جام گل رنگین ساخت و شب و زبیدارش هزار
 پرسی تال و گفتار بدیع الجمال زیبا مقال بسیر بردی و هیچ گونه خبارالم بر دامن خاطرش
 نه نشستی و شاهزاده هم راضی برضا خوش میگذرانید و از استرضای لستان هر مو
 تجاوز نمیکرد و روزی بر عیب هوا که آسمان از ابر سیاه لباس نبفت گون بر دست
 و آب دریا از محبوب بادستانه موج میزد و بخت سیر دریا بر کشتی سوار شدند و در میان
 کشتی کشتی ساغر پدید آورند و از یک طرف ساقی گل اندام می لعل فام که رنگ نرخی
 پان از نازک گلوی سبزان از شیشه نمایان بود در جام می پیچید و از طرف دیگر مصلی
 از زاده نغمه داغ حاضران را کیفیت بر کیفیت می افزود و ماهی از شعله آواز نغمه سازان
 با آنکه در آب بود آتش بقراری کباب میشد و آب رود و بشوق سرود آن خنیاگران با وجود
 عدم قرار از رفتار باز مانده عقید زنجیر موج میگشت درین اثنا سحاب مانند دیده بر آینه
 ترشح آغاز کرد و در میان دریا از بارش کیفیت تازه بر روی آب آمد و زمین آینه
 بصفای آب سیاه زار گشت و دراری قطرات عالم را بدو گوهر در گرفت و نظم

در چرخ و در قفل سیاح بست امروز بستم راه و عمارت شراب بست امروز
 راه آمد شد جاسوس ملا یک بستند بهر گناهی که توان کرد ثواب بست امروز
 سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی به خانه توبه بیچاره خواب بست امروز آن
 آب از سر گذشت به بقراری قطره قطره اشک آبدار از غم چشم بر خاک می انداخت خط
 المخطی اختار سیلاب طبع فان زای از دیده دریا بار روان میساخت فردگی برتر
 نگاهی ترشح گونه که باران به بیاد چشم من بند بیوایی بر شکالی را به چون آتش جوش
 ز داغی میغ دو بالا گشت خواست که خود را بدریا زند و سوزش سینه را با فرو نشاند
 درستان و بدیع الجمال ازین حال غریب بگرداب حیرت فرو شدند و دست آن دل
 برفتند که درخشنده گوهر نیایی مانند صدف و لنگش مشوید و موج و اشکسته خاطر
 بهاش به که شطره فضل ایزدی زود و زود و سفینه مقصودت را از ورطه نا امید
 بنار رساند آن آشنای دریای اضطراب که دریا و صدف دمان لولودمان خوش
 سیل و ابر بقرار بود و مانند گرداب سینه چاک ماهی زبان را به بحر سخن آتشنا نمود
 سیلاب دیده اش و مبدم طوفان خیز همیشه چون ابر بر بوارفت بدیع الجمال
 و دستان آن دیوانه سردر هوا را همراه گرفته بخانه آمدند و آب کلمات تسلی آینه باز
 بر آتش جوش ریختند بهشت اندوه گفت اکنون دل به یقارم را غیر ازین قرار نیست
 که خاک راه جانان صندل صدای جان سازم و از غبار کوچید و دستان کحل الجمال
 بینائی در دیده کشم بدیع الجمال گفت ای خسرو کشور حسن و جمال این همه محنت دلا
 جابر جان شیرین خود را می داری و چون فرمود چون پیشه تیشه فکر و اندیشه
 بر دل میرانی چندی صبر فرما که زینت الجمال پری را که به دل خود ریخته و از نشان
 کشور و لبر تو کمای نیغی آگاه بوده بطایم و برهنائی او جانان ترا به تورسانم به شاهزاده
 سخنان بدیع الجمال را محمول بغرض تصور کرده اندیشید که مباد این خط و دستان درین
 دام بلایم همیشه اسیر دارد بهمان سیر که از دست این افسوسگران بهر وجه خلاص
 و نظر بفضل مادی حقیقی نموده تنها براه گذارم پس تمیدی بسته زبان بشاد که

پس بدیع الجمال جیف باشد که برای راحت خود داغ رسوائی بر سینه آن لاله عذرا گذارد
 و نام آن زیبا نگار تا قیامت بر صفحه خوارى نگارم؛ و عشق درد دوست اقتضای
 نمیکند که بدست یاری دیگری با سانی در انجا برسم؛ و بیادری غیری بگلش وارد شوم؛
 در چشم خواره محبوب رگ گل بنظر می آید؛ در رخ و محنت درین وادی دست راست
 می بخشد همان بهتر که فاتحه الوداع بخوانید تا سید رقه یاد دلدار را بی شوم و بخواهید
 روزگار مشایده کنم؛ بدیع الجمال چون دید که این مرغ دانا بوجی در دام نمی آید و این
 آهوی وحشی بنوعی رام نمیشود؛ لاچار سر برضایش فرود آورد؛ و انگشتری دست خود
 بآن دل از دست داده سپرد که امی راحت جانم این خاتم را با حیاط نگار دار و هرگاه
 مرا طلب داری بر آتش بگذارد که در دمی خود را بتورسانم؛ و هر مشکلی که پیش آید آنگاه
 گردانم؛ شاهزاده نامور آنکس تری از دست بدیع الجمال گرفته با خود نگار داشت و
 نگین دل بر انقش محبتش مژین باخه بغرم سفر برخاست؛ درستان از رفتن آن
 آرام جان از خود رفت؛ و باین ترانه پیروز لب برکشاد و رباعی چو یار رخت سفر
 بست من چه کار کنم؛ و داغ عمر کنم یا و داغ یار کنم؛ هنوز با منی و دل ز بیم هجران
 بنور هجره با جان بهیچسرا کنم؛ امی سرایه شادمانی مرا تاب دوری نیست؛
 و امی باعث زندگانی در فراق طاقت صبوری نه زیرا که بدیت هجر داغی است
 که گر بر جگر کوه نهند؛ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنان؛ شاهزاده گفت
 دلخسته مباش که شکستگ فراق بمویائی وصال درست خواهد گردید؛ و دولت را
 از قید زنجیر مفارقت زود خواهیم رانید؛ درستان ناچار گفت برای خاطرت بار
 مهاجرت بر خود برداشتم و فرق اجازت بیای ارادت نهادم که سر از خط فرات
 نتوانم پیچید؛ و اگر زن از کند استرضایت بیرون نتوانم کشید فردا عاشقان
 بر سر خود حکم نیست؛ هر چه فرمان تو باشد آن کنند؛ لیکن از نظر عاطفت منظر
 چشم آن دارم که هرگاه شاید مدعا در آغوش کشی مرا ز دل فراموش کنی بدیت
 اگر تو شیوی ازین جدا خواهی؛ و سخن ننماید بغیر از دعا خدا همراه؛ القصه درستان

و بدین اجمال ششم اشک بر روی گلشک آشکارا ساخته رخصت دادند و پیر پریزادان
حکم کردند که آن شاه کشور جنون را بر سر برهوار سوار نمایند و ازین وادی هولناک
بگذرانند با شاهزاده مانند سلیمان بر تخت پریزادان شسته راه آسمان گرفت و بر
طراف جهان جوانب عالم میگردد چون در عرصه یکد و پاس مسافت بسیاری طی گشت
زینگاه بی نظیرش در آمد به از حسرت رنگینی گل رخوانش چهره خویان گل و غرق عرق و از
غیرت آب و تاب گل ز نقش گل آفتاب در آتش شفق بنیاد فرنگ از رشک نیلوفرش
از انجم عرق بر چین می آورد و نسرده ویران از خیالت نسرین و نستران آب می گشت
ابیات خاک آن روضه رشک با بهشت به آخرین نقش اوستاد بهشت به بوی
سنبهل شنیده از آن باغ به نکست زلف حور موسی دماغ به جو گیان به نقشه پیچیده
چیره بر سر موسی ژولیده به شاخ زریحان بوستان آزادی زنده بر تاج لاله پریهای
شجره نظاره آنگونه گلستان فردوس نشان خرم فرح خاک گشت و بان حور سرشتان
لغت حال راه خود گیر پیچ و مرادین مکان بگذارید پری نژادان شاهزاده را در آن گلستان
بگذاشتند و بال پرواز باز کرده رو باستان جنت نشان خویش نهادند
گذر نمودن آن گلستانه بند سودا در باغ فرحت افزا و دوچار
گشتن با پر سرخ حور لقا و استقامت و می در مقام گشتن عجز و
باغبان چمن سخن طرازی گلهای مدعا را بدین رنگ در دامن بیان می افشانند و بر دایره
آن مشام سامعان را معطر میگرداند که چون شاهزاده گل چین چندی در آن مکان
نزدت آگین بسیر برد و از فضا می دگشایش رنگ کلفت از آینه دل بزد و بیشتر
روان گشت و بخیاں دل از خویش طی هامون و جبال پیش گرفت به هرگاه صوفی
زیرین لباس خورشید بفرنگه مغرب شتافت و پیر فلک بسجده گردانی انجم برد
در کنجی فرو آمده از گوهرین تسبیح اشک بیا و یار مشغول شد و تمام شب باند و زاری
و ناله و بیقراری بسیر برد ابیات میگرد و خوش بخود اند به میرحیت سرشک دانه دانه
خون خورده ز نو جوانی خویش و دلنگ ز زندگانی خویش به از بخت سیه دین بخور

وز ناله بسینه تیغ میخورد و تروزد دیگر که ره نورد و هر یاب صحرای مینا فام سپهر گداز است
 باز بر بهمنائی جرس دل نالان و بدرقه کاروان ناله و افغان راهی گشت و از اضطراب
 قاصد آه باناله تخت جگر بیایی بی خبر و سر روان میگردد گاهی از قوت ضعف و ماندگی در
 بنشستی و گفتمی فرو ضعف غالب شد و از ناله فرو ماند و لم و در از حال من و اورا که خبر
 خواهد کرد و دمی از ناطاقتی دم در کشیدی و بجایاش گفتمی بدیت حالت خویش
 چه حاجت که با و شرح دهم و گر مرا سوز دل هست اثر خواهد کرد و چون از حرارت آفتاب
 کره خاکی خاصیت کرده اش گشت و آن سیر دام بدایه بیدائی رسید که آنجا درختی سایه بر
 زمین نیکنده بود و جای خاکی می نه لای سر بر آورده و نه یارائی که در آن تب و تاب
 دمی بیایاید و نه پائی که ازین خارهای تیغ مانند راه سر کند و ناچار از غایت بیقراری
 بگریه و زاری درآمد و بی اختیار از ناشکیبائی فریاد میزد و نظم من آه دل خیزن نمیدانم
 من گریه آتشین نمیدانستم و زانم بمن گدازستی و نه نشان که اسی عشق ترا چنین
 و دمی با فلک شکر نفس میزد که اسی سپهر جفا کار خدا را بر حال زارم رحمی و بر جرات
 دل بمقرارم و بر کجی دل بهوای جانان از دست داده ام و براه مطلوب قدم از سر نهاده اند
 جان خراشش دل سینه خارا چون موم نرم میگردد و از مشاهدۀ حال بمقرارش عدد
 از ترحم خون از چشم میبارید بدیت چو سیل خون رود از دیدن پیرنم من چو
 دوست که دشمن بگریه از غم من و تیر شعله بیکان آهش سینه چرخ را بدو خست
 و از طوفان گریه اش بنیاد زمین از بیم میر خفت و فرو ز لب ناله اش تاثر یار رسید
 ز مرگان سر شکش بدریاز رسید و در چنین حالتی که از حرارت آفتاب تنش مانند کباب
 بر آتش میسوخت کوی بنظر شر و در آمد فی الحال مانند شخصی که از میان آتش سوزند
 بگریه گام تیز نهاده و در سایه اش سجال تباه پناه گرفت و سپاس بقیاس حضرت جواد
 در ماندگان ادا کرد و چون حدت تموز و بکی آورد و از آنجا آمد و بر خارزار راه طی کرد تا از آن
 صحرای هولناک رسیده بکافی برسد پای نازنیش که اگر برورش گل نهادی از غایت
 نازکی رگ گلش مانند خار خلیدی از خلیدن نوک خار بخون گل رنگ گشت گاهی افغان خیر

سیرفت و بادل حیران در پیشان میگفت: فردا در بخت بخت چون بشکفت گلها می آید
 در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است: و گاهی در طلب آن گل خسار بر سر خار از آن
 سیزد فردا صد نوک خار از کف پا در جگر شکست: و در دهنوز در طلبت خار خار پای: و دمی
 اشک خونین از مژگان میریخت: و بنگر از این مضمون نفس بر می آیم: و با ع
 عشق سفر و غریبی و محنت و غم: هر چار نصیب من شد اندر عالم: میسوزم و میسوزد
 میبارم خون: سبحان الله یکدل و چندین غم: و لحظه آه پیروز از دل در داندوز بیکشید: و بیای
 آن آتش خدار بدینگونه گرم نفس نیست: فردا بغیر هم غم آن میکشد که بی تو مباد: و میروم و تو ز حال
 خبر نداشته باشی: چون در فضای تنفسی رنگ فلک گلزار شفق شکفته گردید و راه بر خار
 میابان بیابان رسید: گذار آن خار در پاشکسته بکار از می افتاد که لطافتش داغ را
 بر سینه مینوخت: نهاد: گلشن برای زمان مانند آن ریاضی بر روی زمین نیافریده: و
 و پیر فلک با بزرگان دیده انجم بشکفتگیش گلستانی ندیده بر روی آبشار نسیم دلکش
 مانند مهبوشان بستی روان گردیده: و بر کنار جویا بر سر و شمشاد و بزرگ عنایان دیده
 قامت کشیده: و تخمه گلزار از گلهای الوان نظر فریب تماشایان: و از عکس از خون
 آتشی در آب جویا فروزان: از رنگینی لاله پرده دیده گلزاری: و از جوش سبزه
 هوادر زمره باری: و اسبسات بنجوبی باغ چون خلد برین بود: و در آن نلد برین گل حور
 نزاکت آنچنانش نقش بستی: که با رنگ شاخ گل شکسته: و زینم زکی مرغ سگام
 بشاخ ناله خود داشت آرام: نسیم از بوی گل افتاده مدهوش: و سرش را شاخ گل گرفته
 بر دوش: چنان میرایب بود از اشک بلبل: که پای رنگ میلغزید در گل: و گاهی
 بیاد آن گل خسار غنچه دمان، دمان غنچه را بوسه میداد: و خسار بر خسار گل می نهاد و میگفت:
 فردا بیویت صبحدم نالای گلگشت چنین نفتم: نهادم روی بر روی گل و از خوشتر رفتم
 و گاه بر بلبل نگاه می افکند: و از درد فراق ناله میکرد و میگفت: فردا تو بلبل هستی گل سرده
 من فراق عزیزان و گوشه تقصیر: در آن گلگشت نسیم می دید و دلکش که از معاشه ناشناس
 طلبکار معاشرت کرد و خاطر غمناکان با گل نشاط و بخت: سقف گنجش یکا: و این گل

منظر قریب تظار گیان محراب درایش مانند طاق ابروی مهوشان لاوین تماشا میان
 در آن مکان دلکش پلنگی منقش نهاده و بالای پلنگ سهی بالائی بخواب رفته که از آهوان
 رشت ختن باج خوش چینی میخواست و غزالان از غزال جمال را بنجدنگ نگاه صید
 سیاحت و چشمش ثانی عبیری باده سرشار و دالستر به عطر بار و لبش از خوان
 برگ نازک تر و از دندان گوهر آبدار در بر آبروش گذشت و ده خندنگ خوش آینه باغ و
 اسباب غنچه از شمع خوش بر آینه نافه از حاش دل دیوانه کرده بر گل دستگاه حسن
 غنچه آتش از شبنم متارین نگ لعل را از گوشوارش دل کباب و کز نیا گوشش که بر در آید
 ز بهر صید زلف عالمگیر او بدوی گل دیوانه زنجیر او بدوی گل در تن پنهان شده و غنچه
 بالیده وستان شده و یا سمن بر یکدیگر پیوسته اند و از شیر صبح قرصی بسته اند و چپ
 و راست آن گل ندارد و شاخ گل نهاده و آن شمع طنار بخواب ناز آرمیده و بحجت
 دریافت از این شمع گلی برداشت و بر بدن آئین نازنین گل اندام زد و آن لاله خسار
 سببیکر کج کل که در تن نازکش برگ گل کارزار سیکر و بهتو یک شاخ گل بیدار گردید و
 به نظاره بهار حسن شاهزاده دیوانه گشته پرسید که ای عزیز مصر و لایوسف کدام کنایه
 و ای نور کا شانه دیده شمع کدام شبستانی و زلیخای فلک با تو چه قسم کرد که درین
 زنده نگردد بلا در افتادنی و شمع کدام غم از دلست سر بر زد که پای این صحرای پر خوف نهاده
 ای تازه بهار حسن رنگ گل سیر است از چه روشنگر و ای چمن آرای جمال بر لاله
 عارضت گرد غم از چه راه نشسته و اسباب ای زسودت بنای رعنائی و به
 محال اندرخت شکیبائی و قوت چشمی و قوت جان و دانکه بر تر بود و وصف
 کعبه کام و قبله هوسی و ملکی یا پری بگو چه کسی و کی ز خاک این مرثیه مقدور است
 سبکیت را خیر از نور است و باز گو که کدام بوم و پری و کافیت جان و در بر زن نظر
 شش هزاره گفت بیت من کبیت از عمر بتنگ آمده و سر در عوض پای بسنگ آمده
 احوال من دور دراز است و افسانه ام رسوز و گداز و سرگردانست مرا پانی نیست
 و بحر ماجرایم را از ساحل نشانی نه فرو گشتی که چرا حال دل خویش بگوئی و مرغی که

مازنیان که رساله اول خود بگو که باین غریب و زیبائی ماهی یا مهر تابانی؟ پری یا حور چنانی؟ آهوی
 شیر شکار کدام مرغزاری؟ و سر و گلغله از کدام جو بیاری فقط لاله خا سمنبر اسر و روانی
 سنگدلاستگر آفت جان کیستی؟ چون گل سرخ رسته نرگس مست بسته؟ قدر شکر
 مکشته پسته دهان کیستی؟ آیکه بد ببری سمر گشته ریخ تو چون قمر؟ بسته دو کوه بکر موی میان
 بسته؟ امی سر و قامت راست بگو که باین صحرائی جانگداز گذارت بچه طریقت افتاده و ای
 مانده از جهان ترا از خاندان که آواره کرده اسیات ز بهجسان چو آبگون گشته؟ نهان
 این گنج در ویرانه گشته؟ کد این دیو ز دراه دلت را بگو کاسان نمایم شکست را؟
 بی پری تمثال آینه رخسار بجوهر آید ار اشک در گرفته گفت امی حیرت زده کوی دیوانگی دی
 شنای از خلیش بیگانگی مادر پیر رخ ناعم کرده و زمانه باد؟ عیش در جام پدرم شهر یاری؟
 الا شکوه که پایت سرنگش بر بدو شتر حاکم بهان بود؟ و فرانش بر سر فرمانروایان
 ناگاه عفر بنی قوی بیگل که از نهی تان پیش شیر فلک زهره در باختی؟ و از بار قدش
 پشت گاو زمین بلند شدی در شهر آزار آورده و آبسته آبسته خلقی را بجلق فرو
 بعد در شبستان بادشاهی در آید، نفع زنده گانی شهر یار را بیک نفس خاموش کرد و من
 دلسوخته تیره روزگار را، بن صحرائی جانگداز آورد و این شاخهای گل را فصول بهجا
 و بیداری دیده هر دو سویم نهاده و بهار طرب و نشاط را با پیاپی خزان اندوه و غم خست
 وقت شب آن تبه کار رسید روز از صحرائی آید و بشاخ طرف یمن مرا بیدار مینماید تمام
 بهلولیش نشسته بساط صحبت می آید بزم در رخ از فرانش نفاقت شطرنج میبازم؟
 چون شطرنج باز روزگار را بر روی سبزه در می خورد و زاری عهده مهر نیلگون طاس
 سپهر را زین سید پشته بشاخ طرف ید را به بیستم ساعت به بیابان میرود و مدتی است
 که درین داه آنگه دارم و عمر بسته دلایه دار این بلخ بر جگر دارم؟ ندانم از من سوخته که
 چه جرم بظهور رسیده که چرخ بهمیر باین دوزیا بهم نشاند؟ اکنون تو بگو که پای خوشتر
 درین زندان بلا چگونه افتادی؟ بدست خود این تیغ الم چرا بر سر خویش علم ساختی
 مگر از جان سیر آمدی که بسیر این مکاره اندام نهادی پشانه زده از ماجرای آن با؟

پسته دژان عتاب تر از دیده بدامان کرده و تمامی سرگذشت خود از سر بیان به پریرخ گفت
ای دیوانه اییچه خیال خام است که تو بچخته و اییچه دیگ سودا است که از آتش دل بپوش آورد
مکانی که نام و نشان ندارد و بجه طریق توان دید و جانانی که اثرش معلوم نباشد چنان
بوصالش توان رسید ازین اراده محال خود را هلاک کن و به تیشه جانش را بشین این اندیشه
سینه دل کن شاهزاده گفت اکنون که بهر آن ترک مه کلاه ترک سلطنت کرده کلاه
گدائی بر سر گدازم و در راه عشق بازی از سر جان بپر خاستم حیث اگر تنیده است باز گردم
و دامن مقصود بچنگ نیارم این گفت و پیشتر را بهی شده پریرخ دیوانه دار با فغان در آمد
و گفت بملیت چه میشود نفسی در دیر با بنشین به باین شتاب کجا میروی بیانشین
بیمات تو براه مطلب خود پا گذاری و مرا این بلا مبتلا چه چشم اندازم که چندی درین سنگا
توقف نمائی چشم از دیدار خود منور سازی شاهزاده را دل مانند سپند بر آتش غم
آن مستمند بسوخت و کام ناکام بیاس خاطرش طرح قیام انداخت چون روز سپری شد
و جنگام آمدن دیونزدیک رسید به پریرخ و صلیحت آنست که این شاخ گل به پلویم زنی و خود
بشگاف کوه پنهان کنی بهرگاه صبح صادق بر دم مانند آفتاب از زیر کوه طالع شده بر نیام
آئی و من خفته طالع سیه روز را بیدار نمائی شاهزاده بموجب ایامش شاخ گل
به پیلوی نازک از گلبرگش زد و خود در زیر کوهی که آن بلند بالا نازک کمر نشان داده بود مخفی
چون دوسه ساعت از شب درگذشت دیوزشت از دشت برگشته پریرخ را از خواب
بیدار ساخت و سیب و انار که از صحرای آورده بود پیش آن انارستان سبب بخند
نهاد به پریرخ آن فواکه را تناول فرمود و قدری برای شاهزاده پنهان نگا داشت دیو که
دیوانه حسن و جمال آن پریرخ بود و برایش بنشست و بان نازنین دلارام شطرنج بازی
مشغول شد چون شطرنجی شب نورانی همراهی هجوم از نیلگون بساط آسمان بر چید بساط
شطرنج در نوشت و آن دوات بیدار را بخواب کرده طرف بیابان شنایان شد شاهزاده
چون خانه خالی یافت حالیا سر از غار بر آورد و آن سر مست صعبای ناز را از خواب بیدار
بهوشیار کرد پریرخ سر از بالین برداشته با شاهزاده بهداستان شد و آنچه از فواکه

مخفی داشتند و در آن نوزس با رخ چون کرد و گفت ای دانشور عالی فطرت تدبیری باینکه
 که ازین دام سرایا آلام بر بیم شاهزاده گفت غیر ازین خاطر اندیشه منبج که در شباب این حال
 که طایر خیال هیچ آفریده در اینجا نمیرسد نهان شویم و چندی اوقات خود را در اینجا بسر بريم
 چون بدآمال آشفته حسن و جمال شست هرگاه ترادران مکان نخواهد یافت از غم سرگوده زو
 شیشه حیات خود را بنگ فنا خواهد شکست و یا بملکی دیگر آواره و سرگشته خواهد گشت
 بالجملة هر دو بلا گرفتار در شکاف کوه رفتند و آنچه از بزرگ و گاه در نزدیکی کوه بدست آمدند
 آذوقه برداشتند و هنگام شام که دیوانه فرجام از دشت برگشت و آن پری رخسار را در اینجا
 نیافت دیوانه وار بهر سو دیدن گرفت و گاهی در خان صحرار از پیچ بر می کند و گاهی چون
 زعد شور و افغان بلند میکرد و شاهزاده و پریخ که غریب بیست تا یک دیو گوش می کردند
 هوش از سرمی باختند و مانند گاه از مشرق بسوی مغرب و گاه از جنوب بطرف شمال لغزیدند
 می شتافت چون باین حالتش تمام شب بگذشت و هیچ طریق ره بجائی نبرده لاجا
 از غصه سرگوده در زو و در یکدم جان از قالش برآمد آن سربسنگ زدگان اندوه ناسه
 در ضیق کوه بسر بردند و در چهارم حیرت کار بند شده بکشاره دلی از کوه برآمدند گویی دو
 آفتاب از سر کوه طالع شدند و دیدند که لاش دیو چون کوهی عظیم در صحرای افتاده و طولش از
 اندازه عرض خرد زیاده شکر قادر و الجلال بجا آورده و از شادی در پوست گنجینه
 پریخ با ملکه آده گفت میخواهم که ملک خراب من باز آباد گردد و چندی دل عهدیده ام بدیدار
 شاهزاده گفت دلمسته مباش که معموره ویرانت از سر آباد میکنم و چندی در
 بسرمی آرام سخن کوتاه هر دو اندوه گرفتار از اینجا روانه گردیدند و مسافت دور و در
 طی کردند چون عروس شام از زلف مشکین نماند بر کشاد و شاهد ماه بر بام حرج بجای
 پرداخت در میان صحرای بیست انداختند و از خوف دو و دام می آرام نگرفتند
 ناگاه حکم قضا قضای فلک را بر سیاه در گرفت و شمع ماه زید دمان سحاب پنهان
 بارش باران آغاز گشت و باد تند از هر طرف وزیدن گرفت تندی باران و سیل روان
 ناله و غمت ناگرددید دستهای خاطر آن برده آشنایان را از لای غم طوفانی گردانیدند

سینه کوه زنسان برق میشد چاک چاک در صدائی رعدیلر زید بر خود جرم خاک بدنه دران
دشت در حقی که برگمالیش را سپتیز قفرائی باران نماند نه دران بیابان کوهی که در پناهش از
تلاطم سیل امین باشند از افراط غم و خزل لبان ابرگریه میکردند و زمانی از غایت الم نماند
برق بچ و تاب میخوردند در انشای این حالت که از باره آسمان سنگپاره ثرا له می افتاد و سیل آب
نورق اندیش را تباها میساخت بدشته بنظر درآمد از خوف سیل روان بران گریه جا گرفته زیر
سنگی بسر بردند و از غایت بردماند شاخ بید از پاد میلر زید صبح دم که خورشید افول طام
گشت هر دو برگشته طالع در آفتاب نشستند و از شدت سرما پوش آمده پاره مقصود
نهادند تا آنکه در عرصه چند روز بشهری رسیدند که عمارتش در غایت رفعت و زیبائی بود
و کاکیش بکمال صفا و خوشنمائی در هر دو کانش انواع اغذیه و اطعمه جمیاد کرده و اوقاقم نشسته
استغفر تو بر تو چیده فاما دران دیار لطافت آثارش ان مردم پیویدا نبود و اثر هیچ مستغفر در نظر
پیدائی آن خانه ویران جنون سودا از محایه اینچنین شهر عالی بنها و عدم وجود کسنا دران
و هزاران چنان بر باد داده از وطن دور افتاده پرسید که آیا این طلسمی غریب یا سحر عجیبی
با وجود این همه اسباب احدی در اینجا نباشد و آواز هیچ کس بگوشش نخورد آیا آدم را ازین
برآورده اند پریخ در عین گریه گفت این شهر پدر من حران لصبیست که آن دیو بدست
ویران گردانیده و مرا از اینجا برداشته با لضرارسانیده شانه زده از دریافت این ماجرا
از چشم روان گردوبه سلی خاطرش پرداخته گفت ای نازنین عیگن مباحش و بدتیه آه جگر من
که از نقد یو چکس رگزیز نیست و در مان این در بدست عقل و تدبیرنی پلست بزور زور
نشاید رد احکام قضا کردن نه می زید کسی را با قضا چون و چرا کردن باید که بصیرت بسیار
پردازی و بهم در اینجا طر حقاقت اندازی که من بقضای امصار میروم و مردمان را که از
هر اس دیو بر سوپریشان گشته اند جمع مینمایم القصه هزاره بطرفی را بی گردید و در آنکه
مردم بسیار فرام آورده ویرانه آن گنج حسن و جمال آباد گردانید پریخ از نیمنی دلشاد گشت
و با شانه زده گفت که چون زمانه ستمکار گردیتی و خاک ناکامی بر سرم تخته و من بیکس را در
عرصه گیتی کسی نمانده نمادارم که بر تحت خلافت اینجا جلوس منائی و من بیدست و پا

در دستاران حرم خود جادوی شاهزاده گفت تو خود مسدانی که مرا امری بزرگ در پیش است
 بفعل جندی بنظم و نسق اینجا می پردازم هرگاه بقصود کاسیاب گشته ملجعت میکنم دیگر
 هر چه میگوئی بجای آورم پرینج گفت دل و جانم فدای الطاف و محبت تست که کام و زبانم
 بریزشکر و اعطاف و شفقت تو در باره من غم نصیب آنچه مهر بانی مبند دل خواهی نمود زبانه
 از مقدار این کم مقدار خواهد بود شاهزاده بیاسنی طر پرینج خبر در بهایون بر سر سیلطنیت جلو
 لرود و تاجی ملک در قبضه اقدار خود در آورده آئینه زنگ آورد ملک از مصطفی رای شیرین
 مجدداً مصفا و منور گشت و نهال خزان رسیده خلافت بآبیاری خرد جهانگیر شش
 سر سبز و بارور و در روز پنجام امور جهان داری امضای همام شهر یاری بسپردی و شب
 بایسته ضای آن لب طآر می انبساط بزم نشا طآر استی با اگر چه لبا هر بان رونق افزای نیم
 سر و چون جام خندان میگذازانید لیکن در باطن مانند شیشه از فراق پریشان خویش
 خون میگریست بزم نشاطش بی شمع دیدار جانان در نظرتیوه و تار بود و راج روح افزا
 نقل لعل و لستان کار زهر بلبل مینمود گاهی باتش غم کباب گشتی و گفتی فرد و روز تو
 نشه می باشد عذاب باران زنجیر آتشین است موج شراب مارا و دمی بدریای اضطراب
 غوطه خوردی و گفتی بعیت بتوستان تراباده گلگیر شده است آب در حلق میریزد
 زنجیر شده است

مخص شدن شاهزاده از پرینج و رسیدن بنواجی و لکیشادیار
 برآمدن ملکه او و آن شهر حجت شکار و صید کردن شیر آن بوته
 مرغزار خلافت را و به بهمت گرفتن بهر اهیانش شاهزاده را در
 صحرا و آوردن پیش خورشید شاه والی دیار و حکم کردن و
 بقتل آن دل افکار

بزم آرای این داستان شبستان مدعا را خان بشمع بیان روشن میسازد که شبی
 شاهزاده آفتاب رو بر بستر ناز خسیده بود نیم شب یاد ماه رخ بلال ابرو ناخن در
 با اختیار فریاد برآورد و از چشم در یار شک گوهر یاری اشک آغاز کرد و پرینج که متصل

آن دیوانه بخواب بود از ناله و افغانش بیدار گشته رسید که آیا بچه موجب قرین اندوه و
گشتی و چرا شیشه دل خود بنگ غم شکسته شاهزاده گفت قربانت شوم تیری که در سینه
خورده ام در دگرش اکنون بغضاتم آورده و خطلی که بکام فرو برده ام حالا بجانم کار کرده
میخواهم که بوی گلرخ خود ببارد که گذارم که زیاده ازین تاب دوری او ندارم پریشان چون این کلام
بشنید ای سر دزدول برادر بر کشید و گفت بدست شام فراق کار من را از شکل
صبح وصال گزند کار مشکل است جان داد نمیشد پیش تو آسان بود و لیک
مهر و مهر دولت دیدار مشکل است خود بیندیش که اگر تو طاقت دوری محبوب خود نداری
مرا کجا تاب آنست که بمفاقت تو زندگی کنم و بخیال وصال و وصال خیالت نسرم
بس مصرع بر کسی پسند آنچه از خویشت آید ناپسند چه مشکل امر نیست بکار
با جازت سفر دولت بدست می آرم بدر فراق دل باز دست خود میدهم و اگر راحت
و آرام خویش پیش نهاد خاطر میکنم از ریخ فراق نازین یافت چنین چینه اندیشه
دارم فرو گردن بحر بلا موج زنداک ندارم بهی اگر هست از ان چنین چنین است و شاهزاده
تسل خاطرش منظور داشته گفت ای پریشان میخواهم که یک لحظه از تو دوری نکنم
اما چون ضرورتیست صبور می توانم فرو ز دیدار توام دوری ضروری میشود و در نش
نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد لیکن ملول بشود و دل خویش خوار
بشد که ترا از خود جدا نخواهم داشت و در بلا میجران مبتلا نخواهم گذاشت و پریشان
ای آرام بخش دل بیتاب و ای تسکین ده خاطر پراضطراب اگر چه کل زندگانیم بی تو
دیدارت طراوتی ندارد و مل کامرانی بی بزم وصال کیست نه بخشد عیبت بی تو نباشد
هوس ساغر می در سر ما که همیشه خورشید بود و ساغر ما را بسر خوشی خاطر
بنجار مهاجرت در ساختم و داغ حرمان بر سینه جان گذاشتم چون شاه سیمین قبا
صبح تاج زرین خورشید بر سر نهاده بر سر آسمان جلوس فرموده و از بر تو طلعت
ساحت جهان را منور نموده آن شاه کشور عاشقی از خوابگاه بر خاسته تخت سلطه
بجلوس خود فرین گردانید و با حضار همه ارکان و اعیان شاه یاری فرمان داد

به وزیرای عظام و امرای ذوی الاحترام بدرگاه فلک احتشام شرف اندوز کشند یکی را از آنها
 به بی مشورت نیکویش به مات سلطنت سپرداختی و بر دو لخواهی دور اندیشی او نزدیکی
 عتماد داشتی به تمشیت امور مملکت سرفراز نمود و فرمود که از فرمان پریرج بوجی سر نیزه پیچید
 ستر ضای او باشد از آن تجاؤ نکند و از محاملات ملکی و مالی آگاه و بهوشیار باشد و در همه
 خلافت و جهان بینی دقیقه از دقائق حرم فرو نگذارد و بعد بند و بست جام فرمانروائی که مرغ
 سفر چیست بر بست و پیش پریرج رفته لغز الوداع بر زبان باند بیتی بنا کارد
 می کرد کوی تو غم سفر کردم چه چو پائی خویشتم در هر قدم خلکی بسر کردم پریرج شاهزاده
 ستعد مفوریده آب از دیده جاری ساخت و گاهی بآه سوزناک آتش بدین در میزد
 میقلدانه بهر سو میشتافت و میگفت فرد شوق بین که نظر مکید و قدم باشد دور
 میدوم باز بر سر سیمه که پید کنش و گوی بسنگ زده در پی بپاک خویشتم میشد میگفت
 بیت خسروی روز و دایست تو خود رشتی آه از آن روز که یارب دوسه نزل
 شاهزاده حرف داشتی که این نیز زبان آورده خاطرش مطمین ساخت و بر اسپ تیر گام که برنگ
 نسیم باندک عرصه مسافت بسیار طی ساختی و مانند تیر از مکان بسته بسخت راه سپرد
 ایست سبک جولان سمند برق همیشه چو فرکان بتان هم شلوخ و هم تیز و چو تیز
 منصور بر کشیدی و عنانش بیشتر از سر کشیدی و بسیر لامکان سیرش هم آهنگ
 فضائی نه فلک بر جلوه اش تنگ و سوار شده روانه گشت و انشای راه گذارش
 بر غزازی افتاد که سواکش بغایت دلگشا بود و نظاره اش بهوش از سر بر بود
 ناگاه آهویی از گوشه شکارگاه آشکار گردید و خرمان خرمان نزد یک رسید ملک را
 بنیچ آید سمند صحرانگ را مانند شبازی که بصید طایری گرم پرواز کرد و تیز جولان کرد
 آهوی چون دید که شیر همیشه سلطنت در هم افتاده بسرعتی گام زد که غزال تنزد نگاه کرد
 گردش نتواند رسید عاقبت کار در لحظه از نگاه مخفی شد و شانه اید از نزدیکان خود
 دور افتاده بهامونی وارد گشت که بران سرزمین بنی نوع انسان گذر نیافته اند و عقده از
 لغه در آن وادی خطرناک پایان هرگز نشد و چو غزال زین گردن خورشید از

صحراى ارزق سپهر بریده و پلنگ سید رنگ شب از کمین گاه برآمد آن هنر بر پیشه محشوقان
از مشاهده یابان هولناک و تنیب شب تازنده در بخت و دوازخوف دودوام بالا درخت
برآمده سمنناک نشست و دمی از هول شب تاریک هوش از سر بیباخت و میگفت
بیت هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا و شمع بگریزد اگر بید شب تار مرا و لحظه از
تنهایی و یکسوی میگرسیت و میگفت بیت برو ز یکسوی جز سایه من نیست یار من
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من و بالجملة تمام شب در بیداری بسر برد و از غم
و بیم نیم لحظه قرار نگرفت و هرگاه طاؤس زرین دم آفتاب بمرغزار سپهر اخضر خرامید و آن
طاؤس ریاض شهر یاری بر باد پای عقاب آهنگ سوار شد و از آن صحراى هولناک
بطریق استعجال گام زد و بعد طی مسافت دراز بگلستانی رسید که هوایش چون هوا
فردوس روح افزا بود و فضایش مانند صحن جنت دلگشا و گل عارض عیان از در
گلهای رنگینش برنگ دیده خوبار عاشقان غرق خون و در قنات معشوقان نظاره
بالای سر و سرفرازش از بارشرم چون بید مجنون سرنگون و درختان میوه دارش برنگ
عروسان سبز پوش نارستان سر نیاز بر آورده و اشجار پر بارش هنگامه یقینان
عقاب لب هم زده و اسباب جگیم از آن باغ پر آب و تاب که نتوان گرفت از
هوایش طلب و در آن باغ گردی خزان پاکشید و توان ناله بلبل از گل شنید
در آن شادمانی ندارد حساب و که گل میکند کار جام شراب و چون از چند روز پیش
از میوه های تازه و تر آبی بر آتش اشتها زد و بیای درختی که لبان نهال طوبی سرانه
اشجار بود چندی طرح قیام افکند گاهی بتاشای گلشن گلزار از دیده پر گل خسار سخت
و گاهی بنظاره لاله زار داغ غم بر جگر سوخته بخیال آن لاله عذار میگفت لطم ای خورم از
فروغ رخت لاله زار عمر زود که ریخت بی گل رویت بهار عمر از دیده اگر شک
چو باران رود رواست و کاندز غمت چو برق بشد روزگار عمر بی عمر زنده ام
و این بس عجب مدار و روز فراق را که نهد در شمار عمر و روزی چون جوهری روزگار
یا قوت ربانی خورشید را در هند و ق مخرّب پنهان ساخت و از لالی ابد را بخرم

بساط آسمان بر آراست بیا دآن یا قوت رخسار لولو گفتار سخت بقرار گشت و حیث دان را
 چون اس فلک از نقد اختر لبریز گوهر اشک کرد گسی بزرگ یا قوت بیا دل لب لعل با خون جگر
 میخورد و دمی مانند لولو بفرق صدف دمان لدر آب غم از سرش میگذشت و
 یکسایم گذاری بسیرا که کند بگر از گریه گسی بگذرد آب از سر ما به نقطه نبود که این آتش باشد
 جهان سوز از جگر و دلش شعله دار نمیشد ایات کاش عشق چه داشتی بجانم که کافروختی
 آتش نهانم پس بود بسینه شعله آه صد برق زدی تو بهم بناگاه ای کاش قصدا
 نبستی این ساز و دین تار بر دین ندادی آواز به آن پریشار تم نمیداد تا مادرین میزد
 در دلش بن دعا نمیکرد و اسید بر در روان نمیکرد و دمی بر نمی آمد که ازنی نفس بر سوز
 ازین ناله بلند نمیکرد ایات کاش روز و شبی که میگذردم از عمر چگونه بشمارم
 موئی شده ام ز ناتوانی به تو بر تن من کند گرانی به عشقم بنک نهفته ناسود در دم بکسر
 شکسته ساهور طوفان بلاست آبجویم حسرت زده برق بر سبوم زین عمر دراز
 و عیش کوتاه در دست و لم نمانده جز آه چون این نیم سعل خنجر عشق تمام کن
 در بیتابی گذرانید و از افق آسمان صبح صادق بر دمیدند ای از غیب بگوش آمد که
 دل باخته شوریده سرگرم کرده بوش دیوانه سیر بیتاب مشکو که زد آفتاب مقصود طالع بشود
 و ظلمت شب غم بفرغ صبح نشاط زایل میگردد لطم ای دل غمیده حالت بشود
 دل بد کن و می سر شوریده باز ای بسامان غم مخور و در بیابان گرز شوق کعبه غما
 قدم به سر زشتی که کند خار معیان غم مخور و گر چه منزل بس خطرناک است و مقصود ناپیدا
 هیچ راهی نیست کانه نیست بایان غم مخور و شش هزاره را چون ازین مرده جان
 ریاض خاطر پر مرده تازه شد و آب رفته در جوی دل افسرده باز آمد بزرگ نسیم
 بکمال خرمی روان شده و بدستور معمول در ظلمت مقصود قطع مسافت پیش گرفت
 بعد طی راه دراز بنواهی شهری رسید و از دور دید که جوانی زیبارو و شوکین مو که ترک
 خطائی بنظر آه زلف پر چینش هزاران خطا بر طره خود میگرفتند و دگر خان بهند
 از رخسار آتشینش کیاب میشدند نور جان داری از ناصیه اش هویدا و فرشته

از جنبش پیدا در پی آهوعنان بتکاپ داده می آید از راه نفوس دریافت که ملکزاده این
 دیار است و سرگرم جولان بغیر شکار چون خود هم از چند روز آرزوی صید افغانی داشت
 اسب را در دنبال آهوی تیز جلوساخت به آهوی تیز گام که دو قوی بچه خون آشام قصد شکار
 کردند در چشم زدن از چشم پنهان گردید و شیر شترزه که از صدمه آواز همیشه کوه ارجا
 مجنبدی از کنار صحرا بیدار شده برایشان حمله آدرگشت بهر دو شاهزاده کمان ابو قح
 نه آورده و چنان ناوکهای جگر دوزار شصت را که زدند که راست بر سینه آن شیر
 را و از ده آفرین از زبان هر آفریده بلند گردید شیر مست هر دو تیر را بسینه خورده غضب
 حمله کرد و ملکزاده آن ملک را که از شهر خود بشکار بر آمده بچه غوغا شکار خود ساخت
 شاهزاده مهر جمال که سیر بچه عشق بود هم کاب خود را صید صیاد فدا دیده و
 هزم بسوی شیر منعطف کرد و شیر خونین چنگ نیز آن غزاله ختن جاندار را کشته
 مستعد بملک آن مجروح خاطر گشت شاهزاده شیر شکار چون شیر را متوجه خود
 در دم تیغ آبدار از نیام بر کشید و چنان بر میانش زد که آن اسد مانند جوزاد و سکر
 لشت به آلتی حاصل کار شیر تمام ساخته بینی و گوش او بریده نزد خود نگا داشت و حسن
 بیای درختی مدفون ساخته یا براه گذاشت به بنوا اندکی مسافت قطع نکرده بود که ملکا
 ان شمسوار عرصه فنا که از رکابش دور مانده بودند عنان در عنان در رسیدند و
 خود را دیدند چون لاله خاک و خون غلطیده و داغ اجل بر سینه جان ناده یقین داشتند
 که این مسافر بطبع زرد و جواهر شاهزاده را کشته فی الحال پیرامون آن بیگناه جمع آید
 و دست جو رستم بر سرش دراز کردند بهر چند بیچاره عجز و التماس کرد که من در اینجا
 بی تقصیرم و ناحق در زنجیر این تمت اسیر اصلا گوش نشودند و بسوختن خنجرین
 سرگرم گشتند شاهزاده ناچار دست بهمشیر کرده مانند ریبعه جناب در آمد و اکثر
 از آنها مجروح و هلاک کرد چون آن بد نهادان بکثرت بودند یکبارگی از بیار طرف ریخته
 شاهزاده را از پشت زمین بر روی زمین انداختند و مانند گنهگاران دست و
 بر سن بسته پیش خورشید شاه پدر آن سوخته کوب بردند که این بدان حال عمر

شمر ریاض سلطنت را از پای افکنده و بطمع زرد گوهرش هزاره روشن گهر را بپاک خسته
 خورشید شاه از دریافت اینها جز دریا دریا اشک از دیده ریخت و با تش غصبت
 بر افروخته بی آنکه بی تحقیق بر دبی تامل فرمود که همین لحظه خاک هستیش را بپادشاه
 دهنده تا اندکی آتش اضطرابم تاب سکین منطقی گردد و ای تادگان پایه سر بر سلطنت
 آن مظلوم را فی الفور بسپارست گاه بردند که تیغ قصاص برگردنش اندازند و بخوارستقام
 سر از تنش جدا کنند و ضعیف و شریف آن شهر بتماشی جمال شان هزاره دست
 تا سفت بهم میالیدند و اصاغر و اکابر از ناصیه اش آثار بیگناهی دریافته بتیابی می نمود
 و آن لحظه خاطر شکسته که دست و پایش از چاره و تدبیر بسته بود بدل میگفت
 که لایا اینچیز نیکی است که از پرده تقدیر بطور آمده و اینچیز نقش غریب است که نقاش
 قدرت بر صفحه شهود بسته گاهی تشت خاطر تضرع و زاری می نمود و گاهی از تنگ
 بوالعجبی قدرت خنده میکرد و نا آنکه جلاد و خوار تیغ آبدار از نیام بر کشیده و قتل آن
 سرب رکعت نهاده مستعد گردیده شان هزاره چون دریافت که اجل شیر در دست ایستاد
 و پایی زندگی بمخاک بپاک افتاده چاره اندیشیده پاره جواهر که همراه داشت پیش جلاد
 نهاده پاره فرصت خواست که در جناب پادشاه غرضی دارم و از آن عرض غرضی
 جلاد بدیدن جواهر دست از کشتنش باز کشیده و او را بدرگاه خورشید شاه شرف اندازد
 گردانیده شاه هزاره چون بجناب پادشاه رسید مرا سم تسلیم بقدیم رسانیده
 معروض داشت بدست شما عالمی در پناه تو باد و زمین زمان نیکخواه تو باد و
 در گلزار عدالتشایی که گل ناز بلبیل میکشده و در مرغزار نصفت ظل الهی که گل در سه
 یکجا بسرمی برد خون این بیچاره بیگناه بر خاک بپاک ریخته میشود و فردا می قیامت
 روز باز از دار گیر ظلم عدالت دست من بدامانت دراز خواهد بود و زیرا که تقدیر
 آن گوهر درج خلافت از دست من بپادشاهت بلکه بصحرای که شاه هزاره سلیمان
 پنجه افکن را بصید آید و جولان میداد شیری چنگ و ناخن بخونش آلوده من سر کشتم
 بحسب اتفاق در آن صیدگاه بودم به تیغ انتقام آن شیر را کشته برای رو سفید

این روز سیاه گوش و بینی او با خود آورده ام؛ و لاش او را بهمان میدان زیر زمین سپرد
 اگر این عرض از تحت غرض برابر باشد؛ و شاید صدق این معنی در آئینه شود جلوه نماید
 از سرخونم بگذرد و الا آخر خورشید شاه اگر چه غم سپس زیاده تر داشت فاما سر رشته انصاف
 از دست نگذاشت؛ و فرمود که یکی از ناصیه‌ایان عتبه فلک این باجر البصدق برآ
 و نوعی که در جام حقیقت نمای تصدیق کیفیت این رویداد منکشف گردد بجناب والا
 ظاهراً سازد سنین کارگاه جانی که شاهزاده بگیناه از شیر کشته نشان داده بودند
 و نشان او را در اینجا یافته بجناب خورشید شاه کیفیت حال عرض کردند بادشاه
 معذرت پناه ازین حرکت سرالفعال در پیش افکنده پای نداست بدین
 خجالت کشید و از جنبش آثار سرداری دریافته با کلام و اعزاز تمام در پیش روی و تشبیه
 و پرسید که باین حسن و صورت و خوبی سیرت چه کسی و از کدام شهر مینوهر میرسد
 شاهزاده گفت مولود و موطعم کشور هندوستان است؛ و پدرم فرمانروای آن
 شهر جنت‌نشان بجهت سیر ممالک و امصار از دیار خود برآمده بودم روزی لشکار آهوا
 اسب را جلوان دادم اتفاقاً از لشکر خود دور افتاده باین سرزمین وارد شدم
 بادشاه نصفت پناه براحوال شاهزاده آگاهی یافته بتسلی و دلداریش پرداخت
 و برای او مکانی علیحدہ مقرر ساخت

آشفته شدن حور جمال و خورشید شاه بر حسن شاهزاده
 رشک ماه و بسیر در آمدن وی از در بچه محل به صحن ایوان
 و رسیدن این خبر بگوش بادشاه دوران و عقد بستن
 آن لیلی مثال بشاهزاده مجنون کیش و دلریش بودن
 او از یاد جانانه خویش

افسوسگر این داستان شجبه تازه جان بر روی کار سه آورده روز یکشنبه
 گل اندام لاله غدار را رنگ گلده بسته بسته پیش خورشید شاه آورده بودند و حوا

دخترش که زبان سخنوران را توصیف غنیمت بوسه کنج لبش درش افتاده و منقاد
 خانه خود پیران از تعریف گفتار شیرینش کام دل حاصل نموده به خنجره دانی سخن گفتار و در
 خوش رفتار زنگس خوشواره اش ترکی تیغ بر دوش و گوهر گوشواره اش ستاره صبح
 بر شمع گل عذارش هزاران بلبل پروانه وار غوان رخسارش از قطرات عرق آئینه خانه ایسات
 شوخ بیدارگر بریزادی بگانه آهوفریب صیادی به مجیدیم غنیمت گلرود به سرو قد خوش
 کمان ابرو به دهنش به چو حقه سیاقوت به کمین لبه اش روان را قوت به جادوش نشسته
 غمزه اش خوریز به مژه قال و زلف خالیه به از در بچه محل بمشاهده جمال شاهزاده
 دل از دست داده بوده و از یغنی که صرصر قمر باد شاه بهرگز ریزی زندگانش و زبده
 خار خار اندوه در جگرش افتاده چون دریافت که نهال وجودش تا بیاری الطاف
 شاه جهان تازه و سیار گشته به گل عذارش به بوب نسیم اعطاف والی دوران شکفته
 و شاداب دلش مانند سبزه نو دمیده تر و تازه گشت به ویرانگ بهار چمن چمن شکفت
 پیوسته شبستان خاطر را بشمع خیال جمالش می افروخت و نهانی بسطله زار به چشمش
 پروانه وار میسوخت به هر روز بر بچه قصر با انتظار دیدارش نشسته به چشمش آینه خور
 جمالش طالع گرد چشم بهرم بستی و گفتی غزل جنونم را بشور آورد آهوی چینی
 که گشت از شوخیش بهر حلقه زنجیر چینی به بریز خاک هم در جستجوی دیدن بستم
 مرا چون دام میزد و هر تار کفن چینی به چه لذتها که بردم تا مردم چشم پوشیدم به
 دگر میداشتم کاش از برای دوختن چینی چنان از شوق دیدارت لبالب گشته اند
 که دارد قرعه شان بهر ستونم در بدن چینی به گلستان گشت محفل تا تجلی کرد رخسار
 چون ز کسسته از بهر گوشه این انجمن چینی به و گاهی از در عشق بجان آمدی به و این خانه
 بر زبان داشتی به غزل بکار و مژده زردت چه دو اکتم چه چاره به که هزار بار خون شد
 جگرم هزار باره به منم و ز در عشقت که اگر بگویم به بخدا که نرم گردد دل سخت سنگ خارا
 بدو دیده کی توانم که رخ تو سیر بینم به و هر زردیده باید که ترا کنم نظاره به من بجمع جوانان
 کسی ترا چه نسبت به تو زیاده ز ماه در گران کم از ستاره به چو غنیمت مست خوبی بگره

جلوه کن که به عالم جوانی نرسد کسی دوباره پوز برای کشتن من چوبست چشم شوخت
 ز چه میکشی تو خنجر زمره بکناره بدلت خسته بلالی چو بسوختی صدر کن که مباد در اس
 رسد آفت شراره پوزی شاهزاده ماه طلعت از منزل خود برآمده بدولت سراسر
 خورشید شاه میرفت ناگاه با حور جمال دو چار خورد و آن نازنین سحر دیدارش مست
 باد و بچودی گشته سر رشته هوش چنان از کف داد که ستانه از در نیچه به صحن در افتاد
 حاضران چون دختر باد شاه را بدین حال دیدند از خاک برداشته اندرون محل بریدند
 و بعضی مقتبان انوار تقرب شاهنشاهی رسانیدند که شمع فانوس شهر یاری از جمال
 شاهزاده چون پروانه بتیاب گشته و از بام در افتاده و بچود شده باد شاه جان را
 ازین سخن آتش غیرت بلند گردید و با وزرای خرد و در حکمای دانش پرور گفتگو
 خواست که راسی صایب شاه چو اقتضا میکند و فکر ثاقب شما درین باب چه تجویز
 مینماید وزیران عاقل و مدبران کامل غنچه وار سر بگریبان تفکر فرو بردند و بعد از محطه
 گل دعا و تائب فرق نیاز نهاده معروض داشتند بیت کامگار اچشم بدانزاه
 و در باد خانه عمر تو تاد و رقم معمر باد چه داند که لغوا صی سحر اندیش بر داضیم گویند
 که بر طبق عرض گذاشته آمد یافت نمیشود و هر چند معدن دل را به تیشه فکر
 خراشیدیم جواهر مشورتی که در نظر استحقسان جلوه دهد بدست نمی آید مگر اینکه به
 با شتری همقران سازند و صنوبر را با شمشاد پیوند دهند زیرا که بر کافه انام است
 طاهر و بهوید اگر دیده که عند لب شاخسار شهر یاری دیوانه بهار آن گل گلزار مملکت
 و قمری چمن زار جهان داری مبتلای آن خرامان سرور یاض سلطنت گشته و نیز چون
 زر کامل عیار شاهزاده بر محاک امتحان درست برآمده اگر صورت این معنی با کینه
 شهود جلوه ناکرد و مضایقه ندارد باد شاه دورانیش بهین مصلحت را بصواب
 نزدیک پنداشت و پیغام این مقدمه نزد ملکزاده فرستاد و آن دل از دست داد
 چون برین پیام وقوف یافت معروض داشت که امری خطیر مخطوطه خاطر دارم نه
 انصرام آن بتیاب و بیقرارم چندی بسبب صفت و ماندگی در اینجا است و استقامت

الکون توقف نمودن دشوارست؛ و یک لحظه اینجا بسر بردن محال رسول با پیشین
 بسیار در میان آورد؛ و احوال بقیاری و بیانی حور جمال مفصل ظاهر کرد و گفت فرد
 بر و آمدار جوانی بمیرد از غم تو؛ و قسم جوانی و با خود امید داری؛ و شاهزاده اصلا بسر قبول
 این معنی فرو نیاورد؛ و دست رد بر سینه اش زد میاخی محمد لاچار محروم برگشت
 و کیفیت حال و جناب بادشاه عرض کرد؛ و بادشاه چون در حور جمال را غیر از این
 تدبیر داشت باز کمال غضب و تناب گفت فرستاد که طوعا و کرها اقبال این معنی نماید
 و امری که پیش نهاد خاطر دارد پس آنرا انجام این امرم بانضمام آن پردازد و الا بوجوه
 گوی جز بدی در آئینه حال خود نخواهد دید و کل منفعتی غیر از خار مضرت از دنیا و احوال خود
 نخواهد چید شاهزاده ماه لقا چون مزاج خورشید شاه مصروف این معنی نیست و چاره غیر
 از اقبال اینکار ندید چاره چاره قبول کرد که اگر استرضای حضرت اعلی و تعالی و سر میسر نیست
 ناگزیر گردن جان زیر بار اطاعت نهادم؛ و عثمان اختیار خود در گفتن از زبان گرامی داد
 تا ما از یاده از یکد و هفته قیام من درین محل محال است و بشکایتی پدید آمدن بهیچان
 سخن کوتاه هر را با ماه در ساعت مسعود و همقران ساختند؛ و کل را با بلبل پیوند بخشیدند
 حور جمال چون گردش بکام یافت؛ و حقیق مدعا بجام بزمی ترتیب داد و با آواز
 شادمانی عیش و کامرانی آغاز نهاد؛ و شب و روز دیدار شاهزاده شادان و خوشی
 بودی و به نشاط تمام ایام بسر بردی؛ و آن اسیر زنجیر عشق که گوی دلش در صولت
 زلفت جانان آویخته بود پیوسته بغیر گذرانیدی؛ و هوای کوی دلارام و مهدم دامن
 کشیدی؛ و یا طره و لیدار در گردش سیاه تر میکرد و خیال شعله غزلار یار؛ و دانه و آن
 دلسوزی بر می آورد و لحظه از فراق بهیچبر و قرار شده بیاد یار میگفت رباعی را می خواهم
 بی تو بودن سخت است؛ و در وقت تو بمیر نمودن سخت است؛ و ای نورد و دیده چشم
 بتو بروی کسی، اگر کشودن سخت است؛ و می از جان به تنگ آمد؛ و باین آینه از بخت
 فرد من چون زیم که روی در رخسار من میکند؛ و این چشم رسد که روی تو خورده؛
 از روی حور جمال بر می آید؛ و بر روی آن دیوانه نشسته بود؛ و می گلگون در جام کوبید

که آن سرست باو که جنون را از یاد نرگس مخور جانان مدبوشی دست داد پرسید
 اسی شمع شبستان بیابانی اینهمه سوز و گداز چیست و پروانه دار اینقدر تپانی و اضطراب
 شاهزاده اصلا بجواب نپرداخت و آئینه مطلب را بمصقل بیان روشن نمیداشت
 چون از پریشان خاطری و آشفتگی دلش گمان داشت که این لاله بداع عشق سخن
 گرفتارست و دلش بهار حسن گلکاری جنون سرشار ازین حرکت یقین داشت
 که خیال دستانش از جا رفته و در اوق فراق جانان مدبوشش نموده و فی الحال
 گلاب طلبیده و بر روی گلرنگش که از شرم او گل آب میشد پاشیده شاهزاده از بخور
 بهوش آمده گفت فرد بر تن چه زنی گلاب و کافور این شعله در استخوان گرفته
 اسی شمع کاشانه ناز آتش سوزی که در سیندام شعله بر کشیده از هیچ آبی فرو نشیند
 و اسی نبض شناس دل بیتاب زخمی که نشتر در جگرم شکسته از هیچ دوائی درمان نپذیرد
 اگر زندگانی من بی ساز و برگ میخوای بعطای پان رخصتم بنواز که زیاده ازین تا خون
 خوردن ندارم و الا چون فی دردم قالب تهنی میسازم و بیکرت از جان سپاری ناچارم
 حور جمال گفت اسی دیوانه من بزنجیر عشقت گرفتار و تو بباده مخمور چشمی سرشار دست
 دل بدامن آویخته و تو گریبان صبر بفراق جامه زیب دیگر دریده و مراد عشقت
 سینه چون لاله داغ داغ و ترا بجای نرگس مست و گران می دریا داغ و خود انصاف
 که در فراق و مهاجرت تو چگونه زندگانی کنم و بهر و مفارقت چنان عمر بسر برم رها
 ترک من در رسم دلربائی نکنی و دور نمی تو مرگست جدائی نکنی و ترسم که بمرم و نیابی دگر
 اسی عمر عزیز بیوفائی نکنی شاهزاده ناچار شده گفت اکنون اگر چه توقف و زیدن نک
 بر جراحت پاشیدن دست و درینجا بودن ریش دل بناخن کلفت خراشیدن
 اما بیس خاطر جندی دیگر میگذرانم و بسوز و درد فراق یار در میسازم و حور جمال
 ازین سخن خرم و خوشحال شده گفت حالا باده در ساغر کن و ازین سخن در گذر که
 جلاد فراق تیغ در دست برسد ایستاده و کماندار جدائی تیر بزه نهاده شاهزاده در کام
 ناکام بادل خون آشام برای راحت آن گل اندام راج روح افرا در جام کرد و ازستی

شراب دو آتشه لعل یاز بهوش گردیده بر زبان آورد فرد بوده است بخود می غرض نداشت
 دور از لب تو جامی اگر نوش کرده ایم چون سیه مست شب لا جوردی خوان فلک از
 سیمین نقل انجم به پرداخت و از زرین جام هر صبحی نزد مانند صبح قبای سیمین بر خود را
 کرده و کلاه زرین چون آفتاب بر سر نهاده از محل نوزانی که با منزل خورشید دم برابر روی
 برآمد و شرف اندوز ملازمت خورشید شاه گشته مانند شتر از گلان مودب فرو و رادای
 مراتب خدمت نمود بهمن طرز گاهی بچناب خورشید شاه حاضر بودی و گاهی در حال
 بدیدار خود مسرور نمودی و گاهی بگلگشت بوستان دیده را آب میداد و گاهی بغرمت
 شکار مرغ نشاط صید میساخت

ز فتن آن شاهباز اوج جنون برای شکار و از حرارت آفتاب
 پناه گرفتن بدرخت سایه دار و با هوشمند آواره و بیچاره
 دو چار گردیدن بر آتش احوالش مرغ دل گداز

شهنسوار عرصه اخبار گیت گیت این داستان را بتازیانه زبان و سحرگاه بیان
 بدین طریق جولان میداد که شاهزاده روزی بر شبدیز تیز رفتار سوار گردید و عنان
 همت و الانعت بطرف شکارگاه معطوف گردانید چون از صید جانوران هوای گرم
 و حشیان صحرائی فراخت یافت روی توجه بسوی مشکوی دولت نهاد و دران هنگام
 بسکه آفتاب گرم بود و از فایت حرارت مرغ در هوا کیاب میشد و از نهایت شورش
 ماهی در آب بیاب بدیت ز بس کافتاب از هوا یافت تاب و دل سنگ میخست
 بر آفتاب و آن سایه پرورد عیش و مار بجهت آنکه در هوای گرم قدم بر آید گذاشتن از
 فطرت و فراست دور باشد در سایه درختی پناه بر دناگاه نگاهش بر جوانی افتاد
 که سر و قدش از پریشانی چون تار زلف خوبان باریک گشته بود و بدید
 خدش از لا غنری مانند بلال کاسه با خود گفت که صورت
 این جوان با پدر وزیرش است تمام دارد تو گویی که نقاشش

قدرت نقش هستی این دو آفریده بر یک صورت کشیده و باغبان تقدیر گل عارض
 مرد و کس ای یک رنگ آب و رنگ بخشیده اما از یک که تغیر لون در عذارش راه یافته بود
 در گمان افتاد که شاید هوشمند است یا در ویشی مستمند درین اشنا نگاه آن جوان فی الحقیقه
 هوشمند پس روزی رفته و در آن محرابی جا نگذاشته از سرش افتاده بر روی افتاد و بجز و مشا
 در ابش ناخست و گفت ای یار همکس رحمت که مرا شناختی و باین شنائی بیگانه شده
 فرو برخ نشستی گرد ملالت بسی مرا نه نبود عجب اگر شناسه کسی مرا نه شنای نه
 را استماع کلماتش گمان بهیقین بدل گشت و بی اختیار اینمضمون بر زبانش بگفت
 بدیت ای خوش آن منتظر وعده دیدار که تو به بر سرش آئی و از شوق ترا شناسه
 هوشمند سپاس بی پایان بجزرت سبحان بجا آورده گفت فردیحه اند که بهر آفرین
 و نعم رفت و یار آمد ز جان سختی بمردان عاقبت ما را بکار آمده هر دو یار و مساز کجوش
 محبت هم آغوش گشتند و دریا دریا گوهر اشک بیای هم رختند بهشتانزاده پرید
 ای یار قدیم دای دوست صمیم از گرم و سرد روزگار چه دیدی و از تلخ و شیرین
 زمانه چه چشیدی تا ایندت کجا بودی و سیر کلام کدام امصار نمودی و هوشمند آه و فای
 بر کشید که ای رفیق غمخوار دای شفیق دلدار در فرقت بکه دار و نزارم طاقت اظهار
 ندارم بدیت فریاد از آن لحظه که در دلم آید دوست و پر سر من و قوت گفتار بنا
 قطع نظر از این انگشتم بر لب مزین و نقسم فواره آتش مکن و ترسم که از استماع حال
 پر سوزم بخاطر نازکت المالتی برسد و دل نازنینت تاب شنیدن نیار و فر
 بدر در مردان و لب ناکشود نم به از انست و که ناله کنم و موجب ملال تو باشد چون
 شاهزاده سیالغ بسیار کرد ناچار زبانه زبان برافروخت و رنگ شمع با جاس
 پر سوز و گداز از سر گرفت که ای ملکه زاده هنگامیکه از تو رخصت شده بتلاش آب
 روان گشتم به طرف که شتافتم غیر از سراب نیافتم و بهر سمت که بگردیدم بجز اشک
 دیده قطره ندیدم ناچار چشمم اینک چشمه آبی بنظر آید بیشتر قطره زدم تا آنکه دیو
 زرین رسن آفتاب بچاه مغرب فرو رفت خواستم که خود را بتورسانم و سر بسوز

گشتم با بیم از ناطاقتی دستگیری نمود و چاره غیر از اقامت انجاء و نهمود بیمه شب
 اندیشه داشتم که احوالت از تشنگی چه شده باشد و از نارسیدن من چه اثر
 اندوه بسینه ات شتعل گردیده شب تاریک بخمال ماه جالالت لب بر دهم هرگاه
 روز روشن شد بجای من روان گردیدم و از دور دیدم که طیور بطرفی هجوم دارند دریافت
 چشمه آبی درین مکان خواهد بود بسرعت تمام گام زدم و مانند اشک خود دوان دوان
 بر کنار بر که رسیدم دیدم که چشمه البیت چون چشمه خورشید پاکیزه و مصفا و رنگ
 حوض کوثر در عین غنوبت و صفا آب زلالش مانند شربت نبات شیرین و
 و لبان چشمه آبجوان لطافت آیین و نظاره اش چون بر تو قمر نور افزای نظم
 دامواجش از خط شعاعی آفتاب روشن تر و قطره اش لو لوی غلطان جالبش
 اختر خشان و اسباب زلالش روشنی بخش نظاره و یکیده کوئی از چشمه
 جالبش از شفق چون چشمه مخمور و سواد موج و چون طره حور و زمین ماسیان او
 بگرداب و نمایان جوهر آمینه آب و فرین گشته از صنع آبی و دمان موجش از
 دندان ماهی و فی الحال قدری آب بخوردم و قدحی پر نموده بسویت روان گشتم
 چون بیکانت رسیدم ترا آنجا ندیدم آب بر خاک ریختم و گریه و زاری کنان بسته
 راهی شدم بعد چند روز بشگفته زمینی رسیدم که در لطافت و نراست لاف
 برابری با جنت میزد اشجار پر بارش بسان نال طوبی سیراب و خوش نما و گلها
 پر بهارش برنگ عذار حوران شاداب و دلربا و سبزه اش سبز خطان را دود آه
 از جگر بر آورده و لاله اش لاله رخاں را بداع حسرت سوخته و باد مشکبار چون
 دم عیسی روح افزا و آب جویبارش تازگی بخش و لها نظم نارون گرز خم شکن
 بروش و چار بر که است چار آینه پوشش و بسکه دست چار الکیده و پنجه آفتاب
 تابیده و زنگ مست و سوسن مخمور و دشتنه برکت بسر کلاه بلور و نستر طفل
 شیر خواره صبح و زاله بر نترن ستاره صبح و چون بنظاره آن گلستان دلکش چشم
 آب دادم صد لقمه خاطر بشگفت و چندی در آنجا بسر بردم و باز بسوی بادیه بستان

روان گردیدم و منازلی بسیار طی کرده بصحرایی رسیدم که آنجا هر دم غوغای صیاد
و غوغایه عظیم برپا میشدند و از مشاهده آن دشت وحشت ناک طائر جان از نفس تن
بردار میکردند هنوز دوسه ساعت نگذشته بود که خبری از دور برخاست و فضای
صحرای تیره و تاریک شد از ملا خطه این صورت پر بیم نیم جان شدم و از خوف در بر گما
درختی پنهان بنگاه شیری که از غره هولناکش گاوگردون ناله می دادی از میان غله
اشکار گشتند و حمله کرده زیر جان درخت آمدند از غایت بیمی که لرزه آغاز کردم
بپای آن درخت چاهی بود عمیق که اگر اندیشه جاوید پیشه خوض در آن زرف هولناک
منودی کشتی جواسش در گرداب بجز افتادی و از تصور آب شورش کام شیرین لبان
شکر شکن تنم گشته بود از یک جانب غریب شیراز جانم سیر میکرد و از سوی دیگر
تقفن چاه دماغم را پرانگنده میساخت و چون لوطه بگذشت ضعیفم خونین چنگ لغوه
مسیب برآورد که از دشت چون شاخ بیدار زیدم و از سر درخت در آن چاه تاریک
افتادم چون کار ساز حقیقی چاره گیر بچارگانست و درون چاه سنگی بود در آن سنگ
سبک بران سنگ جا گرفتم و هیچ آسیبه بمن نرسید شیر خوار مراد چاه دیده
محرور برگشت و راه بیشه پیش گرفت یک شبانروز در آن چاه تاریک
بسر بردم و نفسی نبرفت که از غایت غم و الم بسترنگ نیز دم و دم نمیگذشت که
بیاد بچو تو بدمی نمیکردم روز دیگر که ستقای لاجوردی لباس جرج زرین و لو آفتاب
چاه مشرقستان برآورد و بامید انگه شایدر پیروی را در اینجا گذارم و به تمنای آب
دو در چاه انداز و منتظر شستم درین اثنا اثر دای سیاهی که چون کند زلف محبوبان
دام بلا بود از نشیب چاه رو بفرار نهاد من بلا گرفتار از زندگی آزاد برخاستم و در دم
دم آنمار گرفته بر پشتش سوار گردیدم از اینجا که بختم بد و کار و طالع سازگار بود و از دای
جوجی مزاحم عالم گشت و از چاه برآمده راه صحرای گرفت فی الفور از کوشش جدا گردید و کوه
بجا آوردم و بطریق استیصال بطرفی گام زدم که مباد ازین صحرای پر پنهان افتد دیگر
عائد حال شود و خار بلایی بدامن زندگی درآورند و شبانروز بیا بیا در نوشتم و راه

نیز خار سرگردم در انشای راه بوستانی بنظر آمد که هر طرفش گلگهای یا قوت رنگ چین چین
 و مید بود و اشجار زمر و پیرهن مانند سبز پوشان جنت سرسبز کشیده و رنگین و این
 گلستان سرگرم بزم پیرانی و دو لکش نوایان بوستان در مقام نغمه سرائی در نزدیکی
 آن حدیقه چشمه مصفا که آبش بعینه مانند آب آئینه صفا آگین بود و در عذوبت لبان
 گفتار نوشین لبان حلاوت آئین بر کنارش سبز و مطرب رنگ سبز و خط و خطان بسته
 و آب روح افزایش آبروی چشمه حیوان بیاد داده اسباب بهارست می غلطه از
 گل به ستاره چشم در آغوش گل به شکوفه عجیب خندان شده و چو ستار
 پریشان شده و ز عکس گل و لاله شعله سوزیده شده شمع فواره بستان فردز بهر
 زده نادر و امواج آب به بچوگان فواره کوئی حباب و دران جایی و فزیرب باران
 کشادم و بر لب چشمه چشمه بخواب آشنا ساختم چون روز سپری شد از خانه
 بهوشیار نشستم و از روی حزم و احتیاط قبضه آساست از هر تیغ بر نداشتم هرگاه
 از شب بگذشت دیدم افغی سیاهی از قعر عرض برآمده متوجه صحرای شده و مهره تابنا
 بر زمین نهاده بروشنی آن گرم بازمی گشته و آن مهره مانند لعل شب چراغ در
 مید خشید بلکه مانند سمیل در ظلمت لیل می تابید دیده تماشا می را از تنگی
 فروغش نگاه در چشم میسوخت و چراغ چشم خورشید را با آنکه چشم و چراغ عالم
 از نظاره اش نظر خیره میشد بسرعت تمام بر خاستم و مهره را زیر سنگ گرانی
 پنهان کردم و بجز این حرکت نور ظلمت مبدل شده کوئی آفتاب روشن در سیاه
 منظم مستقر و پنهان گشت و مار که در روشنی آن مهره رشک مهر دور تر رفته بود و به
 میل ملاحت می نمود و از نزدیکان مهره ششدر حیرت شده مانند کعبین بهر سود وید
 گرفت و از کوفت و غم سربنگ کوفتن تا آنکه نرا تدبیر بساط حیاتش حید
 و مهره زندگانیش در هم شکست و چون سیه مار شب نورانی مهره خورشید از د
 مشرق بر انداخت و آن مهره را بر گوشه دستار بستم و وجه طهارت بر لب چشمه رفتم
 از جمله عجایب غریب آنکه آب از چشمه فرو شدن گرفت و زین به پای نمودار گشت

بهشتی است که غریب آئینه وار عیون لجه میرت شد که چرا آب از من حقیقه کم میشود و چون
 از من بگریزتم لبش بهمان روش لبریز شد دانستم که تاثیر این مهره است الحاصل
 مهره را برکت دست نهاده باز متوجه برگشتم چون برگنازش رسیدم آب از منظر
 بهمان شد و زینت پایه نمایان به تماشای این بود العجب از راه زینت فرو و آمدم و دوری بود
 خود بسته یافتیم فی الفور در را کشته درون رفتم گلستانی دیدم بهار گلین و بوستانی
 فردوس آئین گل و لاله مانند نازنینان طناز لباس رنگین پوشیده و غدا دل فخر
 چون مطربان لغمه ساز از پرده نشاند صوت دلکش کشیده قطره شبنم بر برگ اشجار
 چون گوهر آبدار بر خوان زمر دین می نمود و گلهامی رنگین در سبزه زار بزرگ یا قوت در فروزه
 جلوه نمایان بود ایات گلستانی بزرگ لاله رویان به گلش آئینه حسن کوپان به من
 از غنچه زین این باغ که مر و اید غلطان میشود و باغ عیان از چشم تر کس در آن
 که در اندازد ساق ترکان خطائی به شکوفه چون پر رویان ساده و کلاه در بانی که نه
 فشانند زخراں بجز آغوش بزرگ گل شود نیلی بنا گوشش در میان صحن صفا
 حوضی بود در آب و در و صفا مانند در شاداب بی نی تماشای صفای لبش لولوی
 آب با فعال از سر گذشت به چشم مر و اید از غم حسرتش آب مر و اید آورده از غیر
 صفایش چشمه کوثری آب و تاب و در جنب لطافت او آب زفر مراب ایات
 چه حوض از پرورش در باغ قصاب لطافت شسته لبش را بصد آب چه حوض
 آئینه خورشید پر دازد چونی فواره لبش خوش آواز به شب افروزی کند خیمت چو
 قصاب اگر کیبار از خوشی دهی آب و در آن حوض با صفا فواره بلند بالا چون سر در
 قامت کشیده و از قطرات آبدار هر سوسماره افشان گردیده به طرفه آئینه سیما
 سیما ردائی نازک ادا یا شوریده سحر و ولیده موئی بیک با آشنا ایات
 ز صدق سینه تا فواره دم زد و تو گوئی صبح از مشرق علم زد و بگمش گشته شبها
 عجیب شمعی که از آست روشن مشعبد حق بازی سم سیما به جد آب از دهان نشانی
 بغیر ازین نهال نازک اندام الف دیدی گمی دال و گمی لام و بر کن آن حوض دلکش

صفا و مزین و چون منزل ماه نورانی و روشن به دوران مکان سندی زرتار فرو
 شته به دوران سندی جوهری دختر سیمرغ شسته به لبش یا قوتی رنگین به دندان
 لوبهری صفا گین به بل از رشک لعل لبش یا قوت رمانی غرق خون ناب و از خجالت
 لوبهر دندانش لولوی آبدار همه تن آب به صدف گوهر یار و دندانش گوش سامعه از لالی معانی
 برآموده به و از یا قوت لولودر کنار لب لعلش عاشقان را نعل و آتش افتاده به گوهر را
 از دندانش آرد به و یا قوت را از لعل لبش خانه برود به جوهری فلک اگر یا قوت چرخ
 را بچشم خیال دیدی به از خجالت یا قوت رمانی آفتاب در برج بر چ پنهان گردانید
 و گوهر فروش چرخ اگر لولوی دندانش را بخواه نظاره کردی به از انفعال لالی انجم را
 از باب طریلقون خود بر چیک یا قوت رخاں روزگار بر شمع جلالش بر آینه وار شود
 آرزو دارند به و صدف دلمان هر دیار بیا و گوهر دندانش لولوی اشک از دیده
 چشمش را از گس خفا کنیزی گس نام به و بلال ابرویش را ماه نو غلام به دست
 نگارینش برنگ شفق رنگین و ساعده سیمینش کاشانه حسن را شمع نور آگین است
 نگاری نازنینی آفتابش که بود از خنده گل پنبه در گوش به لبی شیرین به از
 خواب بهاران به بناگوشی چو صبح باده خواران به سر زلفی بلاد پاکشیده به قدی از
 جان آرمیده به بتی چون پرنیان آسایش تن به رخی چون سینه آئینه روشن
 قدی چون شاخ گل در جلوه چایک به شریخی همچو کل لرزان و نازک به با این همه سراسر
 حسن و جمال آن سیم تن بزبور مرصع آراسته بود و سراسر پایش بلباس را با و پایش
 فی فی زبور را از حسن و جمالش بیرونیت دیگر بود و لباس را از تن نازنینش پیرایه زیبای
 در بر به من آفریده خزان اخزان و غم چون آن گلزار بهار آگین و انگونه نگار نازنین بودیم
 از خود فرم که آیا این طلسمی است ز نگارنگ یا سحر است بر نیرنگ که ندرت طراقت
 بقلم قضا جلفه ظهور لغزش بسته به و نقاش تقدیر یکشیدن این نگارستان عجیب
 سحر بردانی کرده به درین حیرت بودم که نگاه آن لعبت دلفریب بر من افتاده متعجب شده
 ای جوان غریب از کدام سزین میرسی به و درین گلستان که نسیم و صبا را گذارد و شوار است

چنان وارد شده من برگشته سرگذشت خود مجمل شرح دادم و ذکر کشن باز و بدست
 مهره تا بدریان کردم و پرسیدم که ای نازنین پری چهره بلوک باین حسن جمال نورانی
 صرح جان آنروز کدام مشرقستانی نه و ماه عالم سوز کدام آسمانی نه یا قوت تابناک کدام کانی
 و لعل درخشان کدام بدخشان نه سسی سر و کدام چمنی نه و لاله سیراب کدام گلشنی
 نظم بس آنروز و تری چمن آری کیستی نه شاخ امید و نخل تمنای کیستی نه گل این وفا
 ندارد و گلزار این صفای ای لاله غریب ز صحرای کیستی نه آن نازنین گلر خسار افروان
 از چهره دیده بر افشان و گفت پدرم جوهر شناسی بود مادر که حاصل بدخشان را در جنب
 پیرایک ذخایر لعل و گوهر خود نشمردی و می حاصل بهفت کشور را عشر عشر خزان سیم
 خود نه پنداشتی نه در خزینهاش درهای آبدار از انجم نورانی فراوان تر نه و در گنجینه اش
 یا قوت و لعل از خورشید تابان درخشان تر نه درشت مغربش رنگ پرور نه
 در سب آفتاب شکسته نه و در توصیف کامل عباری زربغیشش دهان لطق از قصه
 بیان بمر سکوت بسته نه بدیت لعلش نموده ز نسیم حقیق رنگ نه فیروزه اش
 نشانه از چرخ سبز فام نه سیم و زرش از شمار حساب قیاس افزون بود نه و جاه
 و شمش از مقدار اندازه بیرون نه و او را در برج اقبال غیر از من تیره کوکب اختر بی نبود
 و در درج دولتش جرم نیم گوهری به نشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر می بردم و به
 خویش سال و ماه میگذرانیدم نه روزی بر غیب غمگساران و اتفاق بود ااران اتفاق
 سیه نگه داری افتاد که باغبان بهار چمن آری آن بوستان ارم رشک سرفراز بود
 و رضوان نه بزمه جزت ایگداشته میل خاک و بیش مینمود بهر جانبش که لاله و گل
 شکفته نه ناری جوهری نه درت با ط زمین را به لعل و یا قوت آراسته نه و بهر طرفش
 که سبزه نه نو میدو و گوئی سلخ خاک زمره زار گشته نه نسیم و گلشایش عجب خاطر
 نه مرد به پیش گفانده نه و بهای روح افزایش جان در قالب افشوده میدمید ایسا
 شده از رنگ گل صحتش شفق زار نه شکفته تر گلش از روی دلدار نه بهار او نبوده
 از خزان نه نه ارم که طعم از گلش نه از ان خورم بهشت روح پرور نه خاک نه

یک گل خورشید بر سر دروازه بستان بر از جوش گلها به خیال بر گل استاده بیک
 آسمان را از ابرهای رنگارنگ چون کاغذایی لباس گوناگون در بریده گنجستان را از
 شگفتی از نارملون صدر رنگ بهار میسر دران بهنگام بهر گوشه باغ گلگشت میکردم
 و قمری و ارجبجوی سرو قامت یار کو کو میزدیم گهی نظاره گل بسنبل میکردم و حسب
 میگفتم بدیت بی تو ای سرور و ان با گل گلشن چکنم زلف بسنبل چکنم عارض
 سوسن چکنم بروای ناصح در درویشان خورده میگردم کار فرمای قصه میکنند این سخن
 و نفسی بلبل دار بی گل رخ دلدار این ترانه میسجیدم رباعی چون بی رخ دلبرست
 ایام بهار به عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار به در باغ بیخی سبزه کو تیغ برو
 و از اینجا قطره گوشتنگ بهار به دمی دست خود را در گردن انگساری حایل میکردم
 و زمانی به نسیم رنگین کلمات آن نکته سخنان غنچه دل منقبض میشد گفانیدم درین آشت
 بادی تند بوزید و گرد و غبار فضایی گلزار را در گرفت به هوا خوانان که چون شگوفه
 بودند از تندی هوا مانند گلهای خزان میوه پریشان و متفرق گشتند مرا از غایت خوف نگه
 شکست به و چون شاخ بید دست و پایم را لرزه در گرفت به ناگاه از میان غبار جوی قوتی
 پیدا گشته مفتون حسن و جمال شده و مرا از اینجا برداشته در نیمکان آورد و روز و شب
 زانویز انوشته میبازد و به تماشای گل عارض چشم آب میداد به من این غم
 چون یا قوت جگری خون جگری میخوردم و اندکمال خزع گوهر اشک از جنج چشم میخیزم
 این مار خنجر که بحسب تقدیر بدست تدبیرت پلاک شده همان از دایه پیکر بود که
 مرا از خانمان دور انداخته و بکنه بلا پابند و مقید ساخته اکنون محبوب منده احسان
 تو لوم که در تن مرده ام ازین مرده جانی تازه میدی و ظلمت غم را بنور شادی
 ساختی چون بر احوال آن نازنین وارسیدم دلم بر تنهایی او میسوخت و سر گذشت
 پر سوز و گدازش آتش در دلم برافروخت به آن حبیل مرا غمخوار خود یافته دست عجز
 بدامنم زد که از بهمت کربانه تو چشم انداوم که ازین زندان بدر آورده بخانه پدرم رسانی
 و کاش نه تو لوم بنور جمال انگساران منور گردانی گفتم غمگین به باش که دیگر از تو بیکس

سعی در تنگ نذارم و تا مقدور بیستیجوی برده ترا بکانت رسانم پس سخن کوتاه از اینجا برآید
 و آن دختر جوهری را به راه گرفته بجای روان گشته به بعد طی منازل فراوان قطع مراحل پیدان
 نزد یک شهری رسیدم که قصور عالی شأنش از دور بنظر می آمد من غم گرفتار روان زیبا
 ازین رو که راه بیابان بی پایان رسید مسرور و خرم شدم و با هم حرف زنان میفرستم
 که در این اثنا جوانی زیبارو و با چهره چون گل و با طره چون سبیل که هنگام نظاره بهار خسار
 بلبل از گل رو بر تاختی به وار مشاهده چاه زرخدانش یوسف مصری بچاه حسرت فروئی
 فرمانروائی از پیشانی او ظاهر شد و آثار کشورکشی از جنبش با برآسپ تیز رفتار سوار
 با چندی از خواصان و خدمتگذاران در رسید اتفاقاً آن جوان مهر خسار ملکه زاده آن دیار
 بود که بجهت شکار در آن صحرا گذار نموده چون نظرش بر آن کباب که به سار زیبائی افتاد
 با آنکه خود بهر صید برآمده بود شکار باز بلند پرداز نگاه باز نشد و گرفتار بنجه عقاب گشت
 مرغکان در آنش و مانند طایری که تیر چکر دوز بسینه خورده بر زمین افتد از گمان ابرو
 ناوک عشو خورده از اسب بجاک افتاد و لبان مرغ بسبیل زخمی خنجر غمزه اش گشته
 طبعین آواز نمادند خدمتگذارانش مشاهده این حال آب بر پیش دند تا بهر شکی آمد
 گفت دین نازک بدن را که دستش از خای خون بگینا آن چون بنجه بهر جان گلین
 دست بدست بیارید خدمتگذاران نزدیک من پیدل آمده خواستند که آن نازنین را
 از پیش من ببرند من مظلوم دست ستم دراز دیده فریاد بر زدم و آن پیر زاده هم گریه و
 زاری بنیاد نهاد ملکه زاده شکار که مست باده عشقش بود بهر گز ناله و فریاد مارا گوش
 ننمود و فرموده آن یکم ناز عرصه دلبری را به اسب سوار کرد و من پاد در کاب بخودی را
 فر گرفته پیاده در عنان دو اندید چون بشهر خود رسید آن شمع کاشانه ناز را بشکو
 شهر یاری رسانید و من پابند بلار ازندان اسیر گردانیده آن نازک نهال گلچیز ازین
 که غنچه رعمتش مباد ایستاد ناموسی شگفته شونده و در این عفتش اگر معصیت آورد
 گرد و غم هلاک خویش کرد و ملکه زاده جفا کار آن نازنین را مرکب این اراده دیده رسید
 باین ناز و محبت به مات خود چرا سیکوشی و با من همیشه تنم ساغر حیات خود را چون بر فنا

میزنی بآن ماهر و گفت اگر تا شش ماه دستم برخت عصمتم دراز کنی و عهد و امان
صادق بمیان آری که اگر کسی از و ارثان من درین مدت گذاری کند مرا بوی تسلیم نمائی دست از
لش خود باز کشم و الا دیگر مرا زنده نه بینی و از گلهزار دیدارم گلی خیر از خار افسوس نه چینی نه
ملک زاده لاچار شده عهد کرد که اگر درین شش ماه احدی از مالکان تو درینجا برسد ترا بوی پرست
و تا ایندت دست از تنای منی باز دارم بعیت عهد بستم که سر از عهد نمیچم هرگز نه شرط کردم
که ازین شرط تجاوز نکنم و آنقصه دختر جوهری در انتظار فضل ایزدی بسر بردی و من
بلا گرفتارستم زیرا که هیچکس سیر زندان ساخته بودند شیشه دل بهر لبه سنگ الم میخورد
و از غایت خون بخاشیدن از بخار یا کار می افتاد و صبح و شام گریان گیر سخت ناسازگار بودیم
که چو با من آهنگ مخالفت ساز کرده و در مقام بخشش من بی نوا چنگ زده و شب و روز
باطالع نگون ساز دست و گریبان می داشتم که از چه آواره دشت او بارم ساخته و و از یا
و دایرم دور انداخته تا آنکه نیم شبی چشمم باز شد و شمع دلم گرم سوز و گدازن یاد نهیشتی تا خا خرا
بقرار ساخت و داندوه مفارقت خانه بستم شکست و ساعتی علم شعله سنان آه
با و راق نیلوفر می افراختم و از آتش جگر شمع این مضمون پر سوز می افروختم رباعی کس
در کف ایام چمن خوار مباد و محنت زده و غربت و غمخوار مباد و بی روزنه روزگارانی باد
ند دل به کافر چنین دروگر قمار مباد و نکته از درو بهجوان زار زار میگفتم و فرسوز دل
بدینگونه زمره میکردم رباعی کس همچو منی غریب و بی یار مباد و بیچاره و عاجز و ارفا
مباد و درو بهجوان در بجان آورده و هر جا که طبیب نیست بیمار مباد و اتفاقا در آن وقت
عادل شاه پسر آن ستمگار بدستور ملک پیشین که هنگام شب بلباس درویشان گرد
عالم برآیند و دریافت احوال بعیت نمایند یا اگر مظلومی جوهری کشیده باشد بدو شش
و اگر بیچاره ستمی دیده چاره اش نمایند برای تفحص احوال برآیا از مشکوی معلی برآیده بود
که از شش طرف زندان خانه من محبوس در افتاده چون ناله در زبان من ستم نشنیده
از خدمتگذاران پرسید که این گوشه گیر غم خدنگ چو کردارم کما ندر ستم کیش پرسیدند
و ای ناگر قمار کننده حوادث را تیغ میداد که دام جلا و جفا پیشه پلاک نموده ملازمان هوشیار

از احوال این دل افکار آگاه بودند حقیقت حال مشروحاً معروض داشتند بادشاه پیرایا
 و ارسیده بدو تختانه مراجعت فرمود چون سریر آرای مشرق برادرنگ آسمان برآمد بحضرت
 شهرباری جلوس فرمود و فرمود: ای که تا ما را از زندان برآوردند و شاهزاده شمسکار و آن
 نازنین ماه رخسار را حاضر ساختند بعد از آنکه ماه رسته کس شرف استیلام دریافتیم شما
 کیفیت دریافتی را بگویند و از آنکه بسیار فرمود و بزرگانش مقید گردیدند و من بعد از آن بکار
 که ختم حسن انگین بود پرسید که نام این چیست و مطلوب تو کیست آن نازک بدن مرا
 و عاوشنا بجا آورد و گفت ریای شاه بقای جابه تو با و این سال به اقبال در پناه تو
 با و این سال به سال هزار ماه و هجده صد هزار روز و نه روزی هزار ساعت ساعت
 هزار سال به عواطف و مراحم بادشاهی آنچه در حق من بیکس مظلوم مصروف گردیده
 عدالت پروری است هر چند این ذره بمقدار لیاقت آن نداده که آفتاب عنایت خسران
 بر بدوشش حالی او نماید لیکن مصروع شاهان چه عجب گردانند که ارا به اکنون از
 تفکلات شاه پنهانست و تفکرات ظل الهی امید دارم که امر بازگشت من
 فرمائی تا بموطن اصلی خود رسیده مریون عواطف خسران به ششم و تمام عمر به عاگونی نشو
 و زرم عادل شاه نصف پناه که بصفت دادگستری نوشیروان زمان و در عدل پرور
 بیجیل دوران بود کسان خود همراه او به اعزاز تمام خستش فرمود و وزیر و خزینه بسیار
 با و مرجمت او و بعد از آن روی ترحم بجانب من آورده فرمود که اکنون تو جوهر خود را
 ده و غرض خویش عرض دار که از دیار خود که ام عزم برآیدی به جلای وطن چون اختیار کردی
 من حرمان نصیب زبان تنابرش دهم و کلکون زبان بهیدن بیان جولان داد و نظم
 ای خسران که از روی عدالت به مسند فراز گنبد اخضر نهاده به با ابلق سپهر آرام
 صد داغ بر چین مهر و خور نهاده به غریب دیار غربت وزیر زاده بادشاه هندوستان
 و بمقتضای گردش فلکی از خدمت والی خود جدا مانده باین دیار افتاده ام بادشاه
 چون بر کیفیت من آگاه شد با انواع الطاف و شفقت خسروانه بناخت بعد خبر
 آن خسرو گردون احتشام را دعا گفتم و قدری زر و گوهر با خود گرفته روان گشتیم پس از آن

چند منزل بشهری رسیدیم و شبانگاه در مکانی خواب زفته تا گاه شکر دی که کند طایم
 چرخ مینائی انداختی و سیمین جام ماه از مصطفی ملک در بری این گنزد کرد و خواب مرا بیدار
 طالع خود شمرده آنچه با خود داشتم برده هرگاه شبر و ماه دنیا را بخرم از صند و سپهر زدیده
 پنهان شده و مسافر آفتاب از یالین مشرق سر بر آورد و بیدار گردیدیم و از اصاب خورشید
 اشی و نشانی نیافتیم چار و ناچار بصبر برداشتم و بارل ناکام بیشتر گام زدیم و چشم
 دیده بخت از جمال نورانیت منور شود بهر سو چون نور نظر میر دیدیم و در جستجویست نهند
 گرد باد دست بدامن صحرائی آوختیم تا آنکه بعد این همه مصائب درین وادی رسیدیم
 و بشرف اندوز خورشید جالت خورشید گردیدیم بدیت بجهت الله که بازم دیده شود
 بدیاریت با گرفتیم کام جان از لب ل شکیارت به آسمان از احوال خود بیان فرما که چرخ
 شعبده باز با تو چهار رو و از جنگا میک مفارقت هم رود و ترا چه پیش آمد بهشت باز
 قصه آشفته شدن داستان و مجوس گردیدن برندان و استخلاص از آن بندگی
 بسعی بدیع الحمال سرخیل بریزادان و من بعد ملاقی گشتن با پیر یخ فکر خسار و استخلاص
 گشتن عفریت و خوار و پیر از آن در خور و ک شایه زاده آن دیار که بغیرم شکار برآمده و از
 دست شیر گشته گشته و نیز خیر اتهام پانصد گشتن و بدو سیتین رمائی دست و اوان
 و باز انعقاد مساکحت با حور جمال و سگ نشسته دیگر بطریق اجمال بیان نمود و این بر
 یکدل بلاقات بهم سرور و منبسط گشتن و این شکار آبی سحران سپاس نامتناهی بهر
 رسانیدند شایه زاده بدو لغاه رسید و سرود که تا به شمس را به ام رده لمبار تا به
 بر قامتش راست کرد و توشنی برین آگاه که از از جشن چه شد سید او منقذ شد
 هر دو یار به هم گفتند که خا با ده گاه در ساغر ریخته در زان طاق وصال یکدیگر
 گل در پی هر یک یکجانبه جوان شایه زاده به سر راه برگزیده بود که اینجا از اند
 بر مسافر و غریب آگاهی شدی و این یات نادر و غریب به نظر آمدی اکثر اوقات در آن
 نشین دلاویز با وز زاده شمس و بنیان محبت افزایش تلی دل حاصل کرد
 روحی آب از خوانی از نگر سر مجور بخت و هوشمند ناز که حیف بر بر طالع داز گین

و تخت نامیون که چندین لقب صعب کشیدم و هنوز خبری از دستان نیافتم رباعی
 هرگز نشگفت این دل زار از طر فی پششید نوید وصل یار از طر فی به القصه مرا کرم
 کشایش دارد به یار از طر فی و روزگار از طر فی به و دمی از الم میگرسیت به و از سوز دل
 این نغمه میسر آید رباعی ماییم و دلی تیر بار ابد فی به در چنگ غم زمانه مانند دهنه به
 فی فی غلظم چوب تراست این دل من به سوز طر فی زرد و گردید بر سینه به ندانم انجام کارم
 چون شود به و دامن مقصود حیان بچنگ افتد به بهوشمند گفت شکیبانی خستیت که بار
 میوه کار فی است به و صبر بر نیست که بارش آن زلال شادمانی قطعه کلیه در گنج
 مقصود صبر است به در بسته آنکس که نکشود صبر است به ز آینه سینه درد مندان به
 غبارستم آنکه زدود صبر است به تا توانی بصبر پرداز به و تقدیر ایزدی را نظارگی پاش
 بعد چندی که از لقب سفر بر آیم روانه شویم به و بدرقه بفضل نیر دانی بد مقصود
 برسیم به شاهزاده را از کلمات نشاط افزای و سخنان غم زدای وزیر زاده اندکی خلط
 حاصل شد و مقرر کرد که هر که از اطراف ممالک و اقصای اقالیم بدین شهر وارد شود بدو
 و خدمتگذارش پیر داند به و مراتب معانداری بتقدیم رسانیده احش معلوم نمایند
 تا بدین طریق نشانی از دیار یار بطور آید به یا مسافری از کشور جانان بانیطوف گذرانند
 همه روزگوشش بر آواز داشت و چشم در راه انتظار یار به دمی لولوی آید بر عقیق میر
 و میگفت نظم اینست اگر در لای شبهای انتظار به تا صبح محشرم بود و انجم شمارش بعد
 از هلاک هم بره انتظار تو به میر و دیدم چو لاله زردی مرا چشم به و ساعتی دست بدین
 صبا میزد به و از دستان آن گل رخسار میبخت و میگفت رباعی اسی باد صبا طر فی
 می آئی به از طوف که این کف پامی آئی به از کوی که برخاسته راست بگو به اسی گرد چشم

آشنایم

رسیدن بر همین از شهر سنگدیب در همان خانه شاهزاده و مشای
 یافتن وی تصویر کشیده ما به رخ با صورت آن دل از دست داد
 و بعد از آن زبانه زبان به آوردن و شمع احوال بر سوز و گداز ما به رخ روشن کردن

آوردن تخته اسما و عود این مدعا را بر آتش بیان گذاشته مشام مستمعان را چنان مسحور کرد
 که چون شاهزاده سر در راه طلب نهاده حین کرد که همان تخته ترتیب داده صلاهی غریب و از
 و آوازه همان پروری بلند سازند و هر که از راه غربت وارد شود بآب میزبانی چهره اش از
 گرد سفر پاک گردانیده دریافت احوالش نمایند تا باین سجیه رضیه بی بکوی طلب برده شود
 و سر رشته مقصود بدست آید کار پردازان همان تخته آماده سرخجام این هم گردیدند پس
 که در آن مهسان سراسر ایامی نهادند از سر حیرانی غبار مقدس را سر بر دیده می نمودند و نکته
 هماننداری باین شایسته بجای آوردند چون مدتی برین منوال گذشت بر همین که گرم و سرد
 رزگار بسی دیده بود و تلخ و شیرین ایام بسی چشیده مسافت گیتی طی نموده و راه کوه
 و صحرا سپیده در آنجا وارد گردید و مجدداً نشستن متکفلان امر هماننداری میواید اطهر و گوناگون
 برآراستند و کیفیت حالش دریافت بجای شاهزاده معروض داشتند آن شایسته
 خاطر بقیرار بر همین بسجوه طلبیده تفقدات بسیار فرموده و از نقد و شش فرقی تازه
 بدل یافته با خود گفت که آیا این کدام است که از نسیم مقدس غنچه خاطر ترش کرده می شکند
 و از گلزار حالش بوی محبت و آشنائی بمشام جان میرسد بهمانیکه مبارک گام است
 که از کوی یار رسیده یا قاصد بشارت رسان که از دلدار مرده وصال آورده الحال از
 کمال شوق بی اختیار گشته پرسید که ای سرور افرازی غمناکان از کدام کشور میسرست
 خبار را بهت چشم کارطوطیا میکند و ای غمزدای محزونان فرستاده کدام کسی که خاکیا
 صد داغ الم از دلم می برد بدیت مرجا ای بیگ مشتاقان بده پیغام دوست به تا کنم
 جان از سر غیبت فدای نام دوست به برهن که فی الحقیقت فرستاده آن صنم زلفند
 یعنی ما بهر چه هر دیدار بود در سفر اکثر اوقات شبیه شاهزاده عظیم المثال پیش نظر میباش
 در خاطر او خطور کرد که غالباً این شاهزاده همانست که ما بهر چه تصویر او را حواله من نموده بود
 بی بحقیقت برده پرده از رخش ابراز برداشت و از سر محبت و شاطو احوال سر کرد و در
 ولایت سنگلک پسر شهرسیت مینو آسای موسوم بروب پاس و عمارش عالی
 و دلکش و خانانش چون خانه چشم خوان شمشاد رسته یازارش از صبح جبین آفتاب

مصفا تر و کو چایش چون زلف پیچ در پیچ مشکین میوایں معطر بر بر سق و باش
 سبز ان سرخ پوش بصد ناز و تجمل ایستاده و در هر غرقه و در یکجاش نازنینا طراز
 کلاه نازکچ نهاده بر طرف هنگامه ناز و نیاز گرم و بر سو و مقدمه غنچ و عشوه بر روی کار
 اسباب خاکش گل نو بہار عشق است بہ آبش می بینجا عشق است بہ از عشق
 سرشته ایند پاک و در روز ازل خمیر آن خاک بہر لاله کزان دیار روید بہ تخم دل و اعدا
 روید بہر گل کہ دمیدہ بہت از خاک و خونین جگر سیست پیرون چاک بہر گلشن نبود
 بصحی گلزار بہ منصور برآمدہ بہت بردارہ از فیض ہوامی آن گلستان سبز و شاد
 چرخان بہر آتش کہ بہرہ میزند چو شہ بہ چون خط یار از بنا گوش بہر سو منھی
 کہ شمشیر بردارہ از نوک مزہ جگر فوسازہ تا پای گشتان کند کا کل بہر سرست نگاہ
 و بر تغافل و والی آن شہر بادشاہی بہت کہ در میدان حرب و غاسینہ بہر مرغ را
 ہدف تیر خود ساخته و در جادہ جو و و سخا صد قدم راہ بہتہ از حاتم طی کردہ پیش
 سراسر بارونق و معمورہ و زینتش جملہ خوشنود و سرورہ سپاہش فراوان و خزینه اش
 بیکر آن قطعہ بہر زم آفتابی رخ افروختہ بہر زم از دہائی جان سوختہ بہر جان را بدادہ
 کردہ رام بہر زمانہ مطیع و جہانش یکام بہر اناج کہ فال جانباں بذات فایض البرکار
 مبارک است اورا مبارک شاہ میگوبند و فرمان واجب الاف عافش بہر تارک دل و جان
 میبند و آن بادشاہ را دختر لیست بلکہ در برج دولت اختر می کہ ماہ تابان انوشہ چینا
 خرمین جمال و زیبائی از است و آفتاب درخشان از زلہ بران خوان حسن در عنائی او
 آہو تا غزال پیش آیدہ و بہر چ جا چون طایر نظر آرام نگرفتہ ویری تا جمال عافش نظر
 آفرود شمشیر طاعت بر سر نہاد زوہ چلقہ زلف پیچ و تاب آن شین رخسار از
 دار ارازل در زلفش آگاہ و نہادہ دندان نمای آن لو کو گفتار صد برق بخرمن جان
 بہر تہ اگر بیزانہا حسن و حسن بہار گلزارش یکبار در عالم خواب بہ پیشہ رخسار
 شکل از رخ چہ چہ بہار و عمارت بہر شہ بہتہ بہر جنب آفتاب جنبش خویش لطفش
 ماندہ تا ہی بہت کسر نثر و از اینجا لبت ز گننی عارض آن گلبدن گل از شبنم در عرق لطفال

اند از رشک طره غبر شارش در ناف سچ : و لاف غنچه تنگ حصه در مقابل غنچه دانا
 بیخ انیسج : ز نخلان لطاف انگشش شبیست جان آسیب : و دندان ازان
 پیش گوهریست یا قوت قریب شکمش از صفا بحر سیاه : نانش دل عشار
 اگر داب ابیات پری پیکری رشک دور بشت : خمیر وجودش ملائیک بشت
 بهاری بسا مان صد بوستان : برخ وزلف طاووس بند بوستان : بشت گشتور
 باور مشکناپ : نه عارضش عطسه آفتاب : لطافت کیمین جرمه جام او به نرکت
 نیایی بر اندام او به زبس نازکی گردوش رنجه پای : اگر گفش پوشد ز رنگ حن
 اوشان و الا تبار وصل او را بصد نیاز طلبکار : و تاجداران عالی اقتدار سماع
 دیدارش را بقدر جان خریدار : از آنجا که خوش را ماه تفادق نیست او را ماه رخ میگویند
 و خورشید رخان جهان بشوق نظاره جمالش انجم اشک از دیده میریزند ابیا
 هنوز آن غنچه خندیدن نمادند : نظر در دیدن و دیدن نداند : نگاهش لذت کشتن ببرد
 خدگش خون دلها را خورده است : هنوز آن تاج از جوش خریدار : متاع حسن دارد
 بسته دبار : شبی آن زهره لقای مهر دیدار بر بستر ناز آوریده سر بر بالش آساید
 نهاده صفای ماه را پیش چهره خورشید و ش خود مکدر میدانست : و آفتاب را در
 لطافت رخسار خویش کمتر از دانه میشمرد : کل آسوده حالیش از ضرر الم محفوظ و مان
 و شمع خاطرش از تند باد غم محروس و مصون : ناگاه نهال فرا انگشش دیوانه
 کل کرد : و گلبن بخودش بهار گلین جنون گشت : آئینه صفا پرورش از رنگ تحیر
 فرو گرفت : و مرآت از آب مصفا تر خاطرش غبار آلود آشفتنکی گشت : یعنی در عالم خواب
 چشمش واگردید : و خوابی دید که خواب از چشمش پرید بدیت کرد تا بار چشم بهوشاید
 دید خوابی چشم بیداری : شکفت حالتی و غریب رویدادی آتش زن کاخ صبر
 و بهوشش گردید : و اشتعال ناریه عشق خانمان سوز و دومان برانداز سربا پیش
 را چون شمع در گرفته مجنون دارش دیوانه گردانید : بیان این سرگزشت آنکه چون شبنم
 چشمش از خواب باز شد دید که بگی مرصع محاذی پانگش نهاده : و بر فرازش چو آینه

زیبا منظر آئینه رخسار تن خواب راحت داده حیران شد که درین مقام که ماه فلک از اجاز
برفضای باش سیر نمیتواند کرد این ماهرو از کجا رسیده؛ چون ماه نخست بیک کد ام
طالع گردیده با بجهله بر جمال جهان فریبش دیوانه گردیده و اوراق منتشر حواس را که رنگ
رنگ گل از یاد پریشان گشته بود در فراموش آورد و خاطر آشفتگی تا اثر جمع ساخته ضمیرش
بر جمال خورشید مثالش واکرد؛ ماهی دیدار ماه تابان تر و آفتابی از آفتاب درخشان
لبش با قوت یا قوت روح و روان؛ چشمش با دام با دام دل و جان بدیت تازه و
زنگشین خوبی؛ نو نهالی ز باغ محبوبی؛ درین ضمن آن ماهوش باده خواب نیز بخود آمد؛
و بشاهده جمال آن آئینه رخسار شجر گشت؛ چون از طرفین آتش شوق در گرفت مغفول
بهم گشتند؛ و حکایات عاشقانه سر کردند؛ آن بلقیس عهد چادر آن سلیمان ملک عشق
بر دوش گرفته خاتم اولاد را انگشت نمود؛ او نیز انگشتی و مقنعه آن ماه برانی نام و نشان
بدست خود آورد؛ قصار از جویش مستی عشق در بهمان حالت خرو گرم کردند سحرگاه که
همه سیر حسن خوبی دیده از خواب برکشود؛ نشانی از آن ماه جهان افروز نیافت؛ حیران
که نمیدانم که فلک مشعبه و لیشب چه شعبده بر روی کار آورده یار باین خوابست که
سید یدم یا خیالیست که در دل می بستم و لحظه از بیقراری ناله و زاری میکرد و ساعتی از غم
گیر باین چاک میزد؛ پرستاران از این معنی پریشان خاطر گشته با هم جمع آمدند و بابکد گفتمند
که این همه درد خاطرش از بی چسبیت؛ و متحرک سلسله جنون و سودا کیست؛ بروی من کش
گرد که دام صحرانشسته؛ و سینه صبرش بناخن که مجروح گشته؛ باین فرزانگی دیوانه
که شده و باین بهوشیاری سرمست که گردیده؛ عاقبت کار چون دیدند که آتش
جنونش دمید بمشعل میشود؛ و تله لیم لیم غم او را طبایخه خورگرواب اضطراب دارد
کیفیت حالش تقشیر گردید؛ آن نازنین که مست صهبای عشق بود و اصلا جام
بیریز رقیق سخن نفرمود و سیه مستی که داشت سروازان تجا و زخمود پرستاران لاجرم
مواستند که کیفیت حال بحر صبار یا بایان محدرات عصمت و تنقشینان سرفات
عفت رسانند درین اثنا دلپسند دختر وزیر کشمشاد از رشک قاتش چون بل خود

می چسبید و گل از غیرت چهره اش چون لاله خون جگر میخورد پستانش دستپوس نور
 سینه صفا گنجینه اش آینه بلور از رشک گفتار شیرینش شکر به تنگ آمده و از غیرت
 لعل نوشینش یا قوت سرسنگ زده بی نی لعل رنگینش سقفه انجم در آغوش بی حاض
 شگرتمش یا قوتی گوهر پوشش چشمش غزال شیهه نخچیر نگاهش صیادی پری گیر
 ابیات گردش چشمی خود و روزگار صد هزاران فتنه اش اندر کنار غمزه اش
 در سینه ناوک میزند خنده اش بر بوسه چشک میزند بند برقع طره کیسوی حور
 طوق گردن مشرق صبح بلور پشت دستش نور بخش سینهها آب از در حشمت
 آینهها غبار از سودای زلفش تر داغ پسته سینه ماهی ز پشت پاش داغ چون گلاب
 از ناز باشد بر بدن در غریبی بوی گل یابد وطن سینه اش دل برده در غمی جز
 در صفا سر چشمه آب بلور در رسید و از مشاهده این حال غریب متحیر گردید اول از رو
 مصلحت اندیشی کنیزان را از انکشاف این ماجرا منع نمود که زنه را باد صبا هم از این گشتا
 بوی نشود و در آنج این گل اضلاع داغ شمال هم نرسد بعد از آن بزم از اخبار
 تنی کرده پیش آن گل اندام آمد و بر عارض رنگینش گلاب زده او را بخود آورد و گفت
 ای سرو جبار زیباتر دای نونهال گلزار رعنای گلست پرمهره و دلت افسرده چرا
 شمع وار و دآه از لب آتشین بر آوردن چیست و پروانه آساده آتش اندوه و چرا
 سوختن از بر کسیت بدیت چنین از خوشتن بیگانه چونی تو خود باشی پری دیوانه
 کدام صیاد فتنه پرداز ترا بدام این آلام گرفتار کرده و کدام ابرو کمان کرشمه اندازد رنگ
 عشوه بر جانست زده آن گل اندام چون سخنان محبت افزا از زبان آشنا گوش کرد
 بهوش آمده و بر احوال سینه آگهی داده انگشتی و چادر بنظرش در آورد و گفت
 ای محرم همراز دای هدم دماز چاره بندیش که این درد جانسوز مرا سودمند آید
 و تدبیری بفرما که بی بجاده مقصود برده شود و پسند گفت اول بدانکه صیاد محبت
 کند محنت نه تنها بر گردنت انداخته و جلا عشق صمصام آلام نه محض بر سرش نه
 اگر ترا ازین سودا یک سلسله در پاست و او مقید به هزاران دام بیاستد اگر ترا ازین

یک زخم بر سر رسیده او را ازین جراحت داخل جگر تحت تحت گردیده لازم سرشته
 حرم و احتیاط از کف نذبی و برسم عادت محمود و سجا و زکلی که احدی بدین معالجه نیبرد
 و کار دست و دست از کار نزود ما هر خ آه شعله ناک از دل بر سوز برکشید گفت
 بدت بسیار بگویم که بپوشم غم خود لیک آتش جو بگیر و نتوان داشت نهانش
 هر چند خوریم لب بفریاد و افغان برکشایم و ناله و آه بلند کنیم نمیتوانم فرد منم از افغان
 و در زنده میگردم و لیک بگریم بدم لب از افغان سیندم روزی شود و پسند
 گفت صلاح کار در انست که ضبط آه و ناله کنی و رنگ شمع هر چند سراپا بسوزی هیچ
 و هر زنی که آخر کاشاید بدت بشمع مقصود منور خواهد شد و آه عادت از افغان
 خواهد گشت ما هر خ بدت گرفتم آنیکه بر بندم زبان بالیدن باطییدن از چاره راجه عاده
 القصد ازین کلمات هوش افرا آب تکمین آتش اضطراب زده بدستور قدیم برکشید
 و بر سخن را دکشای و لبینه کار بندد اگر چه بظاهر همه کس در سخن دامینمود اما در باطن
 از زبان خیال با جانان سرگرم گفتگو بود در روز به سران خود خرم و خندان بودی و شما
 همیشه نشسته مانند پلر نشینان بیاد آن کمان ابرو تیر ناله زه کردی و اکثر اوقات با
 انفسه بطرح اسیر لبهاتین سر کشیدی بو که غنچه دلش به تماشای گلزار گفتگرود
 و با او سرش کل بر آید دانی پذیرد روزی برسم محمود که دلش ملول و مغموم بود و
 پسندی خود احسان بدیگر عزم غلستان نمود دید که سبزان گلشن لباس نگین در بر کرده و آن
 پسند که از بر شیکسته گل بالاله در سرگوشی و سنبل بار خوان بهم آغوشی استرن و سوز
 به از با به تیر ز به و گل و بلبل و قمری و سرو با هم در ناز و نیاز و نرگس ساغر
 بدست مست باده خمر و استاده و صد برگ و جوحا شود و بهار داده و بهفشند
 گوشتاریان سر پیش افکنده و دیاسمن از غایت شوق گریبان دریده اسباب
 چرخه بی بلبلش شیرین ترانه ز سرش نیم بر گلشن آینه خانه و هوالیش خوشتر از نیا
 یاران به نسیمش دام راه دل شکاران به زار از بس نازکی در صحن گلزار به خور و سیاه
 و پروین آورد بار به هوا بر موج گل دامن کشیده به گلشن پیراهن یوسف دریده

و سیده سبزه تر بلب جوی پو چو خطی کر لب خوبان دلجوی به لحظه که بر روی گل نظر
 می افکنده گل روی یار یاد میکرد به وساعتی که قامت سرو نظاره می نمود به خیال سرو
 دل آرا میکشید رباعی در باغ روم کو می توام آید یاد به برگ گل نگر م روی تو ام آید یاد به سبزه
 سرو گرد می نشینم به سرو قد دلجوی تو ام آید یاد به گاهی گل اشک از خوانی در و امن سپهر
 و میگفت رباعی هرگاه که به تو گشت گلشن کردم به گل دیدم و صد هزار شیون کردیم
 کردند حریفان همه گل در دامن به من خون دل از دیده بدامن کردم بگی بر آنکه بجای
 عند لب آشفته حال گشته میگفت رباعی در باغ چو میل چیدن گل کردم به بلبل گلشن
 بود تغافل کردم به کردند حریفان همه گل در دامن به من سینه یزدانه بلبل کردم به
 القهقه خرامان خرامان آن سرو خرامان نزدیک درختی رسید که در اش صبا از گلها
 زکین فرشتن نگارین تیره بود و گردش بهار از سبزه آب آغوش پرست کرده بود
 عطرهاش باغ جان را معطر ساخت و نظاره بهارش دامن نگاه برگ گل میکرد و چون جا
 و نظرب بود بهانچا نشسته بیاد ادا چشم یار و پسته دهن و لاله آراب غاب رنگ آرزو
 بر آرد و بجای نقل نقل آتش که مست صبا ی دیدار جانان شده سرگرد می لبو
 غنچه میدید و بیاد آن غنچه دهن میگفت بدیت بی اصل دلکشی تو هر غنچه در چمن در چشم
 عاشقان تو سبک آتش است و زمانی سیلاب گریه می بارید و میگفت فد
 بخشش بی تو ابر دیده مار خفت بارانی به که گردید آشیان بخند لبان چشم گریانی به
 در خیال آواز طوطی زمره بال یا قوت منقار گوهرین گفتار که بر شاخه زین چیده
 بهار نار نشسته غنچه سر او سخن پیر بود بگوشتش خورده و بهار استماع نداشت و بهار
 آینه وار ساکت و حیران گردیدند به نظر بالای درخت انداختند و دیدند که بهار
 مانند سینه بخان سر زده نشسته به زبان بکار از نکات رنگین شاده به در لبش
 بهار به لطافت انتها و مانند آینه رخان سبز قبا پوشیده به بهار به لبش
 نشسته خواستند که دام تدبیری بگیرند به و انحراف دانه از اسب نیز نماند و این
 لحظه شیرین مقال که حیران حال آینه شمال با هر چ شده بود از سر و خست فرو رانده

و بر کنار خیابان بنابر تمام مانند کبک خجسته شخوادم خرامیدن آغاز کرد تا بهر خ که دل بختهای دلکش
 از دست داده بود خود از جای برخاست و در لپ طوطی آهسته آهسته حمید گرفت
 طوطی بر کنار خیابان بستانه خزان میرفت و با هر خ هم در پیش کام آهسته آهسته میزد تا آنکه
 بوقت تالو معجزه در بر وی انداخته از دام مقنعه زرتار اسیرش کرده و بکمال شوق بر
 نووشن نشاند و سخنها پرسیدن گرفت و طوطی شیوا زبان بشیوه وستان طرازان
 جادو بیان به آیینی داد سخن نوای سنجی میداد که سخنوران از رشک کلامش غرق عرق
 میشدند و بندله سخنان تعلیم خوش آوازی از وی گرفتند از تحریر شیرین آیدش خامه
 چون نیشکر شیرین و بتوصیف عذوبت ثنائیش کلام اندیشه حلاوت آگس و با هر خ
 از نکته سرائی طوطی شیرین گفتار بسیار خرم گردید و از کمال سرور در سپهرین چمنجید
 چون نوری آفتاب تابش یانه مغرب رفت آن طوطی شکرستان بخانی بدو تلخانه آمد و بر
 آن طایر زمرین بال قفس زین همیا کرد و هر جا که میرفت قفس طوطی همراه داشت و جا
 می نشست غیر از آن شکر گفتار با هیچکس حرف نمیزد و طوطی نیز شب و روز به
 و دلداریش پرداخته و بجکایات رنگین و افانهای دلکش نشاطش افزود
 چون مدتی دراز در انتظار دلدار بگذشت و شب یلدامی فراقش بشمع نوید وصال
 بنور گشت و لاله رخسارش را رنگ بر روشکست و و شمشاد قاشش انبار غم طلال
 خرم گشت و لاچار مانند زنگس خود را بسیار قرار داده بر بستر بخوری جا گرفت و
 بی یاقوتی لب لعل دیدار و بی گلاب عرق رخسار یا طاقش طاق گشت گاهی از
 و نا طاقتی بجان آمدی و از کمال درد و غم بر زبان آوردی بدیت که بسیار محبت را سوز
 بگرداند و مگر دردی ازین پهلو بان پهلو بگرداند و دمی از درد فراق گریه و زاری کرد و
 و بیا د آن طبیب رنج دوری نفس بر آوردی و چون شمع صبحدم نفسی بانه
 از حیات و وقت است اگر حیات رنجور میکنی اگر چه دلپسند که رفیق جانفشانی بود
 پیوسته دلداریش مینمود و هم طوطی شیرین سخن تکرار افسانهای نوگویند کین دلش
 می افزود و آتش اضطرابش و بدم تیز میگشت و وسیل اشکش هر لحظه طوفان

گهی از بار غم کمر دل باختی و گفستی بدیت افکنده کوه محنت به جز از کمر مرا به برنجستان قنار و چرم و دام
و دمی به لابل اندوه فراق تلخ گام شتی و گفستی فرد زهر غم بجو بوی جان کار اگر افتاده امید وصال
تو بهر در گرفتاری روزی با دلپسند گفت که ای مرهم زخم دل وای راحت جراحات جان
دوائی تجویز کن که درد مرا فایده بخشد و شربت تدبیری بفرما که تلخ گامیم را سودمند آید
دلپسند گفت دردی که داری جز شکیبائی درمانی ندارد و جراحاتی که بتور رسیده مرهمی غیر
از صبر و قرارش نیست مترصد باش تا از باده غیب چه بطور آید و نغمه ساز تقدیر از
قانون بطون چه نغمه سر آید تا هر رخ را از این سخنان لختی دل پیچود بهوش آمد و گویی بنیخا طر
راه یافت چون یکدو ساعت سپری شد باز نشایین دلش بهر پای چون بال کشاد
و مرغ بهوشش از آشیانه داغ پرواز کرد طوطی که شرب و زهر هم و عجمک را شرب بود زبان
راش که ریز زبان کرد که ای گلده شده نو بهار چون وای لیلی صورت بسیرت همچون
چندین فریاد مشربان که به تیشه غم کوه سینه را شکافتند آخر بشیرین شربت دید
جانان کام تناسیراب ساختند و اینهمه همچون کیشان که سهام آلام در بهت دل
خورده اند انجام کار بوصال لیلی مراد رسیدند در راه عشق بهیچ الکی خار غم بیا خورد
که عاقبت گل مقصود بر سر نرزه و در بحر محبت محبت اشنای دست و پا نرزه
که آخرب حل مراد رسیده ترا که هنوز از هزاران آفتاب عشق کی رونده چه شد که از پا
فتادی و بر سر رشته صبر و بهوش از دست دادی باید که نظر بر فضلش دوزی و بطور طه
حیرت فروز دوی که ملاح مکرمتش کشتی امیدت بکنار مقصود میسر آید و گوهر هدایت
از بحر آرزو بکف خواهد آمد به این رخ آه آتشبار از دل به قرار کشید و گفت ربا آسوده دلا حال دل از حیرت
خون خواری عشاق بجز خوا چه دانست؟ ای فاخته پرواز کنان بر سر سر بوی حال دل من
گرفتار چه دانی بهر چند میخوام که کمان غم را زه نکنم و تیر ناله را از شصت دمان کشانم
امانی اختیار که خیال آن محبوب ابرو کمان که جانم قربان دوست و دلم نشان
خندنگ مژگان ادبی در پی ناوک جان خراش بر دهن سینه ام میزنند و کشان کیشان
مرا بر سر آه و فغان می آرد و ترکش نمی توانم کرد که دلم مانند ترکش از تیرهای جگر شکافت

افکار است و از طلقه محبتش بدر نتوانم رفت که بان چله کشان گشته نشیند کمان قاتلان
 عزت گزین در خانه چشم لیس غره دیار لخته فی که حکم انداز ابروش بر تیر عشو جگر مرغانند
 خاک توده سوراخ سوراخ نمیسازد و دمی نیست که ترک سمیست چشمش در نظرم به تیغ نگاه
 خوزیری میکند الفصه گاهی مانند بریزدگان لب با فغان کشادی و گاهی تیرانه چشم حیرت
 بازداشتی؛ ساعتی با دختر وزیر از وصال یار تیر میگردید و دمی با طوطی بیاد آینه خیر
 خود حرف میزد و وقتی لبیر گلستان گام برداشتی و گاهی در خانه از زگرشیم لاله گشته
 اسب است که از جور فلک دلتنگ می بود و گاهی با بخت خود در جنگ می بود و نه تنها
 نشسته در شب تار به شب تاسحر بگریستی زار به شبش تا صبحگاه اینکار بود
 بر وزشش کارش دشوار بودی؛ روزی با چندی از پرستاران گلچین روانه باغی شد
 تا شام خاطرش از رواج معطر عطر آگین شود؛ دگر گس چشمش بنظاره سبزه مطرا
 نظارت پذیرد و دید که بلبل از دیدار گل سرخوش گلپانگ شادمانی و انبساط است
 و قمری بمصول دولت وصال ششاد صفر سنج نغمه سرور و نشاط لاله بکام دل
 می ارخوانی در ساغر ریخته؛ و غنچه مانند ساقیان طناز صراحی در غزل گرفته اشیات
 ز شوخی کرده در اطراف بستان؛ بنفشه ریشخند خط خوبان؛ حدی خوان کاروان را
 صوت بلبل؛ عماری غنچه و محمل نشین گل؛ بلبل لبسته حسن بیایم؛ بدایع لاله
 می خند نگاهیم؛ عروس غنچه بهر طفل سوسن؛ کند پستان پاز شیر شگفتن؛ شده
 از باد سبیل پای کوبان؛ چو سایه پایانش زلف خوبان؛ از نظاره این بهار آتش
 جنون بکانون سینه اش شعله ور شده؛ و نشه جوش سودایش دوبالا گشت
 بدیت بی تو بذارم که آتش در چمن افتاده است؛ دو دلبوی گل دماغم را پریشان
 میکند؛ و بدم از فراق یار جامه صبر و طاقت قب میگرد؛ و بادل چاک چاک لب
 باین حرف آشنا رباعی باغ و بهار بیتو نیاید بکار من؛ شد بد بیشتر ز دیدن
 گل خار خار من؛ عمرم بسر رسیده بسویم گذر نکرده شد موسم خزان نیاید بهار من؛
 زمانی که روی گل میدید از تصویر رخسار یار گریبان میدید؛ و گاهی که نوای دلکش بلبل

می شنید بر یاد نکته سنجی و ند که گوئی نگار خود فریاد میزدند لحنه بیای سوز و آیتاد از
 خیال سه و بالای خویش سنبل آه از غنچه دلمان میدانند و لحنه خیال رفتار بهشت را
 یار بخاطر جاداده مانند آب جو بیارستانه میزدند گاهی جبهه شکیب سنبل را بوسه میدادند
 که از زلف پرتاب محبوب نشانی دارد و دمی دست بدامن نسیم میزدند که از آن یار کجاست
 پیام می آرد و گاهی زگرش سملار بخمال چشمش بر چشم می نهد و گاهی یا سیمین یا بهرگی
 بناگوشش جابر میزدند گاهی چون شاخ اشجار از محبوب باد میسر زید و زمانی از شرق
 بتصور عارض و لدار بوسه از روی گل میزدند و گاهی ساغر دیده را بر لب آید خوانی مینمودند
 و گاهی از سستی آهنگ عشاق این نغمه می سرودند ابیات بنوش داده که وقت بهار
 میگذرد و پیاک کیر گل و لاله زار میگذرد و بهار عمر محب بوسه مست خرم باش و ولی چه
 کبی روی یار میگذرد و همیشه چشم بر ابرم زده بیرون آید که عمر من بهمه در انتظار میگذرد
 چون از سبک گلستان غنچه دلش نکشود و صیقل بهار زنگ ملال از آینه خاطرش نزد
 باز نماند آمد و در گوشه تنهانشست و در یاد یار زار زار مینالید و میگفت بدیت
 چون تو انهم که با کس در حال خوشتن گویم و روم و گوشه دهم با خیال او سخن گویم و نقصه
 نه در خانه دلش قرار می داشت و نه در گلستان خاطرش تسلی می یافت و
 فردم هیچ تسلی نمیشود حاذق و بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم و هر آن
 و عدایان از مشاهد اینجالت دیوانه اش قرار دادند و چار و ناچار بیدارش میبایند
 پدر بهستماع این معنی قرین ملال شده و در پی دریافت احوال که چرا دل ما بهرچ مانند طره شیر
 خود آشفته است و بخزان که ام غم رنگ گل و لعلش شکست و شعله اندوه از دلش کشد
 با لبش دلش افتاده و دشر عشق که امین سنگدل بحیر جانش پیچیده زمره سوداگر گرام
 پرده بگوشش دلش رسیده و گریبان شکیبایش تار تار گردانید و قطعه این باد
 ز دامن که برخاست و دین دوزخ من که برخاست و این عشق که بر دره بجایش
 پیچید و شریر بر نیانش و سخن مختصر بیتا بانه از جابر حاسته نزد آن دختر از خویش رفته
 آمد و موجب شفتگی و دیوانگیش تفتیش کرد و ما بهرچ چون صفحه دل را بنقوش خیال سواد

خود رنگ آمیزی میکرد و رنگ طوطی تصویر دم نرزد و چون ورق نقاش آئینه حیرت گشت
 پیر از غلیان حیرانی دیش و پریشانی خاطرش دریافت که جنون کامل دارد و نارسه شود
 مشغول فرمود که ماهر خراکه بجاق دیوانگی نشسته و ناله جنون محیط او شده و فغان
 مسلسل پای زیمش سازند و آن زینجا تمثال را مانند یوسف یزدان نشانند که مباد
 از راه جنون بطرفی سر کشد و از سودا دیوانه وار بجای بنی آورده گردد و به مستفیدان حضور آید
 بموجب ایراد حکم اعلی آن سرآورد که عالمی گرفتار حلقه سبیل گسیویش بود و یزدان متعبد
 و پای نازکش را که از تارگل آزار میکشد بلسله گردان سلسل گردانیدند از نیکو است
 بحر جنونش از سر گذشت و آتش آشفته دیش دوباره گشت و در روز با فلک بشار گردان
 بجای دله واداشت که ای سپهر میر از سر گردانی من ترا چه حاصل و از نیکو خرم را به برق جفا می
 چه در دل بدیت من کجا به کجا ای فلک انصاف به همین داغ بسوزی که مرا خسته
 هنوز از گلزار دیدار یار گلی خمیده ام و از سبیل مشکین دلدار بوی نشیده چون ز گشتم
 بر لاله نظارت دارم و در بدم لاله اشک خنین بر آیدنش میکارم حیث باشد که فی
 شیرین لب شور انگیزش بتلکامی جان میدهم و بی حصول زلال دیدارش در بادیه کاهی
 چون تسقی میم فرو ترسم که دل از شوق دلارام میرد و کامی نکند حاصل و ناکامی
 سخن کوتاه این سخنهای میگفت و لالی اشک بنوک مرغان میسفت ایستاده
 از طمانینه پاره اشک آینه ناگوشواره و چون خنجر گوی شاره میسفت و چون گوی
 میخفت و بهنگام شب با خیال دلدار سخن سر میگرد که ای غارتگر بوش و تو را شبی
 درآمدی و متاع عقل و بهوشم بیک نظاره تاراج کردی رباعی در نیمه آن زلفت
 جهان سوز افکند و اندر غم آن رخ دل افروز افکند و من روی ترا بخواب دیدم یکشب
 آن شب صفا هر این روز افکند و این آتش بیا که تو بخرم من همچو من خسی زدی که زده
 و این خاک رسوائی که تو بر منجی من بیکسی بختی که بختی خود گو که بایں رخ و غم چگونه
 زنده باشم و بایں خرن و الم خیال زندگی بسر بزم اینها میگفت و فریاد میکرد و این
 از گریه بناله آب میداد و در ناله لبشکه تا به سیداد و باغواب جل ناله میگفت و از مرگ کجاست

نشانه میگفت: شبی همین دستور با خیال بایر راه مناظره باز داشت گناهگاه خوش
 در بود و صورتگر خیال چنان در آئینه خوالش نمود که آن جوان ماهر و درویش
 و از لعل گداز گوهر فانی آغاز کرده که در سودای تو از سلطنت گذشته کلاه گدائی بر سر
 گذاشتم و پوششی راحت بجز محنت شکسته: گوهر صبر از کف وادم در راه شوق سر
 به سحر از دم و خاری آلام دریا شکستم نظم مونی شد از غم میانت: مردم
 زدو چشم ناتوانت: جانم طلب آند و ندادم: کامی ز لبش گرفتانت: بیعت
 آید در خیمت قاصدی هم نفرستادی: و از دیار کشور خود فانی ندادی اکنون تا اینجا
 رسیده ام: و غم دیدار تو دارم ایامات که برانیم زنده بر دوریم: جامه که فراق چاک
 و بهیمیم غدا بپذیر: ای باب آرزو که خاک شده چون ماه رخ انتخاب دیده دیدار
 بر کشاد و سخت بیاب گشت: و حالتی دست داد که شرح آن نتوان کرد بعد نقطه که از خود
 بهوش آمد پرستاران حرم را آواز داد که ای بخت از این عالم خبر بگیرید و در خبر از بایم بر دارید که
 آتش سودا و جنونم فرو نشست: و آب رفته بهوشم در جوی خاطر باز آمد: پرستاران
 ازین نوید روح فرا جانی تازه در قالد فتنه خبر بهجت اثر سلک جهان رسانیدند که کل
 دولت و شهر باری که از مصر خزان دیوانگی خشک پنهان گشته بود و بیاری سپهر فانی
 میران بر سر گشت: و ماه سپهر جان داری که از حلق غم چون بلال کاست بود و بفرمود
 مانند بدر نیر درخشان تصویر آید: مادر با هر چه این فرزند گوشش کرده گوشش دمانی بند آواز
 و او را از زندان رها نموده بر سر سد غر و جاده جاده: و وزیر که مونس همراز آن زلفین طنازید
 ازین مایه آفتیش کرد که آن به قیاریا کج رفت: و این تکین و صبر از کجا بهر سعید ماست
 احوال آن خواب که تکین بخش دل بیتابش: و بیان کرد و گفت بیت این خواب
 که از دیده جان برده کل بود: و خوالش نتوان گفت که بیداری دل بود: و پتیم
 بر چشتم بجمال مردم فریبش منور رود: و دل تشنه کام از چشمه کامرانی سیر شده
 پسند گفت حالا صورت سر انجام مرا: چنان در آئینه رسد و در میناید که چون صنعت
 مصوری بانی میانی: و نزاکت این من به زباز میدانی تصویر آن دود بر چشتم

نواله شخصی نهائی کہ بدین دست آویز پا در راه جستجو گذارشته بسر در سر ایگار نهند و با هر که چہ
 پیر و اش با این تصویر مقابل نمایند تا شاید که ازین سر رشته نشان مقصود بدست آید و
 شاید آرزو در آئینه ظهور جلوه گر گردد و آن نازنین نگار کہ بکار مصوری یکتای روزگار
 و در فن نقاشی بی نظیر آفاق و فی المش اگر تصویر طوطی بر صفحه میکشید از فیض خامه
 مسیحاوش بحرف می آمد و اگر گل و سمن را بر ورق نقش می بست روی عطر آگین
 بدماغ نظار گیان می پیوست و شاخسار اشجارش تحریک نسیم در امتر از و مغان مخرار
 بر سو گرم پرواز و غنچه بگلبنی نقش نمایند کہ در نفس زدن لب به تبسم نکشاید و کلی
 نهائی مثال نسازد کہ در دم خالی به پیرین نیندازد و اگر تصویر قمری نگار ترانه کوکوار را
 و اگر شبیه بلبل نقش سازد در نفسی بزمره پروازد و اگر صورت پری بر روی کشند
 جهانی را دیوانه گردانند و اگر یوسفی در ناز از جلوه آورد و یکمصر عزیزان را یعقوب کرد و آتش
 در حیره شوخ چشتی شعله جوی می فروخت و کہ گرمیش نگاه در دیده مردمان بسوخت ادا
 نگاه نگر حسن محمود بطری میکشید کہ نظر بازان را مست باد و ناز نگر دانید و مانی از رنگ
 از دست کارایش میدید رنگ تصویر حیران میگردد و به نزد سحر پرواز اگر شبیه نگارش
 نظری انداخت فی الحال رومی ساخت ایسات اگر شمال اربی نقش بست
 ترشح مینمود و برق سحبت و بزوغی میکشیدی چشمه آب و کہ مستغرق میگشت سیر
 کشیدی چون شبیه نیم بسمل و نمی آسود از بتیابی دل و غزالی را اگر تصویر میکرد و نیم
 بازار خیم میکرد و بصواب دید و لپسند اسباب نقاشی طلبه کشته قلم سحر طراز در دست
 گرفت و تصویر خود و آن جوان بهمان آئین کہ در شب اولین ملاقات شده بود بر صفحه
 هرگاه رشتا تا چشم بر آن صورت و نمود و بخودانه نقش با گذشت و لپسند چون اینجا
 دید گفت سپاسان الله خود تصویر کشید و نمود و بخود دیدن با کجمله کلاب طلبه
 و بر چهره رخسار پیش زده همیشه اش ساخت کہ ای رشاک بنزد دست مرزا تصور
 زینا کشیدی و نقش نیکو بر روی کار آوردی خامه جاد و نگار سحر پروازی کرده کہ حسن
 و صورت حسن را بوجه حسن نقش بسته و ما هرچ گفت تصویر آن نگار بزنگی که صفو

و لم نقش است کی میتوانم کشید: اگر قلم از طره حور و پری گیرم: و رنگ گلگون شقائق و گلها
 حدایق بکار برم از هزاران لطافت صورتش کی نتوانم کاشت که چهره بر دانهان معنی رنگ
 و صفش بدینگونه ریخته اند بدیت بصورت توتی که تر آفریده خدا: ترا کشیده و د
 از قلم کشیده خدا: اگر فتم که چهره اش بر صفحه نقش بتم خود گو که ناز و ادایش بچرخ
 توانم کشید فردگر مصور صورت آن داستان خواهد کشید: حیرتی دارم که نانش را
 چسان خواهد کشید و پسند گفت مرا که نظاره این تصویر حیران و بیخود ساخت اگر
 جمال داستان ترا میدم نمیدانم که عالم بکجا میرسد: و مرا چه پیش می آمد ما هر چه گفت
 تن زلف که این سخن آتشم بر تن میزند: و کالای صبر و هوشم میسوزد: و زود چاره گر
 در پیش آر: و محرمی را که بسرا بکار پای سعی تواند گذاشت معین ساز تا بدین
 تصویر سپرده آید و شاه مدعا از جلیبا بخار نماید

انجام رسانیدن بر همین قصه سر سوز و گداز با هر خ
 شمع غدار و سروانه و ارسوختن شام زاده بر شعله شوق بار
 راهب آذر مشرب بتجانه حکایات بانش افروختن بیان این داستان اجنا
 سر گرم نمیشود که چون بر همین باجای آن صنم کافر کنش تا هنگام کشیدن تصویر ظاهر نمود
 بدین رنگ سخن سر زد که آن نازنینم نظر بر نیکی قشقه فدوتیش بر جبین و زنا رسیدن
 حامل گردن عبودیت گرین داشتم باین امر مامور فرمود و آن تصویر را بمن تفویض
 نمود که مدتی ست چون دیوانگان بنخیر عشق این حال گرفتارم و دیر نیست که سودا
 محبتش بسویای دل دارم افشای این راز نهان با هر کسی نتوانم و غیر از تو هیچکس را سزاوار
 اینکار نمیدانم چشم از مردمی گشت که نظر ترجم از عالم در بیغ نزاری و پای سخی در دو
 جستجو چیست گذاری بهر بنگه که گذار افکنی نشان آن صنم در بانی و بهر گلستان
 که سر کشی از آن گل بوئی بشنوی: و صورت هر کسی را که باین شبیه مشابیه پی
 و از گذار او اش بهار خون شده کنی سر نیاز بپایش افکنی و دست عجز بدانش
 زنی غالب که او نیز بجز دیدن اینصورت که در معنی دیوانه اوست جوابا احوال خواهد

و بشیفته حال کیفیت حال خواب پر سید او را بر مژده و صالم مسرور سازی و در از شمیم خورش مشام دل مسطر
گردانی این لغز بود و زرو سیم بسیار بخشیده و مرخصت کرد و من با نند صبا بوی گل مقصود و ز نور شد و
و مجنون گردار طلبی بدعا بادید و در طرق امصار و ممالک پیچید و در راه دامن جبال طی میکرد
بدر کشور که رسیدم نشان مطلوب ندیدم و بهر دیار که گام زدم خبری از آن محبوب نشنیدم و هر چند بهر
نوجه و بازار این تصویر نمودم و از آشنایان و بیگانه نشان مقصود جستیم کسی بحال بیقراریم نرسیده
در ضلع اضطراریم باب تسکین فروتنش نیدیدیت آبی بر آتش دل با یکپس نزد بهر چند پیش محرم و
بیگانه سوختیم و لاچار بگلگشت حدائق و بساتین پرداختیم که در چهره چمن گل مدعا بنظر افتد و یا
از مرغی بشارتی بگوشش رسد چون در باغ و بوستان غم نخیزد و دلم نلگفت و در ایچه آرزو بدو غم
نرسید بر در تخته خانه حلقه زدیم که شاید نشان آن صنم معلوم گردد و یا از نا قوس صدای او را در گوش
خورد چون در آینه دیدیم نیز صورت مناجلوه گزشت غم بهمانها کردم که از یاد خبری بشنوم و عیا
مقدم مژده سانی مرآت دل مصفا کنم عالمی غریب را که دردم و ترک راحت و آرام گفتم و بعد ط
مسافت دراز درین شهر دلکش رسیدم و از یادوری بخت فرخنده دارد و ایمان گام گزیدم اکنون دانستم
که تصویر ترست غایت که صبر و قرائش قیوده و بختش این چنین سودا بر صفی خاطرش نوشته
ش نبراده این اجرا بشنید و بران صفی شبیه خود و نگار خویش مرسوم دید بخود شده و بر این
وسیل با قوت رنگ از دیده برکت دو گفتم و اینست اینکه در جگر الماس نر
ایست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت و فریز زاده که به پیش نشسته بودش نبراده را بنجیل
دیده گفت ای ماه دلفروز آخرت در گذشت و در مطالعت طالع گشت امر در روز نیست که
بنوا آرزو روزی شده جای آینه است که از شادی در سیرین کنجی و خمار رنج و اندوه بیادش ط
و طربش کنجی آن بهوش ساده عشق اصلا بهوش نیاید و کلمات بهجت افزای بهوشمند
کارگرش نشد تا آنکه یکپاس بهین حالتش سپری شد و بعد دیدی که بخود آمد لب بگفتار و اگر
بدیت ای دوستان بکام دل اکنون توان رسید به کارم جان و راحت روح و روان
یعنی تنیم خبر از بوستان کشور جانان و زید و شمیم مژده نشان لستان دماغ جان و اعظم گنج
و مبدم از نشاط بر خوشتن می بالید و سر بپای بر بهمن نناده میگفت ای ملک و عالم فدای تو

اگر برین شارت گوهر جان نشارت کنم عجیب نباشد و اگر برین نوید تقدیر دان بیاپیت افکنم و در نوبت
که نهال خشک گشته تنم ای سر سبز و سیلاب کردی و آب رفته بحیچم باز آوری بیت گذشتاد و بس وقت
کشنگان غمت به هزار جان گرامی فدای هر قدرست به الحاصل برین عواطف بیکار از محرم بیامان
مبذول نمود و سیم وزر زیاده از قیاس محبتش فرمود هنگام شب در خوابگاه خودش جاوید به دوازده گشت
پیشانی خود موی بولیش آگاه ساخت به چون برین خورشید باز نثار شعاعی از بتخانه مشرق بر آمد انعام
و اگر ام تمام کرده خصمت فرمود و پاره از معجز ما برنج که در شب اول به بیت آمده بود و چون حرز جان با خود میداد
برای نشان حال اندود و گفت ای برین شتاب بشتاب خاطر ادرالتی افزا که منم ز فوره سپر میشوم و قضا
آن کور اسیر و دیده میسانم به برین خیر یاد گفته روان شد و مانند باد گام تیر نهاد تا آنکه در عرصه چند روز
ما بهیچ رسید و آن محققه باره گذرانیده ستاحی احوال بهیچ داشت به ما بهیچ مجرد دیدن آن نشان و شنیدن
احوال جانان مانند فل تازه و سیلاب گشت و آنچه زیاده در لباس در آن هنگام بر بدن داشت همه برین
راست کرد و منتظر آن شد که کی شمع جمال دلدار شمعستان دلش روشن سازد و نگردد مقدمه با تو تیار و شمع
روانه شدن شاهزاده از شهر و جمال بکشور جانان و در راه مجروح شدن
بهوشمند از دست رنجران

سالک طبع افسانه پردازی راه مدعا جان طبعی مینماید که چون شاهزاده دل از کف داده برین با خصمت کرد
شوق دیدار آن بهشت و لذت بر این نگه داشت گشت و یاد آن شمع و آن فرد ز آتش در نهادش زنی الحاح
نزد و جمال رشت و ویرانه خود شمع آگاه کرد و هر جمال که مفتون حسن و جمالش بود و بشنیدن این سخن
بهوش اندیش برید و بیتابانه فریاد بر کشید که ای ماه سپهر دلبری قضا این چه عده کردی که بعد بیا میروم
اکنون ای سنگدل بیجان سل چه شد که بجهد خود وفا نمیکنی و در در بلای مجاز به بندامیگاری نظم میدرد
یار چه سازم چه کنم به بادل زار چه سازم چه کنم به جلد و مکر فلک چه ندان نیست به با تو مکار چه سازم چه کنم
شاهزاده گفت رفتن نه با اختیار است بلکه غنا نم در کف دلدار که با بهش بر دم مرا از خویش جدا کرد و در آن
دلم بسوی خود میکشد اما با پاسبان طرقت چندی دیگر اقامت میکنم و کام ناکام بسوز دل در میسازم و هر جمال
اگر چه از نیمنی تکلیف در دست داد اما بجایال میرالش هر لحظه اندوهناک و غمگین بود و شب و روز مانند لاله داغ
المرسه به روزی با گل اندام دختر وزیر که در فن مصوری و آتش فشانی نظیر خود داشت و برادران

بقلم سحر آفرین نقش نادره فی کاشیت مصوران سحر کار در پیش صورت پرورشش نگار میبافتند و نقاشان
 بیخ نگار تماشای نقش نگارش در آنجا کجالت تر میشدند اگر شیرین تر میبودند پیشتر تمام خردانیان را میزدید و میگفتند
 صفحی میکشید پشور انگیزی قلم عالمی همچون میگرددید اگر آشفته حالی بر طالی بقصود آوردی پیشتر
 از ترحم مژده تر کردی با اگر گوهری در سبک تصویر میکشید صفحای تب از دمی ترا دیدند اگر لعل و دیاقه
 بر طبق عرض می نهاد بدیشان بدیشان رنگ نظر جلوه میدادند از حلقه زلف مرغوبه مویان پاک
 نگاه بر بجزیر گرفتاری بدواز جلوه سرخی بان بگلوی سبزان جانی در سر و برگ جانب پاری با اگر می
 شمع زبش در دل پروانه ستاره صد شعله در واختمندی تیغ زرمش نگاه اهل نظاره هزار باره اسما
 بنوک خامه جان در تن دمی بدی نقش در قالب صورت کشیدی برگ جانها بنوک خامه
 بتصویرش زکات خورده سوگند بر رنگی شاخ گل را نقش لبی بد که از زردین کاغذ کشیدی
 کشیدی نرگس خوبان بنگو بزنازه آهوش نازنه زدی بود تیغ سر کرد که ای یار قدیم نوید
 دارم بگل خساری دیوانه و شمع خساری عشق آتش عذاری بد نظم دارم صحنی حیره برافروخته
 راه و روش عاشقی آموخته بد او عاشق دیگری در عاشق او بد پروانه صفت سوخته سوخته
 اکنون آن شمع دل افروز بیا دشعله عذار خود بیاست و پروانه وار بر شمع بیقراری کباب
 بر سر آتش که چون دود آه سر در راه پریشانی و آوارگی کشد و مانند اشک دیده بر آه ترد و قطره در
 شود من بسوخته را بی شمع جالش در ظلمتگاه بنغم باید نشست و بی تماشای صورت یار
 تصویر نقش دیوار حیرت گشت بد تو که بعضی صورت نگری بی نظیری اگر بارت ام شبیه آن نگار
 پردازی که در ایام مفارقت نظاره اش دل بیقرار را تسکینی دهد بدواز دیدان آن صورت
 در غنی خیال جمال یار مشاهده شود بدگل اندام سحر کار بموجب ایامی آن نازنین نگار آن
 مصوری در پیش آورده و شانه زاده را در دبر و نشاندیده صورتش صفت نقش لبست حیرت
 چون آن تصویر عذار دید رویان شب زاده آورده گفت که ای نگار روزگار نظاره صور
 بهوش اندوه عالمی برده و در وصف مضمون اینم صادق بد آید جمیت ز صورت آفرین ام
 این گمان است بد که پنهان در تماشای تو باشد بد چون باشد که از جمال بیثالت دوری گزینم
 و باند ز مفارقت صبوری تو انهم فردا دل عشق است بر با بجز پند ای صحن بد بر کجند

مستوجب سزا شویم. شاهزاده گفت: عکلمین میباش که بعد از نظر امین هم میهم در اینجا میسریم و بعد از
 خودش طاعت می فرمایم. و جمال چار و ناچار صبر برداخت. و آن تصویر را نظیر با خود نگاه داشت
 گاهی اشک لاله گویان بر گیسویش می ریخت و میگفت: بدبخت! هنوز سرور و انعم خدایم نشده و
 دل از تصور دوری جوید ز زان است. و دمی دو و آه از دل بر سر بر می آورد و میگفت: فدای
 غایت دیده تاشده صد آه می کشم. فریاد از زان زان که نهان از نظر شود. القصه شاهزاده بعد از
 ایام و عده رخصت شد. و همپای وزیر زاده راه مرعایش گرفت. تمام روز را ندر جهان افروز
 قطع منازل می نمود. و هنگام شام بکافی طرح قیام افکنده شب بر مد می آورد و روزی در طی مسافت
 وارد صحرائی گشت. و از عمر ماندگی راه طبعش مایل استراحت فی الحال از خانه زمین فرو آمده
 فرخش برگ و گیاه بخوار یافت. و وزیر زاده برای پاس بانی ملکزاده بیدار نشست. چون شرطی
 فلک در پی آنست که هر لحظه منصوبه تازه بر انگیزد. و رخ خازنه و وفا بر نافته بر سر شتابندگان عصر
 جهان است. دستبرد از سازد. و شاه سوار آن یک تار در صحرائی ناکامی پیاده پا دو اندواید
 ذوی الاقدار از بساط دولت برخاسته نشاند. درین مقام آن دل باخشان شوریده سر را باز
 تازه بر روی کار آمد. یعنی چندی قطاع الطریقان در آنجا گذار افکنده. و بر اسبانشان باخت
 به خنجر چاکان بر پشت یاق آمده یاق خود را بر آست. و چندی از آن بکیشان ابتر چکر
 بهار یا سخت. و حرمیان تبه کار غضب انگیز گشته شمشیر عکرم کردند. و از بی طرف بروز زاده
 گردش بر آمدند. بهوشمند قوی بجه که رستم در پیش کمر از زالی بوده تیغ آبدار از غلات مانند شمشیر
 برق از سحاب بر کشید. و بان تیره کوکان شقاوت شعار بهنگامه پیکار گرم ساخت. بعضی را
 از زخم صمصام خوان آشام جامه چون گل غرق خون کرد. و برخی را بنوک نیزه از سر اسب در
 بر زمین زد. چون آن گروه انبوه بسیار داشتند از هر جانب حمله آورده بهوشمند را محروم ساختند
 آن شجاع کیش تهور کوشن حکم آنکه مصرع نشاید سر مردان را به زخمی ز چهار فتن حرا
 تیج بخاطر نیاروده چنان خدگهای سینه شکاف از کمان سردا که دمان سوار لب تحسین کشید
 و قبضه بر دوش پوسه داد. و آوازه زه از لب بر آمد و غلغلۀ احسن از هر گوشه سوزید
 بسیاری از حرمیان زخمی تیغ اجل گشته بقیه السیف از گریز گریز دیدند. درین اثنا شاهزاده

شور و غوغا از خواب شیرین بیدار شد و دید که وزیر زاده بر سر گلگون آتش شسته و جامه اش از خون گلگون گشته پرسید که دانست پر خون چراست و دشمنی که ترا مخرج کرده کجا وزیر زاده بر سر گذشت غم مطلع ساخت و شاهزاده بر شجاعتش تیغ زبان را بفضان بیان آب و اسیات دلیری که کردی درین کار زار نه از رسم آید نه ز اسفندیار صد حسنت بر دست و بازوی تو نه فزون باد هر روز نیروی تو به آفرین بر جوانمردی و تهور تو که یک تنه چون آفتاب که تنها صف انجم در هم شکند یا چندی جوانان طرف گشتی و تحسین بر قوت و بازوی تو که با وجود چنین زخم کج در معرکه ثابت قدم ماندی القصص شاهزاده وزیر زاده را سپاه گرفته از انجا روان شد و موضع رسیده جراح را طلب کرد تا یک دوزخ سنگ از زخم آن در دهن پر دانه و بر بیم کاری جراتش آید و خود زخم جگر ساخته بادل افکار و دیده خونا بر سر می برد شب و روز منتظر آن بود که در خجسته کی در میان بندید و جراحات دل بر شیم بر بیم ده دل مامل رود بیس بدید

بیقرار گشتن مایه رخ در انتظار و دلدار و برای خبر فرستادن طوطی شیرین گفتار

مشعل افروز این استان کاشانه مدعا را چنان بفرغ بیان منور میسازد که چون مایه رخ مهر چند ماه در انتظار گذرانیده و ماه مقصودش از افق آرزو طالع نگردید متعجب شد که آیا چه روی و او که این همه تاخیر بطور جد و جادو در پیش آمد که آمدنش در تعویق افتاد گاهی سر اسیمه داراه مهر از دل پرورد می کشید و میگفت بدیت در عاشقی ز بهر بنالم که با دلم به بجزان کند آنچه امید وصال کرده و گاهی گریان طاقت و صبر جایک میزد و بیا دلداری میگفت اسیات ای از تو بر آگینه ام سنگ افتاد ز صد هزار فرسنگ تا با بوی ترفسته در دماغم نه ای قوی بود فراغم خود گو بخیاال چون شکیم خود را بخیاال چون فریم من بی تو بیدلی هم خوش تو کرده مرا ز دل فراموش به زود آیی که دیده نگه دوست به بر خود ز خیال میدرد پوست به چون درد خود را در ماننی نیافت با طوطی سخنور که کلام شیرینش رشک شکر بود سخن آغاز کرد کاسی مرغ شیرین گفتار زندگانیم وصال دلداری نیست و دل صد پاره ام را بر تنگ سیاه یک خنده فرسیدست اگر تو بهی نمانی و بال پرواز بکشی شاید از یارم نشانی بیاید

وزاران: پیوسته معلوم کنی هر چاروی جز نام من حرفی در زبان کنی هر کس دل داده این سخن
خواهد نمود و اتفاق تو خواهد گردید بطوطی بر سخنان پادشاه کار بند شد بهال بهت بر کشاد و مانند
تیز را از نظر پادشاه آسمان نهاد هر طرف که پرواز نمود از شاه مطلوبی نیافت و بهت کرد
سینه چرخ بر سرش نهاد بهت نیفتاد الا چارچیران و سرگردان میرفت و میگفت بدیت بخت بخت
را ز بس بدون نغزش شدم به چو عمر رفته امیدم ببارگشتن نیست به گاهی باید خسته
و پریشان اینچون میرد فرو و بیک عمر غریبم جستجوی تو رفت به زدل ز رفتی و جانم در از رفتی
رفت به چون قوت پرواز در بال و پرشش نماند سر راه بر دیوار باغی جا گرفت که شاید باید دور کرد
بدین راه گذاری یافته دشت فی از ان سداک مساکب عشق معلوم گرد شد و ز چشم در آید انتظار
و بهتست به و بهدم بنیال جمال مقصود میگفت شعر در راه وصال تو ز بس چشم پرانم

چون جاده بود خاک نشین در گنجایم

راهی گشتن شاهزاده بهوشمند از ان موضع دلکشا و در راه در خود
باطوطی شیرین ادا و بر بهنای آن طایر حبه فال لبهر جانان
رسیدن و تجمانه مغل فروش شیرین بدن فرو آمدن

چشم به پای این داستان یا ضل این مدعا را تا بسیاری سحای غلام بدین روش سیر بیان مینماید
که چون بعد از آن زخم بهوشمند رو به پای آورده نهال خاطرش شکفته و تازه شد هر دو رفیق کیدل
بر اسپان با در قمار نشسته روان شدند و مانند باد به عجلت تمام ره سپر گشتند تا آنکه به القصص
ایام بسیار و طی منازل صعب گذارند از آن سوخته جانان گذارند بر بهنای دیوار باغ که طوطی شیرین
بالایش نشسته مکر از نام پادشاه میگردد اتفاق افتاد و بجز و اصغای نام و لدا تخری شدند و به گفتند
که این عجیب طوطی است نکته سنج که صدایش دلکش است و شبیهش خوشنما و این همه خوبها از جانان
خبر میدهم و نام دستان بر زبان دار و اگر این مرغ بهایون فال بدام یافته بهانای دولت
اقبال در نفس مراد آید درین اثنا نظر طوطی برایشان افتاد و از گفتار و اطوار ایشان دانست که بهانان
شدید ایشان بهوش از سر راجه اند که در راه جانان و عاشقی قدم از سر نشناخته فی الحال بچشم

[illegible]

از کفر و شمشاد هر دو مجله احوال خود شرح داده با انواع تلطفش بنواخت و در خانه اش طرح اشتقا
انداخت و طوطی را رخصت کرد که خبر آمدن باهرج رساند و در تن مرد و هاش ازین مرده جانی تازه
برده و طوطی بر پرواز گشاده در اندک زمانی نزد یک مرغ رفت و گوهر نوید مقدم آن را آنگاه
آویزه گوشش کرده تا بهر آن از استیلا این بشارت نهایت خورسند گردید بلکه انکمال شادی
بدن نگنجید و دمی از سر و مضمون این مقال ترنم میکرد و نظم ای بخت
مرده که افسوس کبریا رسید و خورشید طلعتی که بهر زره و ارسیده مارالطوف کعبه بمقصود
ره نبوده خود کعبه پیش بر بردیدست و پارسیده و ساعتی از قنات انبساط این ابیات
بر زبان می آورد و نظم سر و خزان من طره پریشان رسید و سلسله عشق را سلسله جنیان
چاک بدمان سازد جیش بکیم که باز در سر و قیاسش من بر زده دلمان رسید چشم زلیخا عشق
باز شد از خواجشش بود و یوسف نو دقیده کفان رسید

دو چار شدن شاهزاده و باهرج با یکدیگر و با هم فریفته شدن بهوشمند و
دلپذیری بیکدیگر و مرتب کردن بهوشمند ز لور از گلهای الوان و بر
گل فروش نخدمت آن بازیگر غنچه دمان و رفتن شاهزاده به لباس دختر
گل فروش نخل شهر یاری شناختن باهرج شاهزاده را از کمال قنات و

بنایان عالی قصر اخبار طرح معموله این استان را بدین رنگ برصفحه بیاورد و ریخته اند که عمارت
چون خواهد که تعمیر رباط مقصودی پردازد و کاخ مدعای را بنا گذارد و اول عمارت را به اسمی
و کلی در آید که آن واقع رفیع الشان بر از ظاهر منبلی برگشته و صورت در عمارت نشین شود
شاید ایتقال آنکه باهرج سرایان مکانی بر لبه یابنا کرده بود عایشان و در لطافت و خوبی چون
باغ جنات آینه خانه چون خانه آینه مصفا و روشن و بهار کاشانه بزرگ کاشانه بهار نشین
و نگار دلپذیر و فرین بهر روز در آن نشین و لفر و زینت استی و چشمه شقایق بر آه انتظار را اندازد
که شاید شاهزاده را بدین بگلزاری افتد و بهوشستان دلم لفر و غنچه جاش منور گردد و آن
دل زلفت داده سر در راه طلبیده که بهر از آن ریخ و محنت کشیده در آنجا رسیده بود و نیز
شوق شرافکن دل مینا بش گشت و شعله اشتیاق آن شمع عذرا در من جاش منور گردد

فی الحال بهوشمند را هرگز گرفته بایم دریا رسید دید که بر کنار یک مکانیست در نهایت دلگشائی و فرزندش
 کمال خوبی و زیبائی برنگ و صفت خجالت الامال نه است و دانسته قصر همیشه بر آب لطافت
 دوران محل و فریب غریب بر لب یا چون چشم محبوبان بود شریقی عشاق و محرابش مانند ابروی
 خندان بحسن خوبی طاق و دوران در یک نور بار لطافت تثار محبوبه با هر رخ آفتاب دایره که در طاق
 محراب این پیش زاهد کز پشت بلال هر سجده فرو دارد و مرغ زرین زنا را انتخاب باز بر پیش
 بر بکشد و مانند خورشید عالم افروز که از غرقه مشرق سبز زند با حال جهان طالع و پر در گشته
 و بفرغ جبهه نورانی در یک رخار شک منزل مهر ساخته بجز در نظاره بوطه بخودی فرد رفت کشتی
 صبرش دریائی گشت و دریافت که این جهان ماه منور است که در شب اول بدین ابروی
 طلوع دار قاسم خم گشته و چون بدرد زرقش هر روز تخم در کاهش نهاده از کشتی باو نفی
 آورده کرده و بعد محلی بسیار بدین دایم آورده با جمله بیوشانه از یاد افتاده و کشته صبر قرار
 از دست داده لطم آن حسن در راست که بنگام دیدش بیدار است و پا شود دل زلی
 چشم بعد از بر از شب که بود باش رسیده و جایی غنیمت است از برادر چشم بهین
 مایه که چون نور نظر در حدقه بصر در چشم در یک جا گرفته بود نظر بحال شاهزاده افکنده است
 که این همان است که مست که متاع صبر و شوخ فارتیده و از بهریم باین فرسیاه نشانیه بجز در
 جانش بهوش گشت و و اصلا خبری از خودش نمانده بدیت ای که بودی منتظر در راه
 اینک رسید و مرد میاید که اینجا تاب دیدار آورد و بهوشمند چون شاهزاده را بتیاب و تیغ
 دید از کیفیت حال پرسید شاهزاده گفت آه چشمی که مرا به این گاه صید کرده نیست که تو در
 وارد کنائی که تیرم در کان سینه ام افکار ساخته بهین که تو مشاهده کردی ایات گفتش
 آفت جانم بهین است و پنی هر درد در مانم بهین است بهین است اینکه بهوشم برده اوست
 دل و جان صید ناوک خورده اوست بهین است اینکه دل تا راج او شده بهین است اینکه
 جان آماج او شده بهین کوتاه هر دو یار و مسازانند یار گشته بخانه کلفوش آمده و با این
 بهوش آمده از حصول دیدار جانان مراتب نیاز بجا کاب سازا داد و منتظر آن شد که کیست
 بقدر ادکی اما مال شود و چینی ام بشهر را تا چند متاع مقصود است آید هر روز بتیابی دار

بدین چشم شستی چشم انتظار بسوی دریا بازداشتی و از نظرفش هزاره همیشه بلب دریا رسید
 و کشتی چشم را بچوید یکارش آتشنگردانیدی تا آنکه سه روز مشا به جمال یکدیگر پیوستند
 و از پیخودی دهان هیچیک بسوی آشناسد بدست بعاشق گفتگو و از آن نیست که عاشق را
 زبان او را دهان نیست روز چهارم که معشوقه آنخاب نقاب تار شجاعی بر سر کشید و از در کج
 سر برآورد و به ما هرچ سیم عذار لباس تر باف چون خورشید در کرده بدینچه نشست و این ایات
 حسب حال با خود تکرار میکرد نظم گیرم نشاند بخت بهلولی او مرا به کوطاقتو مشا به بر روی او
 بگذار ای سیم که چشمم بر وقتیکه یکبار بخیج مکن از بوی او مرا به بعد از هزاران که سویم لعشوه دید
 شمرنده ساخت پیخودی از روی او مرا به ای دل امروز عنان بهوش از کف ندی و ما جوی خود را
 پیش جانان بیان کنی از اینجا که مصرع که دلم را بدلم است را می به شا به زده نیز همین محلی در
 قرار داد و هر دو شمرند را بجان گذارشته تنها بسوی دریا روان شده از کمال شوق بیتابانه میدوید
 و این نعمه حسب حال میسر آید قطعه از آن پیخود روم سوئی می خویش که خود را هم نخواهم هر چه
 چه شبهای دراز بچویدیم با یین بیکر زده عمر کوتبه خویش به ما هرچ چون شا به زده را دیدار نشادی
 و زمره گنجیده و گفت ای بونس جان در نیست که آتش خیال رخسارت در دل دارم هر چه
 که در سوای سلسله تابدارت گذارم به آیم اشک دیده تر هست به و خورشیدم دیدم خون جگر ریایی
 بر چه تازه باشاک از خوانی دارم به از دولت عشق کامرانی دارم به خون دل و اشک دیده و آه جگر
 اینها همه از تو یار جانی دارم به باری از احوال خود نشان ده که اگر دش سپرد و از چاه افتا کنی
 و از نیست بلند روزگار چنهات کردی شا به زده گفت رباعی عشق آمد و خاک مختم بر سر
 از برق بلا بخرم اگر بخت به خون در گداز شد دلم سوخت چنان که ز دید به کجا اشک
 خاکستر بخت به داستانم چون کاکلت بس دراز هست و قصه ام چون لم بر سو زده
 آسوده شبی باید و خوش متابی به تابا تو حکایت کنم از هر بابی به و اکنون بنظره جالت دل
 غمناک شا گشته جفا می جران همه از یاد رفته به بهیت برین از بجز تو هر چند که بیدار و درو به چون
 رخ خوب تو به نیم همه از یاد رود به اینها بگفت و از شادی پیچو گشت به ما هرچ بنظره جمال و شادمانی
 و لغزب با آنکه با خود پیمان بسته بود باز از پیانه عشقش بهوش گردید گفت فرد پیش ازین کار کرد و افتاد

چون ترا دیدم غمان اختیار از دست رفت به گاهی بادل خود این نغمه می سنجید و بعلت بیتابیت
 ایدل همه برنگی بوده اکنون که نگر کرد خرابات نداری به مقدار این خیال دلپسند دختر وزیر که عظم
 دل ترا با هر چه بود در رسید و حال پتقارش دیده گریه سر داد و دوری آن شد که در پیشش باده عشق
 بهوش آورد و از کیفیت حالش مطلع گردید ناگاه بپوشمند سپرد وزیر که سر سیمه بکنار دریا برسد
 شاهزاده را از خواب بهوشی بیدار میکرد و دوچار شد و از کسند زلف دلاوریش گرفتار دام
 مصرع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت به تنها دلپسند با بهوش میوش چشمانی
 نگاهش گردید بلکه پوشمند هم بنظره جمال دلپسند بتیاب شد و مرغ دلش بشعله حسن
 کباب بهر چهار عاشق بیدل تا دیر بستر بخودی میغلطیدند و آماجگاه نگاه هم بودند آن عشق
 آتش است بهر دل که برافروخت سراپایش شمع وار بسوخت و محبت باده ایست که هر که را
 صبحی کرد تا صبح قیامت بهوش نیاید چون شاهزاده را بعد دیری از آن حالت افتاد
 از پوشمند پرسید که ای دوستم ترا چه رود که دیوانه گشتی و از خویش بیگانه شدی نظم
 دل آشفته و دیده خونبار داری بهر که با محبت سروکار داری به که نشتر فرو برد در مغز جانست که گویا
 مژگان که بار داری پوشمند گفت میخواستم که ترا از خواب غفلت بیدار سازم ناگهان بانازنینی که از
 در بهر بر آورده بود دوچار شدم و از خود رفتم به اکنون سر رشته کار بدست تقدیر است و دستگیر
 پانزیرت شاهزاده گفت میدانم تیر غمزه دختر وزیر دل و جگر ترا زوگر دیده و ترک نگاهش
 تیغ شدم در سینه ات خوابانیده و در خیال با هر چه بهوش آید و دلپسند را بخود دیده متحیر شد که
 یازنگار ترا چه پیش آمد که از خویش رفتی و همچو من واکه و مفتون گشتی و دلپسند گفت ترا از
 بهوشیار میساختم تا گرفت نظم بر بدیا افتاد دیدم که جانانت از خود خبری ندارد و جوانی زیبا
 بر سرش لیاده او را بخود می آورد بخود نظاره دیدارش دلم از جارفیت و بهوش از سرم بریده تا بهر
 گفت صد شد که تو هم اسیر این دامن گشتی و هم جام من خون آشام حالا قدر مرغی دانی نیست
 و داغ دلم زود به خواهی کرد بچشم آنکه شمع میدان لبها محنت بر دانه را به درد عاشق آکنده دانند
 بر دل است و دلپسند گفت دوا می درو من تو جز بدست طلیب تقدیر نیست و شربت تنبیر
 درین مرض هیچ فایده پذیرنی درین آتش که حرارت آفتاب شدت نمود و شاهزاده از میدان

درست نیت تو یاری نبشت و تاب نظاره آفتاب جمالش نیاورد و بادل غمزد میگفت بهیست
 تماشای رخ خورشید خد خود نمی بینم بهان بهتر که چون سایه پس دیوار ششم و دومی
 می نایزد این ناله بر می کشید فرد بروی او دیگر ستن زمین نمی آید من این دو دیده برای گریه
 چون نصیحت از زدن پیری شده ما هر پنج در یک راه رسد و در کوه محل شهر یاری رفت و آن هر دو دهنش
 خانه بدوش از اینجا بخانه کلفروش آمدند کلفروش پسید امر و از این فتنه توقع چه بود من منتظر بودم
 که هرگاه از خد متکدی شایه فرخت یا بیم به تیاری زیور گل پر داریم چون در آمدن شما تا خیر افتاد
 فرصت وقت در انتظار از دست رفت اما از جور که مرتب خواهد شد باز عهد و این کار چگونه
 خواهیم برآید بهوشند گفت غم مخور درین من دستیار نیکو دارم و صحبت تمام زیور گل تیار نیام
 کلفروش از این صغای این سخن بزرگ گل بگفت که امر در کار تو عهد این امر عائی من کنیز را برین چا
 فرامی بوشم و محو کار دست نادر تر یکشاید و در اندک فرصت چنان زیور برآست که کلفروش
 بهار بر دست نکاریش بر سر داد و باغبان نسیم زبان بچسبید و آفرین برکشاید از تبهت
 رواج گلهایش باغ اندیشه و عالم گیریش به از او صیفت از ما را خوانش بهیست کافز رنگ
 نگارین برند چین رنگین جلال های گل که از سر سبز دست سبزین تیار ساخت و تو گوی فشر
 درین برشته لگنها کشیده و خلخال و دست برنجن که از گل های زرد و قرمب داند
 ما هست از شوق قالب تپتی کرده چون تمام زیور از پی و تا سر مرتب کرد و انگشتی
 ما هر پنج که نزدش نازده بود در آن تعبیه نموده پیش کلفروش آورد و کلفروش زیور گل
 باین آفتاب دیده تازه و خرم گشت و در تو صیفت و شناس آن نادره کار تر زبان
 چون کلفروش فلک سبده نورانی بر دوش نهاد و از گلها را بچشم خواند و یوسفی خود را
 سبده پر گل بر دوش گرفته بخیمت با سرچ رفت و آن زیور تازه و سر که بهوشند صفت
 آراسته بود بنظرش در آورد و ما هر پنج بر شایه زیور بدیع نوا بهت و مخطوط و مسرور گردید
 کلفروش انعام زیاده از مقدار نخبید و پرسید که امر و زیور گل باین لطافت
 کیست و موجب این شگفتگی خاطر از بهر چیست کلفروش گل سخن را آن رنگ
 تازه نخبید گفت امر و در خرم از فلان شهر آره و این کار شگرت او بروی کار آورد

مایه رخ چون از زیور نهایت خوشدل شده بود بگل فروشش فرمود فردا که بدرگاه والا حاضر شو
 دختر خود را همراه بیاری تا درباره اش الطاف تمام بندول داریم و در جلای چنین مبت
 شکر زرو گوهر بسیار که است فرمایم گل فروشش اصناف دعا و انواع شایسته تقدیم شده
 بطاهر دل خوش و باطن ابروی ترش بخانه آمد و کیفیت حال بشا بنزاده و هوشمند ظاهر
 شایسته گفتم و بپایان که حسن تدبیری پشیمان رسید که در لباس زنانه پوشانیده
 دختر زرو قریب می آید به خویش پیش مایه رخ بر می هوشمند نیز با و زبان نموده گفت که
 چون آئینه رخ شایسته از رنگ خط مصفاست اگر این معنی صورت بند و مضایقه نداشت
 گل فروش را این سخن پسند آمد و خاطرش از وسوسه واضطراب و است و وقت
 شب که مایه رخ زیور گلیه بر خواب است کرده بر بستر راحت فرمود از میان
 باره گل انگشتی در دست خدیو عیران برد که در میان گل خار از گلی رسید چون
 رشته باره را بگسیخت آنچه شایسته از گل کرد یعنی آن خاتم نمایان گشت و بجزر و ملاحظه
 دریافت که این زیور تیار کرده شایسته است و این کار دست بسته بر روی کار آوا
 آن دل از دست داده شب با بهنجار تمام بهیچ یکی از پرستاران محرم را
 بخانه گل فروش فرستاد که هر روز زیور خوب تیار سازد و دختر خود را همراه آید گل فروش
 چون دریافت که مایه رخ نشید زیاده از حد دارد و هوشمند تا کید نموده زیور لطیف
 بصفتی زنگار که شب کند و خود در پی آن شد که اسباب بسوان برای شایسته
 میا سازد و بنگام شب که عروس فلک از سیمین قصبه ماه و آبی انجم خود را بر آراسته
 لباس تکلف بر قامت آن سرو قد راست نمود و از زیور زرو گوهر آرایش بی انداز
 برافزود و از بسکه چهره را کمزیده در نهایت خوبی و جمال بود از حلیه زنانه و زیور گران
 حسنش از یکی بزرگتر شد و گل فروش رشک صدمه باره اگر بر پی بنظاره اش دید
 دوختی دلش بر آتش رشک سپید و سوختی و اگر جور لاله رویش بگلزار خیال و
 از کمال شوق روح از قیامش بر آری چون گل فروش شایسته را بان لطافت
 و زیبایی دید گفت بدیت ماه نیکوست دلی روی تو زیاتر از دوست و سرو و کلاه

ولی قد تو بالآل ترا دوست به القصه سبب ز یورگل بر دوش آن گلدسته عقل و بهوش
 نهاده رای گشت به و در خلوتگاه ماهرخ بار یافته شاهزاده را ایسا کرد که پیش آمده
 رسم و عابجا آرد به و از دست خود ز یورگل بگذرانند شاهزاده بوجوب اشارت کلفروش
 کو از مینا و دعا بتقدیم رسانیده آن ز یورگل بپایین شایسته بگذرانید و می توانست
 آن آئینه ز چون آئینه پشت دیوار چینی بود لحنه خبر وار شده با چشم حجاب آلود نگاه در دیده نمود
 گاهی از بیم افشای راز اندیشه ناگرددیدی و دل ناشکیبار از بی حرکت نهانست
 بدست دلا صبری بکن زمینان مرد و مردم بکوی او به کرنین بر طاقی آخر تو رسوا میشد
 من بهم به و گاهی بیاسداری ادب و حفظ مراتب نقد طاقت با ختی به و با خاطر زار زار
 باین ترانه پرداختی به فردا من شد با من بصد خون جگر ترسم که باز به دل بیک ماکا
 بر هم زند کار مرا به آخر کار تاب دیدار یار نیار و ده ساغر داغ از باد بهوش می خست
 و شیشه دلش به سنگ به خودی خورد به ماهرخ چون از حقیقت کار آگاه و ضعیف بود
 دریافت که همان عاشق شهید است که بشا بهر جمال و اله و مفتون گردیده و از
 کمال شوق بی اختیار در یخچار رسیده اما بر در تجا بل زده از کلفروش پرسید که
 و خضر تو چرا بخود و بهوش گردیده به کلفروش تیز بهوش عرض داشت که این ناقص عقل
 از آنجا که گاهی بزم سلطانی ندیده از مشاهد بهجمل و جاه خسران و آرایش و پیرایش
 بوطه حیرت فرورفته ماهرخ شفقت بی پایان و مرحمت نمایان بجالش مبدول داشت
 پرسید که این ز یورگل تو مرتب گردانیده و این گلدسته زیبارا تو آب و رنگ بخشیده
 شاهزاده گفت اگر چه این ناقص فهم را کو دست صنعتی که من را در کنیزان ملکه دوران
 ز یور نماید لیکن چون پرستاران حرم عفت از راه عاطفت این خار و خس را بجای گل
 تصور نموده آب و رنگ قبول بخشیدند ز بهی عنایت و خبی مرحمت جای آن دارد که از این
 رنگ گل ننود بگویم به و کلاه تفاخر بهو اندازم به ماهرخ زیر لب تبسم کرده بیژنه بان آتش
 خونین جگر عطا نموده و کلفروش را زود و جا بهر بسیار کرامت فرمود به چون کلفروش بخانه
 خود رسید بشاهزاده گفت ای هست رایستی سخت کردی و راه نادانی سپرد اگر بخیه

روی کار را افتادی مرا هیچ سر رشته اختیار در دست نماندی و دروای عزت و آبرویم باره
 شدی شاهزاده گفت از آنجا که بدینگونه بزم عالی گاهی ندیده بودیم از جارت و تحمل شکوه
 خسرانده را به خود ساخت بدین آشنا هوشتند در رسید و گفت الحمد لله که بخود نگاه آناه
 باریافتی و بکام دل دیده را بنور جمالش منور ساختی بدین شاهزاده ناله بر کشید و گفت
 بدیت میخواستم نظاره آن دل را بکنم بدین فرصت نداد گریه که من چشم واکتم قطع نظر
 ازین فرد در یک زمان وصل چه درد از دلم رود بدین عمری بلا و محنت بجران نگه کنیده الحال
 هر دو یار و مساز بسختان محبت آمیز نشاط خاطر افزودند و بطیره پان را که ماهر خ داده بود
 و اگر ند شاهزاده در آن طلسم گنج عیش انگشتی نام خود دید و دانست که ماهر خ سیم تن
 برنجی نشان نهاده بدین مر از شب اولین بیاد داده بدین ظهور یعنی نهایت شاد انگشت
 گو یا نگین سلطان بدست آمد بدین گاهی بر لب دریا بتماشای جمال آن گوهر درج حسن
 چشم آب دادی بدین روزی همراه گل فروش رفته بنظاره آن رنگین خدار دامان نگاه
 پیکل کردی ماهر خ نیز گاهی مصوب پرستاری محرم شالیف و هدایا فرستاد و گاهی
 بزبانی طوطی شیرین گفتار اظهار شوق نمود

بدین گل فروش شاهزاده و وزیر زاده را بنحاله زهره نام
 از مقربان سلطانی و رفیق آن عشق بازان یکسوت
 نغمه سازان همراه زهره حرم برای جهانبا

زمره ساز داستان ترنم این مقام دلکش بدین آهنگ می پردازد که چون آن بی نوا
 عشاق پیشه را بدین قانون سه چهار ماه منقضی شد فلک مخالفت کج آهنگ ناساز
 کرده پرده این راز بدرید و صدای این سرازمار بخا بیرون افتاد یعنی مردم و چار
 بر این معنی بی بردند و باین فتنه کوس با هم سرگوشی کردند که مسافران و او در کسوت
 اناث در بر میکشد و پنهانی بمحل سلطانی گذری افکند چون افشا این خبر گوش گل فروش

از سطوت قهرمان سلطنت خالیف گردید و بشاه بنزاده گفت که حالا استقامت نهادن
 محله محال است مکانی دیگر برای سکونت اختیار باید کرد والا جان من و شمار باد خواهد شد
 شاه بنزاده از در دنیا لید و گفت ای غمزدای خاطر حزینان وای کامروای غریبگان
 ما درین شهر بیگانه و غریب وارد شده ایم و غیر از تو آشنای نسوزی ندارم تو خود
 تدبیری باندیش که پرده از روی کار بر نیفتد و گاه بگاهی نظاره دوست میسر
 گلفروش سنجیب اندیشه فرو برد و بعد کنج و کا و تفکر بر زبان آورد که مرا با زنی
 از مطربان بادشاهی آشنائی هست اگر او پرده داری این را از قبول میکند و این مقصود
 بچنگ می افتد با کجمله گلفروش فی الفور نزد مطربه که زهره نام داشت رفت و کیفیت
 بیکیسی و هودمندی آن خسته جگر آن مفصل ظاهر کرد و زهره بیوشیار طبع با صفا
 ما برای آن بیدست و پا بر سر رقت آمد و وقت این امر فحیده گفت صلاح چای
 چندین است که هر دو کس را لباس زنانه پوشانیده بیاری تا در شهر شهرت دهیم که خواهر را که
 از مسافت بعید بعد مدت مدید آمده اند گلفروش زود برگشته آن برگشته بختان را
 پیرایه نسوان بیوشانید و در پرده شب بمنزل زهره هر طلعت رسانید آن ناهید
 خوان برگ و نواز ترتیب داد و کمال التفات نموده بخانه نگاهداشت روزی بآن
 بشعله صدایان گرم نفس شد که شمار از علم موسیقی هم بهره دست و از قانون ساز هم
 واقفیتی دارد و شاه بنزاده عشاق وضع که راست و کج زمانه دیده و اوج و حنیض و کج
 مشاهده کرده بود گفت آری مرا از ترانه های که چاک و بزرگ یادست و این همد من
 بقانون قانون نو نری استاد چون شب درآمد زهره بمقام خلوت آهنگ کرد و بد
 آن بی نوایان چنگ زد که هر یکی جوهر خود عرض و بد شاه بنزاده و وزیر زاده با بهنگی داد
 نوعی سازی و قانون نو نری و آوند که فریاد از نهاد ناهید برخاست و زهره بیوشان
 افتاد بعید دیری که بخود آمد ترانه احسنست بر زبان راند و گفت فردا بخدمت ساری سلطان
 میروم و تقریب ملازمت شما بحضور ما بر میگویم چون تار شماعی بر کاسه کمانچه بشهر
 تانمید بکلی جانانی رفت و بکستور معمول محرمی نموده عرض کرد که دو خواهر زاده عزیزین در

باز آمده اند و درین فن سرود و غنای بهمانند ما هرچ فرمود همراه خود بحضور باید آورد و وظایف
 ما را خوشوقت باید کرد و زهره خنده زنان و طرب کنان بخانه آمد و هنگام غنای افشانی
 طرب و شام هر دو نازک اندام را همراه گرفته بمشکوی دولت حاضر شد و ما هرچ چون
 نظری بر جمال شاهزاده و وزیر زاده انگلند بجز و نظاره متعجب شد و آهسته بگوشتن و
 گفت که این خنیاگر را همیشه ناسی دلپسند گفت قیاساً معلوم میشود که شاید بهمان
 دل از دست داده اند که در جاده محبت قدم از سر نهاده و در بنجار رسیده اند ما هرچ
 گفت ای رفیق شفیق تصدیق این ترفیق با تحقیق بچه طریق دلپسند گفت
 ای ملکه جهان رفع این گمان همین زمان میشود فی الفور بخدمتی نزد گل فروش برست
 که دخترت از چند روز چرا سعادادت اندوز شده زود مع زیور گل بحضور حاضر شود
 گل فروش سرا سر بپوش عرض داشت که دختر بخانه خسرویش رفته است و این جگر
 از دوریش دلخسته بالجملة یقین شد که مغنی پیشگان همان جنون اندیشگان اند که به تغییر
 لباس از هر در درمی آیند فی الحال بسازش نگاه و بنوازش دل بنوازش ساز و گدازش آواز
 ایام شده هر دو دل باخته سخت را سازگار یافته و در بر نبشستند و بآیینی قانون تنم
 کوک کردند و مضرب بر تار زدند که ما هرچ نهایت مخطوط گردید و تمام حلیه و پیرایه خود انعام
 بخشید و زهره فرمود که در هفتۀ دو دفعه این نادر زنان را بحضور باید آورد و زهره
 یکتا قاست تسلیم چون چنگ دو تا ساخته بخانه آمد و همین قانون بموجب امر ما هرچ
 بحرم سرا حاضر میشد شاهزاده و وزیر زاده هنگام نغمه سبج گل نظاره از بهارستان
 جمال آن گل جبینان می چیدند و ساز دل با ساز پیرایه سپاس کار ساز بیچاره نواز
 سیر آمنگ می گردانیدند و همین روش ما هرچ و دلپسند بهماشای بهار دیدار اینان
 سرور و خرسند میکردند و از آنها را و تا ساز آب خرمی در صدیقیه خاطر تر مرده می آورد
 روزی وقت خوش و هوا دلکش بود و ابر بهاری کیفیت تازه برافروختن شاهزاده و
 عشاق غزلهای پر سوز و گداز سرساییدن گرفت و ما هرچ را بی اختیار دل از جافیت
 یکبارگی پرده گریبان تار تار گردانید و ناله در دناک از چنگ سینه برکشید و چنگ

از چشم بکشد و مدحش برسد افتاد و پسند فی الحال سرش از زمین برداشته و به
آورده زبان بکشد بیت صبح ترا که طاقت روز وصال نیست در حیرت که باشد به
چشمی بی تنگ حوصله کاری هست کردی و آفتی سخت آوردی اگر لقب از
چهره شاد را بر طرف شود خون این بیگنا مان بر گردن که باشد ز تبار چنین نادانی گنی
و جان خستگان در بلا نیگنی با هر رخ ازین گفتار بخود آمد و گفت فر وای دل بی صبر
میدانی چه با من میکنی با کار من ضایع شد از بی نیت این بار هم با بجهل نغمه سازان
رخصت کردی و خردمندانه با مورد دیگر مشغول شد بساط بوسان حضور که از قطاره
مضطرب زادگان گمانی بخاطر داشتند بطریق نظر بازان با هم چشمک می زدند و پسند
از کمال فراست دریافت این معنی کرده پنهانی بزهره گفت که مصلحت وقت چنین است
که چندی خود را بر بستر تراض افگنی و از دولت حضور حرمان اختیار کنی شاهزاده و
وزیر زاده از این معنی محزون و دلخسته شده بخانه آمدند و سازهای سرود را بنگ ناکا
شکستند و گاهی چون چنگ از تار غم پشت خم داشتند و دمی مانند دوف قالب تپی
میساختند ساعتی طنبور مثال از چنگ ملال گوشمال میخوردند و لحظه کما بخود واریاد
طره دلدار موریشان میکردند و گاهی از از غنون تن بزبان هرن مو آهنگ آه میکشیدند
و گاهی مانند جلاجل از کمال تا سفت کف بر کف میمالیدند گاهی مضرب ناخن بر تار گما می
میزدند و گاهی از بی دلگداز نفس صورت ناله بلند میکردند و شاهزاده گاهی از درد و جوانی
و میگفت بیت چون شب بجز تو مرگم بعبادت آمد دست بر سر زد و بر حال من از گز
و گاهی از الم روید یار آورده متحیرانه میگفت فردا که بی روی تو در دیوار کردم روی
روی من چون صورت بلبل در دیوار خویش به هوشند نیز گاهی فواره ناله و افغان
و میگفت شعر ز دوریت شب در وزم باه و ناله گذشت که روزی تو بر من باز
گذشت و گاهی میل اشک از مژگان میکشاد و میگفت بیت آنچه بی روی تو منظور
داشته ایم آستین است که بر دیده ترا داشته ایم چون روزی چند بدین آیین بگذشت
دزهره مشتری سیما بخد مت ماهر رخ مرقا مشرف نگشت بیقراری بنیاد نهاد و محو

تفسار حالش فرستاد زهره با تمیز عرض داشت که این کنیز از چندی خسته و رنجور است
 یحیی از قرب حضور دور ما برنج از فراست دریافت و دریافت این معنی و مهاجرت آن
 معنی تمکین داند و بنا کرد و حبیب صبر و طاقت را چاک زد و گاهی آتش ناله از کانون
 بنون شعله در ساختی و گفتی ای بیات ما را نبود دلی که کار آید از او جز ناله که در دمی هزار آید
 بنزدان گریم که کو چاگرد گل بی نی روی و ناله های زار آید از او و گاهی لعل بر کاله جگر و یاقوت
 خفت دل بالماس اشک سفتی و گفتی نظم لخت دل بر مره سیاب شد از گریه ما و
 سرمد چشم سفید آب شد از گریه ما و چشم با جمل گهرهای شب افر ز افشاندن می بیدار
 له متاب شد از گریه ما و هر کجا در در عشق تو بیابانی بود و گرداوش همه گرداب شد از گریه
 بعد ازین بی مسگر بر پاهای بندم که ره کویتو غرقاب شد از گریه ما

بر آمدن شاهزاده بالایی قصران بلند بالا و رسیدن بهوشمند بر
 لب دریا بدریافت ماجرا و آگاه شدن عیس تبه کار از تهیه کار
 و بگیر آوردن آن هر دو رفیق بلا گرفتار و رفتن آن اسیران

رو بروی بادشاه دوران و بموجب حکم مجبوس شدن بنزدان
 شاهد رعنای این مدعا سر از غرقه خنجر آورده چنان جلوه پرداز بیان میگردد که روزی
 چون شاهد زرین آفتاب از دریچه خاور سر بر زد و شاهزاده با مید دیدار ایرسوی دریا
 روان شد و با ما برنج سراپا ناز که در دریچه نشسته در یچه چشم درانتظارش و داشت
 دو چار خور و گفت رباعی بی تو هر روز مرا بهی و هر شب سالی است و شب چنان
 روز چنین آه که مشکل حالی است و هرگز نیست بر احوال غریبان رحمی و ما غریبیم و تو
 بیرحم غریب احوالی و ای آرام دل و جان دای راحت روح و روان مدتی است که بختجو
 آواره داشت و کسار گشته ام و مانند گرد باد در بادیه آوارگی پاندا ده در سودای وصال
 کلاه گدائی بر سر گذاشتم و بهیامی جمالت از بادشاهی در گذشتم چه گریه بنهای صبر که

غم تو چاک نگشت و چه شترهای درو که در جگر این غمناک شکست بکدام روز که مراد یادت
 لوفان اشک از سرنگدشت و کدام شب که از سوز جگر شمع وار دود از نهادم برینا آمد آن
 تشنه دهان چون این سخنان گوش نمود از بادام شکوفه افشانی آغاز کرد و گفت دست
 که من بهم در عشق رویت بر ملک گل چاک دانا نم و عمر بستی که بسودای مویست بسبیل
 خاطر برایشان کدام خار حزن درین راه بپایست خلیه که مرا چون گل غرق خون نگرداند
 و کدام آتش اندوه شمع وار سر بپایست در گرفت که بردانه آسا از ان دامن جان فست
 اگر تو بسان گرد باد براه دشت و صحرا بار سرگردی و منم در طی مراحم جنون بسودای
 نیا و دردم و اگر تو برگ درختان خدا کردی من دهم خون جگر خوردم و اکنون باز گویم
 چه تدبیر و چاره در پیش داری و بحصول مقصود چه اندیشه میکنی و پشیمانده گفت
 در دیاری که بوم بودم اینجا کافیست و آرزوهای دیگر غایت بی انصافیست و ما هیچ
 بیست بیضا قسم چنانکه ندارم مجال صبر و رجمی بدل در آنکه جانی ترحمست و ای یار غمگسار
 کی طاقت صبر و قرار است بلکه بی وصالتم می زنده بودن شوار بپایست هجوم شوق یاد
 بیفشرد و شکیب اندر لکد کوب بهوس مرد و تمنائی دلم کن زود حاصل و ورنه بهمن
 مرد و بهم دل و پشیمانده گفت و از شکستگی خاطر و شورش عقل درست ننماید تو خود
 رای بزن و اندیشه بسنج که شاهد ما در آغوش آید و شمع مقصود کاشانه آرزو روشن
 ما هیچ گفت امشب تنها در میان می نشینم و بزم از اغیار خالی میکنم و باید که نیم
 باینطرف گذار افکنی و بدست یاری کند پارس این طاهرم گذاری و نادمی چند بکام دل
 بسر بریم و از آب طرب جام تمنا پر کنیم و پشیمانده برای یار خود آفرین کرده چهره انیم
 بگلگوده اقبال رنگین ساخت و بجان زهره آمده هوشمند از بیغنی اطلاع داد و هوشمند
 زهار گرد اینکار کردی و کند این عزم بر سرقه دل نیندازی که دیده در آن حقیقت بین
 اینقسم حرکت برگز نکنند و دیده و دانسته تیشه بپای خود نزنند و مصرع سودا
 خامی خفته فکری محالی کرده پشیمانده گفت ای رفیق غمخوار و ای شفیق دلدار آنچه
 نیکوست اما از من تشنه بکام مجال است که بر کنایه دریای مقصود و برسم و لبی تر نکنم و در

پرستار ماهرخ در رسیدن دوشاهزاده مهرلقا پیام رسانید که ماهرخ بمشوق وصال تو
 بزم نشاط ترتیب داده و از سوز دل باین نغمه ترنم بردار گشته بدیت بیای مداد
 و لقا گاران سودر بایت و چونی از عضو عضو خویش خالی کرده ام جایت پشاهزاده
 گفت زود چون اشک خود روان میشوم و در چشمم زدن بسد چشم میرسم و فرود
 اشارتی ز طلب گر کنی بگوشه چشم و چو اشک دیده عاشق دیده می آیم و مباحثی
 محرم با صفای این مضمون خرم و خوشدل شده راه خود گرفت و پشاهزاده دل از دست
 دست اصرار بدامن آن محرم اسرار زد که ای بچدم و مساز حال آتش شوق در بالشته
 و کار از صبر و قرار گزاشته لاچار کار بتقدیر می سپارم و بای شوق در راه میگذرم
 بهوشمند درین باب باب نصیحت و بند بازار کلید زبان باز کرد و با چشم اشکبار گفت
 شعر من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم و تو خواه از سخنم بند گیر خواه ملال پشاهزاده
 ای آشنای که گریه کنان نیند میدهی و آب از برون مرز که آتش درون گرفت
 چون ساعتی چند درین مکالمه بگذشت و ماهرخ از درد انتظار سخت بیتاب گشت
 لاجرم پرستار دیگر فرستاد و باین مضمون پیام شوق الیام شرح داد بدیت سبکتر
 چاره من کن که بچیت شده و صلم و باین تمکین که تا آتی دل من آب میگرد و پشاهزاده
 چون پیغام دلدار بشنید آزرده خاطر برخاست و بیتابانه بر پشتی خیال آن شمع در شب
 تاریک روان شد و چون بر لب دریای رسید کند انداخته بالای محل برآمد و دید که فرس
 سفروش گشته و شمع کافوری هنگامه ماه برهم زده و ماهرخ سیمبر بر سینه زار گشته
 و آب خشک لب بر آتش بید و گشته بمجروح نظاره از شدای خود را گم کرده کند بر زنده
 و از مستی شوق این ترانه سر کرد شعر کو باده تابشیشه گردون ز نیم سنگ و تاکی زنا
 سنگ زند بر بسوی ما ماهرخ بنظره جمال بهوشرای دلدار بقرار شده گفت فرود
 آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین و بنشین تا بخواند دل زارم بنشین و پشاهزاده
 رد بروی آناه نشست و از حال پریشان و چاک گریهانش استفسار کرد و ماهرخ گفت
 سبب چاک گریه این من خسته میسر و که شب غم با جل دست و گریه این بودم و

که تو از درم درآمدی عجم درونم بیرون رفت و رنج و الم از دلم خست بستی بدیت هر چند که
از جور تو ام خون رو و از دل به اندر خود آنی به بیرون رو و از دل به القصه هر دو شتاق
گردش جرج بکام خود یافته هنگامه شط گرم کردند و آب آذر آسا از آگینه بر آورده
با هم ساغر زدند گهی دست خود را بگردنش حایل نموده میگفت ای سات میم در جام
با هم تا سحر هر روز است امشب به دو دستم تا بوقت صبح طوق گردن بست امشب
پس از عمری وصالش داده دست ای هم نشین رجمی به کشاکش او کار من به توقیر برد
ست امشب به دگای آن زلف مشکینش را بشان به تاج میداد و از بیقراری فل
این شعر بر زبان داشت شعر نه قرار دل بر من نه بزل فمار گیر و به یکبار و دم ندانم که دلم قرار
گاهی ما هر بنشاط وصال استان بر خوشی تن بالیده میگفت فطیم امشب منم وصال
آن سرو بلند به کوه لب و لب چاشنی داده بقند به ای شب اگر ت هزار کار است مرد
وی صبح گرت هزار شاد نیست فخته به گاهی شاد هزاره بیدار جانان خورشیدل بوده این مضبو
تکرار میکرد به ایسات سرست من امشب چو آراسته هست به به سجود بال لایع
و کاسته هست به ای بیرون میا که بر کان خستند به دی شب بنشین کن فتنه به
چون نصفی از شب در گذشت به هوشمند که در خانه زبهره بود با خود اندیشه نمود که شانه از
خلاف مصلحت بزرگ کاخ ما هر بنخ و غم وصال دلدار بدست یاری کند در دل مصمم داشته
مباد ای عاید حال شود و گرفتار بنجه اند و همیش ساز و به همان بستر که من هم برب
در یار منم و بدریافت ما جری بر من پس برخاسته در آن شب تاریک روان گردید و بر
محل ما هر بن رسید که می بر قصر او بنجه دید دانست که شانه از به پیامیری کند بالا
کاخ برآمده و از تاب کند غنچه آلود بیتاب گشته فرصت برچیدن کند نیافت در جری افتاد
گاهی خیال بریدن بالایی بام بلند و نگاه گردانیدن شانه از به از گشتن کند خود می
و گاهی رفتن خود را موجب تخیل تصور نموده ازین اراده باز میماند چون فلک استمگانه
هر لحظه نیرنگ تازه بروی کاری آرد و سنگ تفرقه بر شیشه جمعیت دکامی اندازد
بیت فلک از رشک نگذارد بحال خود و به هم راه پندگ از یکدگر سازد جدا و نام تو نام

درین مقام طنبور عشرت شایزاده از ناسازی چرخ کج آهنگ بار دیگر گوشال ناکا
یافته تار خرمی را و گسیخت ؛ یعنی ناکمان شخته شهر دران هنگام زیر محل باهری گذار
دید که جوانی ماه سیما خورشید لقا زیر قصر شهر یاری ایستاده و کمندی سلسل مانند زلف
پریچ و تاب مشکین مویان بر طارم رفیع الشان آویخته فی الحال آن جوان را که در
هوشمند بیچاره بود دستگیر کرد و خود سجت انگشتان احوال دست بکند زده بالای
برآمد چه بیند که سامان بزم نشاط جمله میا گشته و جوانی زیبا رو و بروی باهری نشسته
صراحی و ساغر باده در میان است و مضمون این شعر دلکش بر زبان بدیت فلک آ
بکام رند در آشام میگردد و عسک گوشت کباب احت کن که امشب جام میگردد و بجز و نظار و زبان
طعن باهری کشاده و دست و پا شایزاده بر پشت بست و شیشه صبارا مانند دل صد پاره عاشق خود
هر چند باهری بیچاره باستخلاص آن اسیر دام بلا اصرار و الحاح کرد فایده دست نداد و اصل او
نیامد تا آنکه آن شمشاد بالا را از بالای محل بریز آورد و قمری وارش طوق در گردن کرده
با خود سمره برد و خوش است از جام وصل دلبران و ؛ ولی بهتش خار سحر در پی
باهری مجلس بر شکسته بی لب میگون یار جام باده را بر سنگ زد و شراب گلگون را
چون اشک خونین خود بر خاک ریخت ؛ و می خون میگریست و میگفت نظم عقل
و هوش و خردم رفت چو دلدار بر رفت ؛ دستم از کار فرماند و دل از کار بر رفت ؛
آمد و بجز از خویش بیک جامم کرد و رفت صبر و دل و دینم همه از کار بر رفت ؛ زانی آه
می کشید ؛ و بفرقت یار این نغمه میسر آید ایات حیف در چشم زدن صحبت یار آخر
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد ؛ ساعتی به چاک میالید و این فریاد برکشید
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ؛ همچو سروم تاز شوق قامتش در گل بماند ؛
از جهالتش مشکل خود خواستم کاسان کنم ؛ رخ نهفت و قصه من همچنان در دل بماند ؛
چون دیده تابان انجم از مهم پاسبانی شب فراغ یافتند و صبح تمام طمشت آفتاب باهم
بر افکند شخته آن هر دو رسوای بازار عشق را ببارگاه ملک حاضر گردانید و سرگشته فصل
بعوض باریا با آن حضور فیض کنجور رسانید بادشاه را از استماع این قصه ناموس سوزناک و

مشعل شد و خواست که فرمان نافذ و حکم ناطق در پافیه و تانیدل شعله حیات آن
 سوخته جگر بنیفاذ رساید و جمع جان آن دو پر دانه خاطر الطباخه صرصر فنا کند
 اما چون آینه ضمیرش بصیقل عدل و تدبیر مصفا بود در اجرای این حکم و ارتکاب این
 جبارت ننمود و فرمود که این هر دو کس را در زندان تیره و تنگ اسیر دارند و
 بعد تحقیق هرگاه حکم تقدس شرف ایراد یابد بلاک سازند القصه بر داسیر بلاد
 بیزدانی که گرفتار آتش دوزخ را به نسبت عذاب و آذیتش بهشت تصور میکرد و اسیر
 نظر بر تعب و صنوبرش حیات را بر حیات نفوق میدادند گرفتار ساختند شازده چون
 در آن زندان پر بلا اسیر گشت دست ندانست گردن و سر انگشت حسرت خاندن
 گرفت و میگفت بدیت غیر دل روز جزا باد گرم دادم نیست به هر چه دیدم من ازین
 دشمن جانی دیدم به و دمی از درد غم مینالید و این زمره با خود میکرد به شعر جاره ای که
 بیرونست از امکان من به چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست به روزی بایستد
 گوشت که ای یار نیک اندیش است میگفتی که براه کجودی قدم نباید گذاشت و انجام
 نماندیشده با غار نش نباید پرداخت اگر کند بر ایوان شاهی نمی انداختم بکن این غم گرفتار
 میناسختند و اگر خود را بدر خون نیز دم چاقید سلسله بلا میشدم فرو بخون خویش
 روا باشد در دهم فتوا به که این بلا چه از دست چیست و کون چاره باید کرد که ازین
 ربانی شود بهوشمند گفت چون تیر قضا ز شمشیر تقدیر بخت به هر که نکند
 رد سیرت بر سرش به و الحال که بایند گشته ایم و از غایت تالم دشمنی بهیچ تدبیر
 در سیرت نیاید و هیچ فکری بجای نرسد بدیت در هر کاری ولی نباید رنجت به باید
 ز دل شکسته تدبیر درست به بهتر آنست که نظر بر فضل ایزد و الجلال داشته
 بهیچ دم نزنیم و لب از چون و چرا فرو بسته دیده نکشاییم تا باران مکرمتش گشت را
 امیدار چگونگی سیراب میسازد و پیمان الطافش دامن آمال را چسان بکالی داد
 مالا مال مینماید القصه هر دو در رفیق غم اندوز شب و روز منتظر لطیفه ایزدی بودند
 و شام بیا در لطف دوزخ و لارام بسرمی بردند و گاهی بادل دیوانه این تانه می شنیدند

گفتم ایل مردانجا که گرفتار شوی: عاقبت رفتی و بهم گفتم من آید پیشت: و گوی
از دروغم اینمضمون بر زبان داشتند بدیت چون شمع عمر با همه باتاب تب گشته
دستی بنیر سینه نادیم و شب گذشت: تا برنج که علیحدہ در قید بود با سماع این کیفیت
که آن یوسف کنعان عزیز بی بچہ زندان اسیر گردیده زلیخا وار و در نیل سرشار اند
روان میکرد: و مانند یعقوب پیر این صبر چاک میزد: زمانی که سینه به تپش با خن مانند
فرماندیشگفت: و بیا و آن شک لب شیرین ادا جو شیر از چشم میکشاد و میگفت
فرو من بودم کنجی و حریفی و سرودی: غم را که نشان داد و بلار که خبر کرد: و ساعتی
بقیارتشده لباس خود را پاره میکرد: و بهزاران درد و اندوه بر زبان می آورد: و شعر
شب وصال بنمود: و گفت که دامن باز: بدست دل دهم و دامن سحر گیرم: و دختر وزیر
حالش بدینگونه گوید: گفت ای ماهر: اضطراب مکن و اندکی شکیبا باش: که صبر از
هر جا که بار و سبزه کا مرانی از زمین دل برویاند: و شکیبا بی شمعیت بهر دو دمان
که روشن شود ظلمت که یاس را بنور کامیابی منور گرداند چون دل پسند تو تیا می تلی در
دیدۀ دلش بر کشید: کنجی چشم از خواب بدهوشی باز کرد: و با طوطی گفت که ای آرام
دل و جان دای راحت روح در روان چشم اند تو آنست بهر نچی که دانی خود را بر زندان رسان
و از جرآن یوسف ثانی مرا خورسند گردانی: اما نشود که کسی برین مہر پی برد و کار به
بی ناموسی منجر شود طوطی سر باقبال اینمضی فرود آورده چون طایر فلک سیر و بهم بال
مردان بر کشاد: و پیش آن اسیران زندانکده بلارفته سخن آغاز نهاد که ای شاه ہزادہ
ما بر خفا رفت تو شب قدر دیدہ پیر آب دارد: و از سوز آتش سحرانست سینه بر تب و تاب
مرا بر این فرستاده که از احوال تو خبری رسانم: و خاطر پر اضطرابش را تسکینی بهم
ابلیات سلامت میرساند تا توانی: خزینه مبتلائی نیستہ جانی: که ای یار غریب من
تنہائی دل و آلم جانم: مرا خود دل ز بخت غرق خوشت: بنمیدانم ترا احوال نیستہ
بلکہ در ہجران چہ حال داری و در زندان چہان بسہمی بری: پش ہزادہ گفت لطمہ
مگفتی بلکہ در چہ خیالی و حال چیست: ما را خیال است ترا در خیال چیست:

جانم بلب رسیده چه پرسی و حال من ؟ چون قوت جواب ندارم سوال صیت
 دروا که عمر و شب مجسمه آن گدشت و من ؟ آنکه نیم بنویز که روز وصال صیت ؟
 ی طوطی از حال زار خود جگویم که کارم با ناله و آه است ؟ و بر آتش دلم با جای آبدیده گواه
 است نم در جگر آتش سوزان غم نماند شد عمر ما که گریه بی آب میکنم ؟ قسم بهلال
 بر روی آن ماه لقا که تمام شب سهیل گشت دل از دیده میریزم ؟ و سوگند بخورانی چهره
 ن احمر سیما که همه روز بنگ شفق خون جگر میخورم ؟ لب نبل تابدار طره مشکبار بگل
 بلین عارض رشک بهار بسیار بند نگاه فتنه خیز بنقل شیرین بوسه دهان شکر ز
 بوهر افشانی آبش آیدار بنگینی یا قوت لولو در کنار ؟ شب تاب زلفت تابدار او بر در
 خشنده عارض نور بار او که شبی نیست که بی یاد ماه چالش سپری شود و در دخی
 له خیال مهر عارض در دلم گدزد ایسات یاد تو بهیچم از دل پر خون نمیرود ؟ در دلم
 خیال تو بیرون نمیرود ؟ آسم قبول نیست والا کدام شب ؟ این ناله ضعیف بگردون نمیرود
 اگر ازین زندان جاگدازد با میشوم باز دیده مشتاق بسرمه خاک کولیش روشن ساز
 والا همین لبکه مقصود دیدار نشاط افزایش خورسند باشم ؟ و بخيال مرغ زیبا و طره مشکبار
 شب در روز بسبر برم بیت چو نتوانم که برگردم سر آن تند خو گروم ؟ خیالش در نظر آید
 هر دم گرد او گروم ؟ طوطی دانا چون پیغامش ازاده شنید و بهوشمند آورده پرسید که
 اگر تو هم بادستان خود پیامی داری بگو که مشتاق ترا برسانم ؟ و بر آتش آن دل سوخته
 آبی برافشانم ؟ بهوشمند گفت بلی سلام دنیا ز بان نازنین طناز برسانی ؟ و از دست
 شوق بهین بیت گفتفا کنی ؟ تا گشته جدا غمت از من جدا نشد ؟ خوابم هم
 و چشم خواب آشنانش ؟ طوطی زیبا گفت از آن هر دو بیا گرفتار مرخص شده
 پیش ما هر چه آمد ؟ و چون شانه با صد زبان احوال آن پریشان خاطران موبوطا
 ما هر چه از در یافت خبرش ازاده بسیار خوشدل گشت ؟ و از طرافت رو بجانست و لب
 آورده بطوطی گفت که امی رسول مشتاقان از بهوشمند هم پیامی بد لبند آورده
 بانی طوطی گفت آری امی دلپسند بهوشمند بی نظاره ات دیده بینک انباشته و

ز مشاهد غیر برداشته در آتش خیال خالت سپند و ارحی سوزد و بزبان حالت شوق
 این زبان می افروزد بدیت بانی تو دیده از مره خس کوشش کرده ام به تارفته نظاره کن
 کرده ام به دلپسند از حجاب رو بنقاب پوشیده از آتش خضبت چهره برافروخت
 و شعله آسایم تن زبان گفت ای طوطی شوخ طبع این روش تازه از که آموخته
 و سبب شوخی از که ام استاد یاد گرفته من اصلا نام بهوشمند بگویش خیال شنیده ام به
 و صورتش چشم خواب بهم ندیده به ما بهیج از سخنان دلپسند لب به تبسم آشفته گرفت
 چرا از طوطی سحر خود مخفی میکنی که راز دل زار از پیغام بنگار زبانش آید کرد و بگو
 ضمیر از میانه بی هوشیاری بنان نباید نمود به این طوطی زیبا گفتار پیغام بر سبب رازدار
 و بر اسرار دل دردمند واقف کار به زنهار هیچ و سوسه بخاطر نیاری و پیغامی که دار
 بوی ظاهری نمایی به دلپسند را ازین کلمات شورش انگیز دل از جارفیت و از جوش
 عشق بی اختیار گفت ای سادات منیخواهم که کس با ما زنین من سخن گوید اگر چه
 قاصد من باشد و پیغام من گوید به شمع خامه بر خواهد نه قاصد ای خوشا بلبل که خود
 در پیش یار خویش حال خویشتن گوید به فاما ای طوطی چون از فرمان ما بهیج چاره نیست
 لاجرم اگر باز عزم زندان کنی از منج و ده بهوشمند جواب سلام رسانی و بگوئی که ای یار دل
 بی تو آرام نیست به صبحی بی که در غم فراق شام بی ای سادات شب از فلک دور
 درون میگردد به تار و زردیده سیل خون میگردد به با ایمنه خوش میگردد زانم گریه باز
 پرسد که ولی حال تو چون میگردد به القصد ما بهیج و دلپسند اکثر اوقات طوطی را
 نزدش بنزاده و بهوشمند میفرستادند به اظهار پیام شوق انجام مینمودند به آن اسیران
 دام بلا نیز زبانی آن مرغ شیرین ادا پیام میگفتند و شب و روز نظر بر فضل الهی داشت
 چون عرصه دو ماه بگذشت بعد رجوع ایشان از کا بهش غم طلال شد گاهی از
 بیقراری گریه و زاری میکردند و نفسی بناله و افغان میگفتند که ای فلک جفا پیشتر
 تیشه بلاست که بر سر ما میریزی به چون کوهن در کا و کا و بیستون غم ناخن تدبیر میکند
 باری بر حال زار ما رحمی و بر جرات دردمندی مرهمی که اساس شکیبائی ما سخت

سست گشته و جامه شکسته بر قامت مادرست آمده شبی لمغم غیب آواز داد که ای
اسیران زندان که الم متحرک زنجیر ناله و آه مشوید و ای پلج بنجیران سلسله غم زبان باغیان
نکشائید که گره از کار فرو بسته شمار و دوامیگردد و ابواب مقصود که از دیر باز بروی شما باز
باز باز میشود رباعی مان میشوند سپید چون واقف نه ز اسرار غیب باشد اندر سرده
بازیهای پنهان غم مخور در گردون گرد و روزی بر مرادمان رفت و ایسا یکسان نباشد
حال دوران غم مخور آن مقید کن زندان طار از اصفای این ندامت حق در دل پدید آید
و فی الجمله تسکینی دست داده روز و شب راضی بر ضامی بودند و با خود میگفتند طبعیت
سیر اراوت ما آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود اراوت اوست

فوج کشیدن غنیمت بر ملک مبارک شاه شهر یار و تاب مقابله
نیاوردن وی در کارزار و محصور شدن در حصار و عاقبت خواب
دیدن آن شاه بیدار بخت هنگام شب و بر آوردن آن هر دو
اسیران از زندان بر تعب و همراه شاهزاده تعیین کردن
سپاه خونریز و مظفر شدن می غنیمت انگیز

و لا در عرصه حکایت پردازی تیغ زبان را بفنسان بیان این مدعا بدینسان آید
که چون آن سینه ریشانش شیر عشق را مدتی در زندان سپری شد فرمانروای ملک
جبار و سپاه قهار بواسطه خصومت و عناد قدیم در کشور پیر ما هر خ تاخت آورد و بهر
فخته انگیزتن گرفت و بهر جانب خون بیگناگان ریختن مبارک شاه چون برین خبر
وحشت اثر و قوت یافت خیمه بیرون زده با غنیمت سرکش علم جنگ و جدال براخت
چنانان قوی باز و دلاوران رستم نبر و از هر دو لشکر برآمدند و نایره پیکار و آرزوم
یکدیگر شعله در ساختن فدا چنگ نزاران راست باز چون مرگان بار بفنون روح بازی

و کمانداران حکم انداز چون ابروی دلدار بختنگ ناز بگردوز عالم گویا بازان البرز تنگ
از مفارق کشته نالشته ناباور دند و حسام اندازان هنوز افکن گردان کردند را بیکدم
مسافر عدم کردند از نیکطف باران تیر میباریدند و از جانب دیگر سیوف آبدار مانند برق
میدرخشیدند صدای کوس و کرنا گوشش کرد و بیان را که ساختند و آواز صور و بنویخ
هوش را از آشیانه دماغ پرواز میدادند بکه تراوش خون مبارزان از خندگشتن صحن
زمین مانند آسمان شفق زار گشتند و از لب که غلغله گیر گیر هیلوانان بهوار رسید
در قلعه چرخ چنبری افتادند ایسات بخونریزی خلق گشت آشکار و دو صف رود
به چو مرغان یار و ز غریب تو ب تندر خوش شده پیل را مغر سیاه گوش
بسیخ سناهای برق اضطراب شده گا و گردون چو باسی کباب و ز تیغ هنر
دشت هلاک شده آینه پیل چون شانه چاک شده شکل بان آفت روزگار
جهان سوخت از بجم دنباله دار و ز خون آبخان جوش سیلاب شد که تیغ و سپر موج
گرداب شد و زبید و چوب ز فریاد کوس و تزلزل در افتاد در روم روس و زدها
سنبور در خار سنگ شده غنچه راحل صد برگ رنگ و نه تنها قبا غرق خونباید شد
که بطهای دستار سرخاب شد چون سپهدار روز خنجر زرین شعاع در غلاف طلسم
شب فرو برد و فوج سیه رنگ شب عرصه جهان را در گرفت و هر دو لشکر دست از نظر
و قتال بازداشتند بجای خود مستقر گشتند و کشیدند از آن هر دو سو بسیار در می جفا
شتافتند روز دیگر که شهسوار روز زرین زرین بر پشت نیلی خاک فلک نهاد و سپاه
زیاده از قیاس انجم را بیک جمله شکست داد و از هر دو طرف صف جنگ برآراستند و
و یک تازان عرصه شجاعت حرب دلاوران و بنیر در تمانه کردند و عاقبت کار چون
کارزار از گدشت غنیمت کیش یکبارگی بارگی را بجولان آورده با جمله سپاه چنان جمله کرد
که مبارک شاه را بای استقامت بر جانماند و بیقراری راه فرار سر کرده و یکبار در
در آمده متحصن شد غنیمت غنیمت را غنیمت شمرده دست تم بر رعیت را از ساختند
و حوالی شهر را یکسر تاراج داد و از خصوصیت باطنی در پی آن شکرت را بر لب نه قلم را

بست آورد و قلعه شین جانیش از حصار بند تن نجات دهد اگر دگر حصار افواج خود بخوار نشاند
 راه آمد و شد بر قلعه گیان بست مبارک شاه چون دید که بلا از هر طرف تیر در کمان دارد
 در زمانه هر دم شیرستم علم مینازد سپهر باب انداخته سینه را از غایت غم تپش
 ما خربش گفت و سپیکان در دیکجگر شکسته زخمی خنجر چنان شکافت اندوه شد و با وزرای
 و بشنصیر و عقالی نیکو تدبیر کنگاش فرمود که اکنون صلاح اینست مقدمه چه می اندیشید
 و درین باب چه مصلحت میدیدید جمله وزرای و امرای لوازم عبودیت سجا آوردند و
 بزرگراه خورشید ماب گردون اساس التماس داشتند که فطیمه کای درین راه عقل
 ملک هنوری و وی بر توی زرای تو خورشید خاوری و تدبیر صانک تو باندیشه
 صواب و تمهید داده قاعده دادگستری و دار و چه قدر و وقع پیش تو فکر ما
 خرمه راجه قدر بود پیش چهری و جائیکه شبها ز فکر اشرف ارفع بال توجه خواهد گشت و
 لبخند اندیشه ضعیف ما راجه جای پرواز تواند بود اما حکم آنکه الما مور معذور شاهین
 عقل در صیدگاه خیال طیران مینمایم و صید تدبیری که بکف می آید بنظر اعلی می در آیم باجم
 جمله وزیران دانشور و شیران خود گسترانجی باندیشه فرورفته معروض داشتند که کجا
 بندگان چنان خطور میکنند که چون دشمن پا از جاده سکرشی بیرون نمیکند و دست از
 کینه و فتنه انگیزی برنمیدارد و طریق مدارا با وی سپردن هیچ سودی نبخشند و پیام مصداق
 در میان آوردن هیچ نفعی ندهد قرین صلاح آنست که یکباره از باره باید برآید و بر سر
 تبه کار شجون برده باد شاه چون طاقت آردم در خود نداشت ازین سخن منقض بر نه
 رد بخوابگاه آورد و بحضرت مشکلی کشای حقیقی التجای آسان این حم کرد و چون باز
 نوم متاع هو شیارش تباراج برد در عالم خواب چنان بنظرش درآمد که درویشی فرست
 طلعت که آثار بزرگی و معرفت از جنیش چون خورشید در روز واضح و طاهرست و انوار
 طاعت و عبادت از ناصیه اش چون انجم در شب لایح و ما هر دو بوالستاده و حقیر
 گوهرین بار گفتار ساخته که ای بادشاه کا مکار گر بیان طاقت بنا خن اضطراب چاک
 و خارشوش بدان شکیبائی مشکلی که بنید فتح و نصرت در پیاله تست و کلید خنجه

دولت حواله تو آن دو بیچاره غریب را که بزند آن بلا مجوس فرموده زود از قید خلاص ده و همه
سیاه خود را بهم برایشان برگمار که مقابلید مفتوح این ابواب تقویض آمان ساخته اند و قریه
لشود و انیکار نامشان انداخته چون سلطان تدرین چتر خورشید سر از بالین مشرق بر آورد
باد شاه از خوابگاه برخاست و با وزیران و ندما فسانه خواب در میان نهاده بطلب آن
اسیران فرمان داد پشاهزاده و هوشمند از قید رهایی یافته سارگاه ملک حاضر شدند
و سپاس بقیاس بدرگاه اینزد کار ساز بجا آوردند و بادشاه تفضل و شفقت بیکار
و مرحمت و عنایت بی پایان بندول و مرغی فرمود و بهیلو بهیلوی خود نشاند
زبان نشان از جهان برگشت و که ای والا که آن قدر شما ندانستم اکنون گناه مرا بذیل عفو
پوشید و آئینه دل را از زنگ کدورت و ملال پر دازند که ملک و عالم از آن شناسست و
دل و جانم بلا گردان شما در بنوا حمی بزرگ در پیش دارم و بموجب رویای صادق و شب
مرعی شده استمداد از شما میکنم پشاهزاده و وزیر زاده لای شاد و دعا برشته بیان شد
معروض داشتند بدیت شما بخت و جاه تو تا بنده باد و همه سال میمون و فرخنده باد و
مراحم و عواطف شاهنشاهی و تفضل و عنایت نامتناهی که درباره نیازمندان محروم
گشته زیاده از مقدار بندگان است فدویان را چه یار که از عمده ادای حقوق آن بیرون
آئیم مگر نفقه جان را در کار اقدس نثار نمایم انشاء الله تعالی بیاوری اقبال شهریار
و بهمدگاری بخت سازگار سردشمن خوشخوار پایمال سم سمندان باد در قمار خواهد شد
نظیر این فتح عظیم کلید فتح الباب گنجینه سعادت بکف خواهد آمد القصه پشاهزاده
هوشمند که بریادری و جالفشانی چست بستند و هنگام شب با سیاه قمار بدیت
همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام و همه دلاور و ورزم آزمای و کینه گذار از قلعه برآمد
بر قلب غنیمت سیاه قلب شجون بردند قیامتی بر پا کردند که آوازه زد و بر دگبند نیلگون
پسچید و آتش بلایی افروخت که خرمین هستی بسیاری بسوخت و قلزم خون قتلان
آنقدر جوش زد که جلاد فلک از نظاره طوفانش بیوش شد و سنگان آن بجهنم
خزطوم مقلوع گردید و فیلان و با هیان آنیم بی پایان دست و پایی بریده قیتلان

غفر تارک سرور و آن چون حباب تناور و قوس و یلارک رزم آوردان مانند امواج در نظر
 سینهای چاک چاک مجروحان گرداب آن دریا و تفنگ های غالب تپتی کردگان چون
 بار بر روی آب آتشنا آلی آن همان شفق لب آن آستان از بهر بر خخته فلک زدگان
 از یک طرف شانزده مانده شیر زیان که حمله آورده پنجه بخون گور و آهویا لایه عیان
 بنگا پوراده شش سواران عرصه شجاعت را از سر اسب در روبرو به خاک خون می انداخت
 به تیغ دو دمه هزاران سرباز که تارزان عرصه مبارزت از تن جدا می ساخت و از جانب
 دیگر میوشمند دلاور همین قسم در میدان رزم داد شجاعت میداد و از گردن رستم دلاور نیز
 و تهنستان قومی باز و سیل خون روان میکرد ابیات میان دوشکر لصد ایتام
 خدنگ ایلمی گشته بیکان پیام زار سنا نهایی زیر آب جوش و فریدون دلاور گشته
 خاک دوشش در رخ فیل برگشت زان دارو گیر که خطوم شد ترکشی بر ز تیر
 تیر کمانهای رستم شکار بر سران گشته بمچشم اسفند یار نگار دوشاخه دران ترکبار
 شده رشته عمر زلف ای ز بس سوسن تیغ خون نوش کرد و عروس زمین گلبدن
 رد زگر رستم مرکبان شوس شده عاج دندان فیل آبنوس و پلنگان آهوسواران جنگ
 دست آتشین مار یعنی تفنگ و بروئی فلک انجم و مهر ماه شده داغ چپک گرد سپاه
 مانگه نیزه باز و صحرای اخضر سپهر علم نورانی خود برافراخت و لشکر تیره زور شب
 هزیمت یافت چون آفتاب طالع شانزده ماه رخسار درامج اقبال بود و آخر غنیمت
 سیکار و بعضی منزل داشت سپاه آن یکم تاز میدان غالب آمد و فوج آن
 آواره باد و شقاوت شکستی درست یافت و اکثری از چشمه تیغ خو خوار آب اجل خور
 بجاک فنا افتادند و بعضی مانند باد و سبک خیز بر آه گریزی نهادند و غنیمتگون بخت نیز
 ماه و ایش گشت و شانزده چون دید که صید از دام بیرون بسته سمند تیرنگ باورگ
 بتعاقب او گرم جلوساخت تا آنکه بعد طی مسافت دستگیرش نموده هماندم برق شمشیر
 جانش سوخت و اطراف کشورش سحر تصرف خود در آورده بخت خلافتش جلوس کرده
 مبارک شاه ازین نوید خرسند و نشاط سنج گشت و دوزیر خود را رخصت کرد که

نزدش بنزاده رفعت انواع مهربانی از جانب اقدس بیان نماید و اظهار کند که کسی را با منزه فضا
 با منزه خود متوجه این سمت گردید دستور از خواب پادشاه دستوری یافته در چند روز
 سعادت ملازمت آن شهر ناز کشور شجاعت حاصل کرد و زبان به تحسین و آفرین برکشید
 تبلیغ پیام سلطان نمود بنزاده یکی را بریاست آنجا برگماشته خود بشهر دیاس آمد و
 استیلام حضرت اعلی دریافت پادشاه از مندر خواسته شانزده و بیست و نه روز گذشت
 و مهربانی و اعطاف زیاده از اندازه مرعی داشته تقشیر احوال کرد آن سرگشته گان شمع
 سرگشته خود را با این تالیف از سر بیان کردند و ترویات نمایان که درین کار زار افتاده
 مشروعا معروض داشتند پادشاه را از زلال سخنان دلوازیان نال خاطر سیراب و تاز
 گشت بهر روز تفصل و عنایت بیغایت نسبت به آنها بذول میداشت مابین چو
 الطاف خسروانه و مراحم بادشاهانه بحال شانزده بدینگونه دید مسرور گردید و در باطن از
 سبقراری شوق و عاشقش چون ماهی بی آب بخاک اضطراب می طغید روزی پادشاه بنزاده
 عاشقانه فریاد میزد که ناگهان مادرش آنجا گذرد دید که مابین غم زده و داله شسته و آه و ناله
 سر داده گفت ای جان مادر من نیست که ترا غمناک می بینم نمیدانم که موجب پریشانی خاطر
 چیست مابین آه سوزناک از دل صد چاک برآورده گفت ای مادر مهربان نه مرا رنجی در
 بدن طاری گشته که علاج آن از کسی جویم و نه بمن آسیبی رسیده که باز گویم نمیدانم که باعث
 بزمزدگی خاطر من و افسردگی دلم چیست مادر چون بر ابرایش آگهی داشت دانست که تبلیغ
 فراق جانان مجروحش ساخته و خیال چشم دلستان بر بستر یارایش جا کرده حالیا پیش پادشاه
 اظهار حالش کرد که اکنون مصلحت آن مینماید که مابین را باز دواج آن مهر سپهر خلافت
 در آری و مظاهر این دو بیدل را بوصول یکدیگر مسرور گردانی پادشاه دورانیش را
 بصواب نزدیک دانسته قبول نمود و حکم فرمود که بزم طوی با این خسروانه و دلاش کوچه
 و آن هر دو گویند بحر سلطنت را بسلاک مناکحت کنند
 از ایش بزم مواصلت و سیرایش حسن مناکحت آن دو رخسار
 گوهر درج شهر یاری و اقرآن آن دو والا آخر سپهر نخیلاری

و بکام دل رسیدن آن دو مفتون یکدیگر و باده عیش کشیدن
آن دو غمیده خونین جگر

مشاطه چهره پرداز این استان خساره عودس این رنگین عار با بگلونه بیان بگونه
آرایش سید به و ابروی دلکش نظر فریب شاه این بضمون سراپا ترنمین او سیم کار
خاتم سحر کار بدین نگار نیب زینت می بخش که در این بکام فرخنده انجام که سلطان بهار تخت
چمن جلوس فرموده کوسن کامرانی و گلپانگ شاه مانی از بهر جانب بلند آوازه داشت و
علم خرمی و لواهی معنی در عرصه گلزار جهان بر می نداشت به نازنینان رنگین ادای چمن با
قبای سیلون سرگرم رقاصی و طناری و مغنیان خوشنوا گلی گلشن یعنی عنادل رنگین سخن
سیر آهنگ نغمه سازی به ارغوان ارغوان خود را تا رازگ خود همیا گردانیده و مطرب بهار
از اوراق گل دف رنگین بهمرسانیده ساقی بهواسا غزل را لبریز می باغ رنگ نموده نشاند و از
گلشن صلاهی نوشانوش سید او و حمار صبا سبوی خنجر از صبا سبای شبنم لبریز ساخته
پردماغان چمن را سرش را کیفیت بهار میکرد به میان زمره فام سرور البالب باده به
کرده بهوش از سر فرمان می ربوده و جام زرنکار زنگس را به تحریک باد در گردش آورد
دل نظار گیان را نشاء سرخوشی می فرو و سنبل لبان میکشان به بهوش بر فرش چمن
غلطان به و نقشه رنگ سیه مستان سر بهوا از مستی موریشان به گلهای سرخ و سفید
که در گلشن دمیده بود گوئی پیاله های با قوت و بلور اند که ساقی بهار جنت باده کشان
گلشن همیا گردانیده به و دانه های شبنم که از انعکاس گل رنگین شده بود پذیرای دانه ها
انارست که برای گزک میخواران چمن از عالم هوا رسیده اشیات پر از می بهر شبها
بلبل به سبوی خنجر و پیاله گل به سحر که لاله مست از خواب خفته به زنتی شیشه
بر خازاشکسته به بود هر برگ این خورم گلستان به بهار عاشقان نوروزستان
گلشن را آنقدر آب و تاب است به که بویی مشک مزور و گلاب است به زبوی سنبل و
نسرین و خیری به سراسر خاک بستان در عیبری به عروس گل به شاطلی ربیع چهره را
بگلگونه ناز آراسته به و شاه سنبل زلف مشکین شاه گل تاب داده به دیده شوخ بنگار

جبهه سریده باز کشیده و پای گل از اشک خونین بلیل خنابسته سنبلی که گرد پایش باشد
 صنوبر برآمده بود بهمان صنایع قضا خلخال لاجوردی پای زیش گروانیده و عشق پیچیده
 بشاخ درختان پیچیده بود پنداری مرصع کار قدرت پاره لعل و زمره در دست اغضاض استخار
 آویخته به مشوقه گل گوشتش و گردن خود را بگوهر شبنم پیراسته و مجبویه لاله برای دفع
 عین الکمال نقطه داغ بر رخ گذاشته یا سیمین و نشتر که شاخهایش از نایترا نسیم بهم
 می آمیخت چون عاشق و معشوق با هم دست بهم آغوشی میکشودند و گل و لاله
 مانند عروس و داماد بر بستر مخملی سبزه غلطیده بودند ایات نوع و ساین گل
 بجایه ناز شده با هم بخرمی و مساز به جسته از جالب شوخی و شنگی و دست و پا در
 خاسی خوش رنگی و باده نوش می سرور شده و زمینت افزای بزم سور شده و فنجانه
 بکر از رنگ و شمیم و زیور تار بسته به نسیم و بلیل و قمری فصیح مقال و خطبه کن
 نکاح وصال و زمانه هم رنگ بوستان پرایه خدای و نازکی بر خود راست کرده بود
 و کوس نشاط و انبساط از هر طرف بلند ساخته روزگار را روز بازار از نعت و سحر
 و هر کوچه و بازار بهنگامه گرم ساز دست و پیچی و گلیا گام شادی و سرور سامعه فرود
 هر نزدیک و دور و نوای جانفزای طرب و سرور در احیای شنگان غم رشک افزا
 نفخه سوز و مبارک شاه فرخنده کیش بهقتضای بهار طرب سرشار خرم و نشاط سنج
 گشته با نشر اخاطر و شگفتگی دل فرمان داد که فراموشان صبا کردار و دلخانه نو بود
 مانند فضائی بوستان مه فغانوده به پیش رنگارنگ مخملی که نازکتر از بستر گل باشد
 رنگی تر ازین و هند که چشم بیدار چرخ ملکوت مثلش در خواب ندیده باشد و بقالین
 گلزار کاشانی خوشکار کاشانه شادی را بقماش بر آرایند که فراموش بهار آرایش
 رنگین با گلزار بدان آب و رنگ گردانیده شامیانه نقره بافت نورانی تر از سیاه
 صبح نصب نمایند و سندانهای زر لبت رشک مسند خورشید بگسترانند و دیگر لوازم
 بزم طلوعی که سر و آیشان خسروانه و شایسته شکوه بادشاهانه باشد همیاسانند و در روز
 بارگاه شادی را بنزد و گوهر گیرند و کارگران بزم معاشرت و شادمانی و سرخام کاران

مجلس نشاند و کامرانی بفران باد شاه جمشید جاه جستن عالی برآراستند و سالیان طو
 تا بکن خواه بسیار ساختند بخور عطر آگیزدای طلافی بودار معبر مینمود و دو وقت یکبار
 عین و اگر که سبزه فلک می سودید قرص قمر اقصا صغیری ذریه بک در بیکر شسته عطر بر سر
 نموده بودند و ناخ حاضران با ششام آن بزرگ غنچه گل عطر پاشیدند و این را بکند که
 گل خورشید و بهر سو افشاندند بودند شام مجلسیان لسان طبله و عطاران را آگین و معطر
 رتبه ایمان داد رخسار که چشم جادوگر داشتان دوران بستی را عشوه و ناز آینه بستی بجا کرد
 و نغمه سازی پرداخته و بهر سوز لولیان مهر دیدار که شعل آواز گلو سوزشان سینه برآید
 ارزشک کباب کردی هنگام ترانه سنجی و سرود سحر آبی گرم ساخته فرقه لباس سرمه در کرد
 تیغ نگاه را بنگ سرمه سیاه تاب نموده عاشقان آخره زن را سرمه بر صورت مینمود و طایفه
 بهانه گاه بپوشیده چهره را بگلگون آب و تان بخشیده چشم مردان را از سحر خود
 آینه دار شفق میفرمود گل اندامی که چون سوز جامه کسب بر خود آراسته بود تن را تر
 مانند شمع نورانی از فانوس میانای جلوه گری میداد و ناز مینی که پیرایه صندلی در کشیده
 در دو دیوار بزم را از وایح عطر پرور معطر مینمود و صدای غم از دل محزونان میسر در
 اسبات گروهی از صحبت فازه بر روی بگردهای از ملاحات سبزه جوی به ترنم
 از کتب شان بیکند گل بزرگ گل شنو آواز بلبل به قدم در رقص ناز و بهر سبزه
 که بر دلای گرم و اگر که دست به شیبستان اباد تپاسی از پیچم گلر خان لاله غزل و کسر
 بکار آید به بزم شهر بازی از ساقیان حور دیدار غیرت افزای ارم گشت به شیشهها
 پر می که در لایق ایوان چیده بودند پذیرای شیشه دل عاشق جادو را بروی بتان کرده
 و خواندند بزرگانک که اطعمه گوناگون پر کرده بودند لذت کشان لغتخانه عیش را یاد از
 نعیم فرد کس میداد اسبات اهل مجلس شگفته و خرم به فارغ از هر چه هست در عالم
 چشم ساقی زباده مست شده به ترک مخموری ریست شده به پرخی لعل شد پایاله
 نگاه بر نموده پیش نظر به شیشه صافی از می دلکش به چون دل صاف عاشقان
 به شش و دین و زینت به شیشه منزل کرد به گرم خون بود و بجای در دل کرده نوازش

زیاده مست شدند و سرپای قمرخ زدست شدند مطرب جان عندلیب آهنگ و
 ساخت آهنگ و خیب شد و شک - بهرند از صدهای عود آید و گنگ بشنید و رسو آید
 چون زمان برغم نشاط و اسباب مجلس انبساط آمده شد همچنان فکر بلند و بلند صد
 اختیار راحت سعید که زمانه بانی افتخار جوید و در قمرها قرینش بشناید پرداخته شود
 عجب که این اصطلاب بین و قمر اندازان خردگرین در صحنی که مهر و ماه در بیت
 جاد است نه هیچ مناسبت ببار که و فرزندگی درست ساخته و مشاطه بهار سیرانه
 نمودن آن رشک ماه و بهفته برخاست و متن بلوریش را بلیاس با قوت رنگ بر گلا
 تو گویی مهر انور پیرایه شفق در بر کرد و یاسر و صنوبر جامه گل رنگ بر خود راست نمود و موتای
 سرش را که غیرت افزای نافه تاتاری بود و عطر پیرایه نسیم بهاری بهر از آن موشگافی
 بطریقی شاد کشید که مشک که اختار خطای خود اعتراض نموده و از رشکش بیج و تاب
 خورده بار دیگر در نافه خوان گردید جاده فرقتش را که در میانه موی سر چون آفتاب
 در طلعات آب و تاب داشت بوسه ز زلف که زرد بهی آفتاب بتنهایش ترسید و
 و جدول تارکش را که چون لککشان در سیاهی آسمان جلوه کرد و از لالی آبدار شکسته
 سلک پنجم فرمود ایهامات بفرقتش موی دام و شسته این از و تاشک فرق مانچند
 هزاران موشگافی کرد شانه نهاده فرق نازک در میانه و زرق او و دینه نهاده راول
 در و زلف کار مشک مشکل آلالی آبدار که مالای موی شکفتش جلوه میکرد خنده دندان
 برانجم نورانی میزد و بیت بفرقتش سلک که بهر همچو پنجم و تو گویی شب در آمد در تبسم
 زلف مغیره بر جبهه زیبایش بر بیانی فروخته تنبلی است گرد گل پیچیده به یاد و دوست
 از شعله سرکشیده یا ابرسیا بهیست ناله دار گرد ماه گردیده با دوش به است بار و
 یلجاشسته نهاده زلفش از نافه تاتاری گران بهاست و موشش را با مشک
 نشیه داون عین خطا بهلال ابرویش را بوسه ز راند و بر یکی رنگین ساخت که قوس قمر
 از رشکش رنگ رو باخت و زهی کمان ابرو که تیر جگر دوز از مرگان ساخته و در سینه
 هزاران اخوانداخته و جدا چشم جاد و که تا بوسه سیه تاب گشته شهیدان معرکه

عشق را طاقت فرمازدن نمانده و از بیک آن چشم مست بگاه نگاه هزاران سوختی در کار
 سبک و دگر گس شمع چشم را از غم رشک خود بیارایم خنود در شاننش صادق می
 بدست بشوخی بیک الفت داده آن چشم جادو را بکند مشاطه میل سرمدش در گان
 نرگس شمل تا چشم سرمد آلودش دیده چون چشم بیدار آینه خواب از چشمش بریده
 نی نی چشم سیاهش با دمی ست که با ده کشان میکده شوق و لذت مید بر یاد می
 که دل نظار گیان را بنگاه آسیر مینماید بگل عارضش را بگلگون رنگین گردانیده بلکه
 گلگون را ازین رد زبانش تمام خشنیده لالی و لذتش که رنگین از رنگ پان بود چون
 لعل بدخشان تابان درخشان بود و سرخی یان که از گلونی نازکش جلوه میکردی می باقوت فام
 است از صراحی بلور نمایان نورانی شمع است از پرده فانوس تابان بچرخ از حنا رنگین او
 چرخه و مرجان بیشکست و دناخن فندق بندش در دل بلال ناخن میزد ایست نگارین
 باشد آن دست زرافشان و زرشکش غوطه در خون خورد مرجان و بران ناخن چن
 سازنگ بسته به نواز شفق و خون شسته کف پای سمن سالیش که از رنگ خنارنگ گل
 رنگین بود نظار گیان خونین جگر را آتشی برپا مینموده اشعار بت جادو نگار از تصویر
 کمان ابرو نگار زلف زنجیر لب لعلش رنگین خاتم جم و دمان از حلقه انگشتری کم
 بسحر انگیزی چشم سیه است و دل خوبان عالم برده از دست و خوش تابان چین
 زلف برتاب و چنان کاندرش تاریک محتاب و بروی سینه اش سیب و باره
 علاج قوت ضعف نظار و شود دیوانه اینجا هوش و صاف و که دارد شوخی چشم
 ناف و کمر تکلیف دست اندازی شوق و سرین سرای مالیدن ذوق و قدا و از قیامت
 یکدم پیش و خرامش خضر راه رفتن از خویش با اینهمه حسن و جمال که پری رمز دلبری
 و طرز جلوه گری از دامن و خوی و هوشی بر شمع جالش پروانه و اسوختی از زیور و صحن
 بر آراستند و بگوهر و جواهری بها سارایش مزین ساختند و حلقه چشیش که حلقه
 حلقه در گوشش بود پنداری بدر نیست قالب نمی کرده و یاد و ملا نیست بهر سینه
 در حلقه بینی که بر عارض تابناکش جاداشت آخری بود راه تعبیه شده و یا قطره

روی گل جاگرفته آویزه گوهرین او که آوازه اش آویزه گوش عالمیان گشته بندارے
خوشه پروین در گوش ماه آویخته آلالی آیدار که در بنا گوش آناه رخسار جلوه گری سیکو ستار
بود که از کمال آب و تاب با قباب پهلومیزد و حایل گویشا هوا که زیب سینه آناه بود و بند
خورشید نورانی حایل خیم در گردن افکنده باز و بند مرصع اش بند بازوی جان و تعویذ زار
تعویذ دل زار عاشقان بنگه گوهر گر بیان زیبایش جا داشت اخری تابانی ست
با خورشید دست و گریبان گشته یا آفتاب در خشانی از گریبان صبح سر زرده و جاگیری
مرصع که بر ساعد سیمینش کف زیبائی کشاده جاگیر نیست که ملک جانها تسخیر کرده و دلها
جانی بربست آورده یاره زرین که در دست نازنینش بود نظار گیان را دل از دست بود
دست آویز شهادت عاشقان را دست داد آن نگارین پیچیده تا بر ساعد خود یاره بست
انگشتری که در انگشت سیمین آن ماهرو می یافت اخری بود دنیا که دار و نگین تابناکش که
اقلیم دلها در زیر نگین داشت تا بگیتی جلوه میکرد که یا قوت خورشید از شکش در خون شفق
خوطه میخورد و از نظاره خلخال طلائی که در پای آن سرو سیمین افتاده بود زرین خلخال پلال
شوق و قالب تپی میکرد و چون شاد زرین نقاب آفتاب شهبان مغرب سرفرو برد و
عروس مشکین بوی شب آینه ماه پیش روی گد داشت و شمعهای کافوری در لکن نقرئی
و طلائی روشن ساختند و از گلزار چراغان در دو یوار را روکش گلشن نمودند ایهات
چراغ افروخت از انداز بهرون و در آن شب شد زمین چشم گردون و بغا تو س غلک
جوش چراغان و سیاهی دور کرد از تیره نجان و چون در اینجا بزم طوی با بزم دلخواه سبک
و آرایش یافت و محفل شادی با سباب عیش زیبایش و پیرایش از آنجانب آن
درة التاج شهر یاری دستار زردار که بر چیره طلائی خورشید چیره دستی مینمود بر سر نهاد و خلعت
خسروانه در بر کرده تاج مرصع زیب فرق ساخت و طره الماس که زیب ستار نمود و خوشه
پروین بر ماه نهاد و سهره تابناک که بر سر بست آفتاب اقبال بر فرق یافت آلالی آیدار که در بنا
نوز بایش میدرخشید پنداری خیم نورانی در رشته خط شعاعی منسلک گردید فی فی چه میگویم پند
خط خطا بر خط شعاعی کشیده و گوهر آیدارش با خیم را آبر و خشیده بعد از آرایش بادشاهان و ترب

وزینت خسروانه خسرو شمال بدولت و اقبال بر گلگون صبار نقار سوار شد و تهنای وصال
 شیرین لب خویش گام در راه زد و هنگامه آرایان بازار طوی آرایش را روز بازار تازه دادند
 و رنگ تازه بر روی پریش آوردند آتش بازان سحر کارشگفانیدن گلهای آتشین چون زین
 رشک فردوس برین ساختند و مشعلهای نور بار که از چپ است بر افراختند خوشید
 از رشکش چون سپند آتش سوختند و در فانوسهای مینائی که رشک مرد درین فانوس
 بود شمعهای فروزان تر از چراغ روز جلوه نور داشت و تختهای آتش در کنار گل کاغذ
 چون بهار لاله وار غوان تجلی شعله زار طور استجار آتشین که بهر طرف سربز آورد طرف بهار
 گل کرد و گلهای بنفشه و سوسن و آتش کار لا جوردی بر طلای احمر و شاد خضار بهمن و
 مسلسل مردارید در قطره تیز دستی شعله کاران جادوگر آتش سیاه بهم آغوش و سحر انگیزی
 آتش وستان صاحب تبر هر سو فواره های نور از تار در جوش و چرخ که بهر طرف میزدند
 گوئی در آتش آفتاب قص میکرد و هوای چون برق جلوه پرداز و بیای هزار بن آتشین از
 از مهتاب ستاره های نور افشان سطح غبار عزت افزای آسمان اسیات شد آن شب
 بسکه روشن بزم آفاق و نمانده تیرگی در خجبت عشاق و آتش بازی و دود چراغان و
 گل و سنبل بهوار در گریبان و نگه از دیدنش مدبوش گردید و هوا گوئی مرصع پوش گردید
 عیان از شیشه عکس چراغان و چنان که ز دل خیال روی جانان و القصه آن شاه
 ملک کامرانی بهزاران شکوه جانماری و تجلی شریاری و در بزم شادی گشت تخیل مع
 بشرف جلوسش رونق لا جوردی فلک شکست و حروف بلند پاگی آن سرز عرش نظیر
 باین فوقیت بر کسی نشست و در ساعت حجبته در زمان فرخنده آن هر سپهر بختیاری
 با ماه اوج شریاری همقران کردند که قران السعدین بهمین دارد و آن هر دو گوهر درج خلا
 بر هم نهاده و برشته از و اوج منسلک گردانیدند که قران دو کوب در یک برج چنین مینایند
 آینه را با آینه معین مقابل آن هر دو آینه رخسار گداه شدند تا باین وجه همچا بانه رو
 یکدیگر ببینند و از گلشن دیدار همدگر گل نظاره بچینند و از پر تو جمال دل افروزشان
 آینه آب و آب تازه یافت و وزیر و زینت بی اندازه و بهمانا از یک مطلع زهره و

طالع گشت بیازنیک مشرق دو خورشید منور بر زرد آید ارباب شیرین گفتار بنوشانند
 شربت نامی تازه و خوشگوار کام و دلمان حاضر اقدار در شرک کشیدند و خواندای بر زبان
 و دند نغمه های پسند در دو آورده لبهای نوشین لبان را چاشنی گیر حلاوت گردانیدند
 صبحی کاشانه از روایح عطر آمیز نمود و عنبر چون گلزار نکست قرین شد و مشام هوا از
 شمایم غالیه بنیر مشک از فرماند نسیم بهار عطر آفرین به گلستانک شادمانی و بهجت
 از هر جانب بلند گردید و آوازه مبارکباد و تهنیت از زمین تا آسمان رسید نظم
 نوای تهنیت گوش آشناتند به لب مردم نو آسج دعا شد بهر سو شعله آواز گل کرد
 نشاط از تارهای ساز گل کرد به بالجمعه ساعت مقرر آن نوشه کشور عیش و شادمانی
 در خلوتگاه وصال آنها راه یافت و شبستان عروسی را بشمع جمال جهان تاب خوشن
 و مزین ساخت نظم خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد به آرزو مند نگاری بنگار
 برسد به لذت وصل ندانند مگر آن سوخته دل به که کس از دوری بسیار بیاری برسد به
 آن دوست باده شوق و آن دوسر خوش نشاء ذوق عنان صبر از کف داده بود و حق
 بجز در نظاره معانقه کردند و دیگر را رنگ در بر کشیده از سرور در سپین گلنجیدند به
 لعل رنگ از صراحی بلورین بر آوردند و آن رشک پری را گرم جلوه گری کردند و گوشت
 شمعی ساغر لکن روشن شد به یا خورشیدی بهج قبح شعله افکن ایسات
 می در ساغر آن نازنین بود که صاف آفتابش تیشین بود به شراب شعله زن چون
 خون آتش به شاعش چون نهال شعله سرکش به که گزنا مش خور در گوش مجور
 زمستی بر بخیز و تادم صور به عیان از شیشه بود آن راجعیش چنان که ز خانه فالو
 تش به گاهی شانزده از کمال نشاط بر خوشتن بالیده حسب حال میخواند نظم فلان
 بحر و بیات نمیگویم که برگردی به شب وصل ست خوابم اندکی آهسته تر گردی به پان
 نیست امشب کوکب اقبال من طالع به ترا امشب میخوانم بوقت خود بخرردی به
 گاهی با هر از غایت انبساط در خود نگنجد بر زبان داشت نظم ز جنتا خورشید درانه
 بن روشنت امشب به اگر وقت طلوعت آمدای خورشید برگردی به توای خورشید

امشب توانی گفت گردون را که بهر خاطر مبرعکس شهبامی در گردی به چون آتش شوق
 بدامن زنی ساغر باده در دل شاهزاده شعله ور گردید دست نیاز بگردن آن سر باناز
 حاصل کرده چون ناله آناه را در بر کشید به لحظه لبان عشق پیچید بر آن سرونازین بیجا
 شدی به دومی مانند سنبل مشکینش بیای از خار گینش غلطان به گلی لذت گیر غایت
 و بسته دهان آن شیرین ادا به و گلی دست انداز سبب ذقن و انار پستان آن نیشکر
 بالا گنجینه سیر مهر امید را کلید مقصود بدست آید و ریاض آرزو با تیار می سحاب کام را
 سیراب شد به گلبرگ لب تشنه تازه و خرام گشت به و غنچه بر دهن بسته لبریز شبنم به
 اسما ت خوشباتو بیالین سر نهادن به شراب و شمع را بر در نهادن به رخ مانند برگ
 زعفران را به بروی چون گل احمر نهادن به کف و ساقبت بدست و ساق بودن به
 برود و شست بدوش و بر نهادن به لبان شکر دینت را گردیدن به زبان تا کام در شکر نهادن
 ز مهرت پای در گردن گرفتن ز نازت پشت بستر نهادن

عقد بستن بهوشمند با دلپسند

خار خنجرانه حکایات ساغر دهان را از باده بیان این مدعا چنان لبریز نمیناید و سگستان مصطفی
 شوق را به کیفیت آن سرخوش میسازد که چون شاهزاده کا مگار گردش فلک دوار
 بکام خود یافت به دلم صهبامی نشاء در جام آرزو گردی به و حبش و کامرانی ایام جوانی لبریز
 روزی با باهرج طناز در سخن باز کرد که اکنون غیر ازین تمنائی نیست که بهوشمند را با دلپسند
 هم بستر سازند به و آن هر دوستان را بوصول یکدیگر کامیاب نمایند باهرج کار آگاه که
 ازین سر واقف و خبر دار بود و سر انجام این مهم را هم تر دانه پیش ما در رفت و التماس
 کرد مادرش بسبع رضا گوش کرده بادشاه را ازین مقدمه اطلاع داد مبارک شاه بیاس خاطر
 باهرج و شاهزاده وزیر را طلبید شته باین امر امر فرمود و وزیر از حکم بادشاه گزیده بید
 بزم شادی پرداخت به و سامان طوی آنچه باید و شاید میساخت در ساعت سحبه
 دلپسند را با بهوشمند همقران گردانید و آن دور خشان گوهر حسن را برشته از دواج
 و گل و بلبل چمنستان عروسی بکام دل دست بهم آغوشی کشوند و سرو و قمری مینا

آرزو مملو بادۀ مراد نموده بحیث و طرب پرداختند؛ هرگاه شاه در لفت پوش خود
خلعت نورانی در بر کرده از افق مشرق سر بر زد؛ وزیر زاده از خلوتگاه برخاسته نزد
شاهزاده آمده و مراتب شکر و ثنا بجناب کبریا داد؛ شاهزاده نیز مراسم سپاس بدرگاه
او سبحانه بجا آورد؛ هر دو یار دلبند از صحبت سر اسرست ماه رخ و دو پسند در سپهری نیکو
و شب و روز بنشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر میبردند؛ نه برداشتن خاطرشان از هیچ راه
گردی و نه در عشرت آباد دلشان از هیچ رنج و الم و دردی

از موسم برشکال کیفیت تازه بر روی کار آمدن و از سر سیر
گشتن ریاض خاطر آن هر دو نازنین گلبدین

از آنجا که رسمی مستمر که چون بخت بیدار سازگار شود؛ و کوکب طالع از حنیض تنزل
باوج ترقی رونهد؛ البواب دولت از هر طرف باز گردد؛ و نوید بخت و شادمانی از هر جانب
بگوش رسد؛ هنوز از بادۀ مدعائی سرخوشی دلخواه حاصل نشده باشد که صهبای عیش
دیگر دماغ دل را تازه سازد؛ و از نشاطی گلزاری هنوز چشم آب نداده که بهار فصلی تازه
کیفیت بر کیفیت افزاید؛ تصدیق این احوال حال شاهزاده فرخ فال است که بعد من
بسیار از یادری طالع سازگار بدولت وصال یار رسید؛ و موسم برشکال نهال
شادمانیش را سیراب تر ساخته کیفیت تازه بخشید؛ شیشه دل جهانیان چون بهیا
شرابیان لبریز آب طرب گشت؛ و جام چشم می پرستان از بادۀ کیفیت لبالب در مصطفی
عالم صهبای بهار جوش زد و روزگار را سرخوشی بی اندازه بر روی کار آمد سپید آرا
برشکال بر فیل فلک سوار گشته در عالم علم بهار برافراشت؛ و تیغ آیدار برق را از نیام
غمام بر کشیده به تسخیرش جت پرداخت؛ رنگین کمان قوس فرخ را در قفسه
به تیر باران زده بند نمود؛ و سفری زده رنگ چرخ را بگل شفق آراسته تاخت گرم روان
با نسدانی پیش نهاد همت کرد؛ قطره نامی باران که از هوا بر زمین میریخت پنداری گوشت آید
است که از صدف فلک میریزد؛ یا با انجم تابدار که از آسمان بر زمین می آید؛ سطح خال آب صفا

شست و شویافته رشک افزای صحن سپهر گشت؛ و غبار دل آتش زدگان آفتاب
 آبیاری ابر بهاری فرو شست؛ عروس هوا لباس لقره باف در بر کشید؛ و شاه غر
 سیاه پوش گردید؛ سرخوشتان خمخانه عشرت را نشسته نشاط دو بالا بخشید و می بر ستان
 مضطبه عیش را کیفیت بر کیفیت افزود؛ شاه هزاره را در چنان بهار طرب انگیز دماغ
 نشاط تازه گشت؛ و با آن سرو گل اندام بسیر گلستان متوجه شد؛ دید که بعضی زمین از
 گلهای گوناگون رشک افزای دم طاووس گشته؛ و شاخ درختان از میوه های رنگین
 رونق سلک جواهر شکسته؛ از عکس گل جعفری آئینه چشم تماشا میان چون سیاه عبهر
 کاسه زر؛ و از نظاره رنگینی ارغوان مردم دیده در آب شناور؛ از جوش بهار صحن زمین
 چون نگارین صفحه تصویر رنگین؛ و از نکت گلزار مینای فلک مانند شیشه گلاب
 عطر آگین؛ سلک گوهر شبنم از جوش سبزه رنگ زمره میگرفت؛ و تسبیح یاقوت از بطون
 و سنگفتگی هوا حایل ارغوان میگشت؛ از عکس گلهای عطر آگین آب جویبار گلاب؛ و از
 فیض طراوت هوا خشک خشک چون سمن سر سبز و سیراب؛ موج جویبار از عکس ملون گلزار
 چون قوس قزح رنگین؛ و حباب آبشار از پرتو سبزه مینا کار جام زمره دین؛ و تخته لاله زار
 رونق شکن لعل بدخشان؛ و سبزه زمره کار بهنگامه بر هم زن زمره دختان؛ اسباب
 چراستاد قضا این گلشن انگشت؛ در و تخم گل از حسن بتان ریخت؛ هواش بسکه داد
 دلپذیری؛ نمی بیند جوانی روی پیری؛ و ترنم سبزرگردد از بهارش؛ بنگه رنگین شود از
 لاله زارش؛ هواش بسکه شفاف ست بلبل؛ و تواند دید دو آتش گل؛ و از آتش
 گلهای رنگین؛ و برافروزد چو شمع انگشت گلچین؛ و آن سرستان باده جوانی و سرخوشتان
 میکده عیش و کامرانی را از نظاره گلهای الوان و تماشای ابرو باران نشاط فرودان
 دست داد؛ و سنگفتگی خاطر از یکی هزار شده؛ این مضمون بر زبان گذشت نظم
 خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست؛ ساقی کی است که سبب انتظار چیست
 معنی آب زندگی در قبضه ارم؛ جز طرف جو غبار و می خوشگوار چیست؛ و هر وقت خوش
 که دست دهد مفتاح شمار؛ کس را وقت نیست که انجام کار چیست؛ پیوند عمر بسته

بویست هوشدار: غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؛ بالجله برب جویدار
 بزم عیش ترتیب دادند؛ و دست تنهار گردن مینا دراز کردند؛ گاهی شایان
 بدیدار آن شمشاد گلزار بزرگ گل می شکفت و میگفت بیت گلخزاری گلستان
 جهان مارالبس: زین چمن سایه آن سروروان مارالبس؛ و گاهی ماه رخ بنظاره
 آن سرور رفتار و تماشای جویدار چشم آب میداد و میگفت شعر بنشین بر لب
 و گداز عمر بزمین؛ کین لای اشاره ز جهان گذران مارالبس؛ و می این آب تلخ میخورد
 و بقید لبش کام و زبان شیرین میکرد؛ و زمانی از شوق سینه بر سینه اش می نهاد
 و از پسته شکر ریز و بادام شور انگیزش کام میگرفت و میگفت فرد که دمان یار
 میبوشم زمستی گاه چشم پیشستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست
 برین نمط آن هر دو مست باز یکدیگر دادم باده عشرت می پیوندند و ایام جوانی
 بعیش و شادمانی بسر می بردند

رخصت شدن شاهزاده از مبارک شاه فرخنده و یکامایی روانه گشتن بسوی کسور خوش

از آنجا که میگساران حجتانه عشرت و باده خوران مصطفی که منسرت را و هر دو رسد
 کیفی تازه سرخوشی افزای دماغ میگردد و شراب نوشان میگذرد معاشرت را چون
 جام متن البریز میشود و آرزوی دیگر در دل میگذازد و شایان کلام آنکه چون آن
 بزم آرای عیش و کامرانی عروس مد عادر بکشید؛ آرزوی دیدار مادر و پدر و آشنایان
 حالش گردید روزی با خود گفت که سالها سیری شده که چون یوسف پناه
 خود را ندیده ام؛ و توتیای خاکپایش در دیده نمکشیده حالا که شاهد مرام رام
 و هیچ آرزوی در دل ننماده چه خوش باشد که بهوای وطن و رحمت دل حاصل
 گردد؛ و بدیدار فائز الانوار بادشاه دوران سرمایه سعادت دست و پد
 فی الحال با ماه رخ سرایان از اظهار این معنی نموده و از اراده خود آگاه گردید؛ ماه رخ
 که بوی سرازاط عیش نمی پچید؛ و رخ از فرمانش نمی تافت گفت: هیچ طریقی

از جناب سی تو باز میمانم و بهر کجا که راهی شوی با تو بهرام بیت چون سایه هم پیهم بهر سورا
 شوی پشاید که رفته رفته بهامهر بان شوی پشاید نهاده اینمغنی را با ما بهر خ قرار داد
 پیش پادشاه آمد و بعد لوازم بندگی عرض کرد که مدتی دراز بسر آمده که سر در راه
 رنج و تعب کشیده ام و از وطن غربت گزیده باین کشور رسیده ام بدولت
 پادشاه دریا نوال گوهر مقصود بکف آوردم و از سر حشمت کامیابی کام دل سیرا
 نمودم اکنون بهوای وطن دامن خاطر میکشد و و یاد کشور خود ناخن بدل میزند
 اگر از جناب ارفع اجازت شود پادشاه و وطن گذارم و بحصول این تمنا کامیاب شوم
 پادشاه را چون مایی بجز بهر خ در برج دولت و اقبال نبود از خیال جدایش
 چون مایی بی آب طپیدن گرفت و پشاید نهاده گفت ای نور افزای دیده رمدیده
 وای سرور سپاری دل غم کشیده بی نظاره ماه جمالت چگونه شب بسر برم و بی شای
 خورشید عارضت چسان روز بگذرانم ابیات تویی چون نور چشم و راحت جا
 ز رویت باد روشن چشم دوران چشم چو نتو خوشتر از جهانی و نخواهم بی تو یکدم
 زندگانی و جهان را چون تویی جان و تویی دل و بجز تو زندگی در دهر مشکل و اگر تمنا
 در دل داری یا همی پیشنهاد خاطر ظاهر نما که آنرا چاره ساخته آید پشاید نهاده گفت
 ای پادشاه دوران هیچ مقصدی منظور ندارم مگر همین که خار خار شوق دیدار دارد
 چون گل دامن صبرم چاک ساخته و جنگ اضطراب بگریبان شکیبایم انداخته
 امید دارم که در آئینه اجازت رومی حصول مراد می شود که تاب توقف و تعویق
 ندارم و بی حصول این آرزو بیتاب و بیقرارم پادشاه چون اصرار پشاید نهاده بر
 بسیار دید لاچار سر رضا بنانیده اجازت داد و خزینة بسیار از سیم و زر زیاده
 از مقدار و جواهر زو اهر بشمار مرحمت نمود و کنیزان گلرودی مشکین بو سمن سیما
 و غلامان خوشخوی دلجوی سر و بالا که چهره منورشان شمع کاشانه حسن و خوبی
 بل جبر سپهر نیکی و محبوبی بود بطریق جزیه مقرر نمود ابیات بسی زیور
 از گوهر شاهوار و بسی خاتم و باره و گوشواره بسی درج صندوق با قفل نرژ

راز لعل و یاقوت در گوهر و زرزینه آلات سیمینه طرف و زهر گونه و ششما می شکفت
 ز گنج و زرو گوهر و لعل و در لبسی پشت پیلان ز گنجینه پر و ز سیمین غلامان
 حلقه بگوش و ز بندی کنیزان ز ریفقت پوشش و چون شاهزاده را از بادشاه
 جهان دستوری دست داد و ماهرخ را بهودج مکمل نشانیده سرگرم سفر گشت
 و بهوشمند نیز باد لبسند بهمرایبی شاهزاده روان شد و رباب دل طوائف نام
 بمضرب مجوری شان انچه ریزانده و غم گشت و در گیان خاطر خواص و حوام
 از دست انداز دوری اینان خاک اندوزانم دیده جمهور از فرقت آن یوسف
 کنعان سه در چون چشم یعقوب بی نور گشت و شعله مفارقت آن آتشین
 آتش بگرا افکن هر نزد یک و دور شد بادشاه جهان را از رفتن آن نور دیده
 سخت المی در پیش آمد می چون مرغ بسمل می طپید و میگفت بیت رفتی
 و کار من از چاره و تدبیر گزشت و بهیچ آن صید که از بهلوی او تیر گزشت و بهیچ
 دیده بر خاک میالید و میگفت شعر ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند و مژگان
 چو آشیانه مرغ پریده ماند و القصه شاهزاده طی منازل دور و دراز و قطع مانع
 و جبال نموده بر لب دریای شور رسید و با جمیع لشکر و خزان بر کشتی سوار
 گردید نظم چو در بر موج آبی کوه منزل و روان کردند کشتی را با صل و ز کشتی
 سخت شایسته کرده اسباب و چوستان بادشاه عالم آید
 بر افروختن فرنگیان آتش پیکار در دریای و شکستن چهار
 و از هم جدا گشتن آن آشنایان بحر بلا و برکنار رسیدن
 ماهرخ از آن دریای بکران و ملاقات کردن او با بگانه جهان
 شنا و بر بحر حکایات در دریای اطهار این مدعا بدین روش دست و پا میزند که آشنایان
 بحر طلب با پیوسته فتنه گرداب بلا میاست و خواصان دریای تدر در همواره
 افتاد بر پا و بهر آسایشی را عاقبت رنجی است و بهر کثایتی را آخر شکستی و بهر خوشی

باوه سرور را مدام خمیازه خمار غمی در قفاست و میکشان خمخانه شور را انجام شریک
 سوز و المی درینا صاف عشرت زار و محبتی تیشین و صید راحت را صیاد
 در کمین سر عافیت هیچکسی نیست که عاقبت در حلقه کند حوادث بند نشود و هیچ
 گام فرسای پای تردد در راه نگذارد که بسنگ بلای نخورد مصداق اینمقال آنکه
 در آن هنگام که شاهزاده والا گه راه دریای میگرد فرنگیان بر کشتی سوار شده راه
 و اموال تاجران که از آن طریق میگذشتند بنیامی بردند چون دریافته که صاحب
 سالک دریاشده و بسیم وزیر بسیار و لعل و گوهر بیش از بحر بیاض چشان سیاه کرده
 چون بیک نظر بیک طرفه العین در رسیدند و دست دستبرد دراز ساخته بر سر آن
 شدند که سفاین خراین را بغارت برند شاهزاده همشایار دل از نیمنی آگاه گشته بگریز
 بندوق و لطفنگ نایره جنگ برافروخت و زد و زد بسیار بر جوی کار آورده بر
 شمشیر خرم زنگی بسیاری بسوخت چون فرنگیان در فنون حرب ماهر بودند
 یکباره هنگامه برپا نمودند که در دریا آتشی در گرفت و زمین آسمان نمودار شد
 آخر کار بر فوج شاهزاده غالب آمده کشتی گنجینه را تباراج بردند شاهزاده ازین ماجرا
 تخته بند قعر تاسف گشته بود رطه حیرت فرورفت و کشتیها را بر روی آب مانند تیر
 سر واد تا زود راه دریا بسر آید و بساحل سلامتی رسیده شود چون فلک ستمگار
 در پی آنست که هر دم میل بلای بچوش آرد و کشتی مقصود عاشقان را طوفانی
 درین مقام شعبده دیگر برپا گشت که سر رشته احتیاط از دست رفت یعنی از طلای
 بر آسمان پدیدار آمد و نورانی آئینه آفتاب در سیه نمده سحاب پنهان شده فضای هوا
 تیره و تاریک گشت و باد تند باده از آمد کشتی نشینان را از شدت باد زهره آب شد
 و خاطر غربت گزینان ستغرق گردان اضطراب و ذوارق را همار بست و زمان
 تدبیر از دست ناخدا یان دور بین بیرون رفت و رنگ از روی کشتی سواران برید
 و ذورق صبر و قرار در رطه اضطراب افتاد و در آشنای اینجالت ننگی قوی هیچکس از نظر
 در رسید و کشتی صدمه رمانید که چون دل عاشق شکست و جمله کشتی نشینان

خفت بقا بگرداب فنا کشیدند مگر آن هر چار آشنایان بجز محبت و آشنائی هر یک
 بر تخته پاره علیحده جان بسلامت بردند و بطرفی که نادی تقدیر برهناسد راه دریاطی کرد
 بیت هر یک تخته یاری نشسته به باد کشتی عاشق شکسته از جانبی شایسته
 ریسبان را چون سینه خود چاک میزد و میگفت شعر باز آمد شب هجران منم و درازی
 داب را روز و دواست ز بیداری دل به از طرفی تا به رخ لباس خود را مانند دل صید باز
 ره پاره میکرد و میگفت فردای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست به من اگر
 شایتم بهتر ازین روزی نیست به از کیس و بهوشمند آب از چشم میریخت و میگفت
 طالعی نگر که بوقت دواست بگذاشت گریام که بسویش نظر کنم و از سمت دیگر
 بسند آتش ناله بلند میکرد و میگفت شعروه آن چه زمان بود که گریم و در عیش
 و رفت بسوی و گرد و باد گرد سوز تا زانیکه آواز یکدگر می شنیدند شراره های سوزناک
 ز شعله زبان بر می آمد چون از لطمه باد و تلاطم امواج تخته های یکدگر از هم جدا شدند باز
 نگاره همدگر میکردند و با خود میگفتند بیت وقت رفتن چشم نباشد و دی که بر
 راه دوری میرود اندیشه زادی بکن به هر گاه از نگاره همدگر جدا شدند مسکن
 پیشه چشم روان کردند و بطرفی که ملایح باد تخته هر یک که جدا شدند راه
 یارب که زد و ستان جدا باد فراق پیوسته بدشمن آتش از فراق و از گریه
 صد بلا باد فراق یعنی فراق مبتلا باد فراق در آن هنگامه قیامت آتش از فراق
 تا به رخ آینه عذار جدا شد و هر لحظه سخنان تلخی بخش را به لب میگردید و با طوفان میانه
 تا به رخ بران تخته پاره بر روی آب روان میرفت و از دیده خوار و بیدم دریای
 روان میکرد و فضا را از حسب تقدیر بادی تند وزیده آن تین رخ را از خود دور
 در افکنده و ملوکی را که بدم و غمخوارش بود نیز از خود جدا کرد و آن در آن دور
 از توج آب خوبهای بسیار خود اتفاقا چو بر آب روان باز و در بر پیوسته آینه
 بنشست و راه دریا سرگردن هر طرف که نظرمی افکند خیر از آب چشمه خیر
 میریزد از این نشانی بنیافت اسباب آبی که در آن دریا و دریا

باد می که بهار داشت چنانم شد صحرارزه خزانم باغی که شگفت از بهارم آتشکده
 بروزگارم روزم همه آتش و شمع دود و خود روز و شب چنین که بود و بعد سه روز
 باد مراد وزید و چو بی که آن گل شاخ خوبی بران نشسته بود بر لب دریا رسید کینا
 آن بحر شهری بود معموره و بلطافت و خوبی معروف و مشهور و فرمانده آن دیار و دختر
 داشت صاحب جمال که آفتاب جانتاب از رشک عذار عالم سوزش در آتش شفق
 نشستی و ماه منیر از مهر خسار گیتی فروزش اقتباس نور کردی و دوران بهشتی در
 دبستان زیبائی درس کرشمه و ناز از دمی آموختند و گلر خان هندی در کتب عفا
 تعلیم غنچ و دلال از و میگرفتند اگر یوسف کفان سیب نخلان الغرزدل و جان
 میدید مانند پیرخان مصر از کز لک چرت بجای تریخ دست خود می برید و پنجه چرخ
 سخن آغشته رشک دست نگار میش و نعل بلال در آتش شفق افکنده حسرت آرد
 ناز میش اسباب زرویش مهر را بر سینه داغی و ز نورش ماه را روشن چرا
 ز صافی سینه آتش آینه بودی و خیال دل چو عکس از وی نمودی و زبانش
 چو گوید پیچود دست و گرساید ز حیرت دست برد دست بشکم نازکتر از برگ گلشن بود
 بلورین ناف چون جامش بود و لطافت یک گل از بوستانش و نزاکت لبه
 موئی میانش و لب که در حسن و جمال یکتای روزگار بود او را یگانه جهان میگفتند
 و جوان زمان گوهر تو صیفش بدینگونه بنوک زبان می گفتند فطرتی هر طلعت تو
 گرفته جان حسن و ماهی تمام بر افق آسمان حسن و بهر زقد و رو بنو که و گل تر
 از گلشن لطافت در بوستان حسن و قصار یگانه جهان آنوقت بر کشتی سوار بود
 و بهتاشی در چشم آب میداد ناگاه نگاهش بر باهری افتاد دید که زنی خوب و
 پریشان بر چو بی نشسته و آب از چشمش کاشاده لب بخاموشی بسته حکم کرد که این زن
 ما هر در که غریب لجه اضطراب است و مانند بی بی آب بتیاب بکناره آوردند و در کنار
 بهاندم تن بشنا آتشنا کرده آن گوهر بحر جمال را از دریا بردورند و یگانه جهان چو
 ما بهر رخ را این خوبی و زیبائی دید پرسید که ای گوهر درج نیکی چرا صدف دار

دلنگ شده و آشنای بجزانده از بر چه اختیار کرده به در میان این بیم پردرد و غم
 ترا که تخمه بند گردانیده به و کشتی آرامت بگرداب الم چرا افتاده به باری از ماجرای خود
 نشان ده که شعله بیکسی تو آتشی در دلم می افروزد به و سرایه صبر و صبر در دم بسوزد
 تا به رخ باران سرشک از دیده ببارید به و آه شعله باران دل گرم بر کشید و گفت شعله
 خواره آتش شودم آه جگر سوزد به برداری اگر مهر خوشی ز زبانت به احوالم داستانت
 ناگفتنی و افسانه ایست ناشیندنی بدیت زهره قدسیان شود آب ز آتش
 دلم به گر لبهر سرد بهم ناله جانگذا ز را به چون یگانه جهان استبداد تمام کرد لاچار
 زبان بکشد و بر تاهمی ماجرا اطلاع داد و گفت فردا در ابتدای صبحش بجزم گرفت
 دامن به چون طلبی که او را کس در بهار گیرد به یگانه جهان سرگشته آن از سرگشته
 شنیده آه سوزناک از سینه بر در کشید به و اشک گرم از دیده روان گردید
 مایی دلش بر آتش بپزیری دی کباب شده و مرغ خاطرش بسبب تیغ اضطرار
 گشت و گفت ای ماهرخ و نخته سهاش به و سینه را بناخن زده و تراش شعر
 دل اگر خار جفا دید امید است که باز به گل مقصود بچیند ز گلستان مراد به من تمام مقصود
 بدردان دردت می پردازم به و بجزاحت تو مرهم کاری بکار میبرم تو یوسف گم گشته
 بتو برسانم به و چشم منتظرت بنور جمالش منور بگردانم به و می فارغ نه نشینم و لحظه
 نیاسایم به القصه یگانه جهان تل و غمخواری و طمانینت و دلگیری نموده ماهرخ را
 بکاشنه خود آورد به و مادر خویش را از کیفیت او مطلع گردانیده برای قیامش
 مقامی دلگشامعین کرد و خود پیوسته بخدمتگاهش سرگرم می بود به و بانه دلش
 استعدا میکرد و میامینمود به اگر شب بود رضا جوئی و غمخواری او میکرد به و اگر روز
 دلگیری و خدمتگذاری می نمود تا به رخ بسنجان فرحت آگین یگانه جهان دل خود خو
 نمودی به و شب و روز منتظر لعل بارقه رحمت بودی که شب یلدامی غم کی بسوزد
 و آفتاب مرا و از افق مشرق سربرزند به چون بدین آیین ایام دراز بگذشت به و قصه
 آرزو در مرقع انتظار جلوه گرفت آفات مصوری درست گردانیده و حالات

شتی شکستن در دریا و متفرق شدن بر آتش نار صغحه کشید و گفت ای یگانه جهان
را از دوری این یک رنگان رنگ آرزو پریده و دلم بر یک تصویر بر جا خشک مانده چشم
ز تو آن دارم که این تصویر یکسبب بسیاری و برای تفحص گم گشتگان اورا بر گماری تا
بر کسی را که مشابه این صور در یابد اورا بر احوال این نقش صفحه حیرت مطلع ساخته
بدین سوسنتابد شاید از بیخنی صورت مدعا رو نماید و شاید آرزو از طلیسان خفا
چهره بر کشاید یگانه جهان این سخن را پسندید چو برای تلاش آن پشیمان طران مامور گردانید
جستجو نمودن مردم یگانه جهان بر دیار و نهم و جین ملاقات

کردن بدلیسند و نزد ما هر خ آو رون دلپسند و شرح احوال آن

نویسنده شناس این حکایت در این مدعا جان پرشته بیان میکند که چون مردم
یگانه جهان برای تلاش آن آوارگان داشت بلاراهی شدند به طرنگم تفحص
و جهت حصول امید به رجعت شتافتند اما آتش اثری از کاروان مطلوب بشعله و
نگردید و باد خیری از گشتان مقصود نوزید ازین ممر مغوم و ملول گشتند و بی نیل
سرگشته و پریشان برگشتند قضا را هنگام معاودت در سر او جین گذار آنگذرد
و بهمان خانه دلپسند دختر وزیر که بعد محض آلام بسیار در آنجا رسیده بود وارد شدند
ستمدان مهم همانذاری چون دیدند که سیاحان از راه دور رسیدند مراسم ضیافت
و همانذاری به تقدیم رسانیدند و موافق معمول آن سرگشتگان وادی عربت را در برد
دلپسند بردند آن منتظر چشم در راه که در دریاچه سر راه نشسته بود و دریاچه چشم راه
انتظارش به مقصود باز داشته از آن پاره گذار گشتگان تیره گردانی پرسید که
مسافران از کدام مرز و بوم می رسید و عزم کدام دیار دارید آن ره نوردان بادی عربت
احوال خود بعرض رسانیدند و تصویری که ما هر خ داده بود بنظرش در آوردند که را
برای آن فرستاده که از خبر گم گشتگان دلش مسرور سازیم و آبی بر آتش اضطرابش
دلپسند احوال گوشش کرده بیاب گردید و بر جای خود اطلاع بخشید و گفت ما هم

نزدیک آن دور از خود برسانید و خاطر خزیمه بدیدار فرحت آغیش شادمان گردانید و
یگانگی جهان چون بر احوال دلپسند آگاه شدند بهر پیش گرفته بسوی ما برنج نشاند
بعد از نوردی بسیار در شهر یگانگی جهان رسیدند و دلپسند با ما برنج و یگانگی جهان نشاند
و اندک ما برنج چون دلپسند را دید در خوش کشید و از حال دل زارش پرسید و پسند
گفت بیت دل که از عشق تو اش جز ناله و زاری نبود و آنچنان رفت ازین سر
که پنداری نبود و ای شکیه بخش جان بقرار اجزای خود چگونیم چون در آن دریا بر تخته
تنها نماند از غم و اندوه نالیدن گرفته بود و آه از آتش دل بر آوردیم گاهی از آب العجبی
زبان می نذیریم و دی بدیدیم ای نالیدیم تا آنکه سه روزم بی آب و خوراک گذشت و تمام
و پنجم یک گشت و آب سه روز بر کناره دریا رسیدیم و بعد غمتان و ناگهانی گام دریا
را می چون بهر افت بسیار نمی کردم بر کناره چشمه دار گشتم که آبش در کمال لطافت و صفا
بود مانند شیر و قند خلوت و از آب شیرینش کام جان در شکرانه ختم و بی پای درختی
تجواب کشیدیم به بندر مست باد و نوم نگشته بودم که سوزی و شکری در آنجا رسید
و از گنج بخت را بر بر درخت دید مجروح دیدن آشفته بهار گشت و در آنجا تا بدارم
بسرعت هر چه تمامتر از اسب فرو آوردم و من نا کام را در لیله غم مانند بسوی بیت
خود گام زد هر چند گلگون ناله زار رسیدن اضطراب بجلان آرزویم تیر جگر و آه مسینه
نه تا فم این خام کشید و مرا بخت خود برد چون بجز صبر چاره نذیریم مانند شمع با آتش دل
و سوختگی جگر در ساختم و بانو دانه نشسته نمودم الحال چه بدتر نمایم و در آن حیل بر کشتم
نه ز دست این سنگر خلاصی دست دید و با بسراغ مقصود که بهر اندک با بجز دریا
تخیل غصه خورده گوهر تخیل بکشت آوردم که ای جوان زیبا مانند از غمت خامی شراب در
اگر امشب که ماه نورانی نقاب هر سو بساط نور گسترده و سطح خاک آفرینش نقره با
فرین کرده باد و خالص بهرسانی و بزم معاشرت مستحق گردانی افشای بکام دل برآید
و لذت از حیات برداریم جوان شکری که آرزو مند و صالم بود ازین بهر بهر بهر بهر
بالیکه که ای سرایه استیلا و مسرت دای موجب انبساط و عشرت

و ساان طرب جمله میا بر خیز تا بکام دل بستیم و بعیش و کام را می سازیم من و آن جوان
 از انجا برخاستیم و بیکانی لطیف نرم طرب برآرستیم؛ چون خود ساقی بودم و چون شکر
 جام لبالب میدادم و شراب ساغر خود در گریبان می انداختم آن مست باده نادانی که سر
 کیفیت چشم بود هیچ نگاه نمیکرد و از بس شاطیجود شده مستانه حرف نیز در هرگاه
 هوش و طاقتش نماند بازوی بهت برکشادم و دست و پایش چیت بسته راه خود
 سرگردم روزم تبک و دو میگذشت و ششم بدر و غم سپری میشد همین روش نیست
 دراز طی کردم و به بیابانی گذارافکندم که بیک اندیشه در انجا راه گم نماید و داشت خال از
 فرط هولناکی در اول قدم بسر درآید چون خورشید بمرکز نصف النهار رسید هوا بترتبه گرم
 که مرغ و هم اگر دران هنگام پرواز میکرد از فایت حرارت سر پایش میسوخت و تا رنگ
 تیز نظران چون رشته برشته شمع از شعله شعله بر می افروخت و از تاب انعکاس آفتاب
 مردم آبی در آتش اضطراب و از احتراق شعاع جگه تاب بشرط یسبج کمکشان کباب
 زمین آسان بسان کوره آهنگران آتش خمیر و شش جبت جهان بزرگ آذر کده خیم
 شعله انگیز و هر ذره ریگستان در تابش هم رنگ شرر و دهر خفت ریزه بیابان در شورش
 همچو آذر و سردخانه چون حمام گرم و سنگ خاره مانند موم نرم اسیات اگر ابر
 ناگه شدی قطره بارش ز تاب هوا قطر گشتی شرر و اگر در هوا برق کردی گذر و چو پروانه
 سوختی بال و پر و از گرمی هوا سحبت بیاب شده دران دشت سایه درختی که دهنی
 قرار گیریم و دهن کج غاری که لحظه نفس کنم تا چار میگرددیم و میگفتم بهیت بدرود
 اگر فارم دوا می دل نمیدانم و دوا می درود کار نیست بس مشکل نمیدانم و درین اثنا که
 از ریخ و تاب جانم بلب رسیده بود سواری از دور پیداشد قصار آن سوار باوشاه
 بود که هنگام صید افکنی از همراهمان جدا گشته بدین بهت گذارش اقتاد مرا بآن تب و تاب
 سبقت دیدم و دش بر حال من بسوخت و عرق رحمتش بکوک آذ از خاک برداشت و بر
 اسب نشاند جلوه انطاف داد چون بخانه اش رسیدم در زاری باز کردم و فریاد
 آغاز کار نظم چو بحال خودم گذارشی تا در ساعتی چند بسوی عدم شتافتمی و از اندوه

نفارقت بهمان راه گشتی؛ شهریار محدلت پزوه از ترحم بگریست و تسلی و غمخواری نمود
 غمیش با جگر دزد من مستند آن شاه کشور مروت را بر حال خود مهربان یافته بزرگداشت
 خودش آگاه کردم و گفتم که از غافلقت خسروانه آرزو آن دارم که برای سکونت من مقامی
 ملحقه مقررنمایی؛ و هرگاه از رفیقانم کسی پرسد رخصتم فرمائی شهریار انصاف کنیش که
 بصفت انصفت و عدل عدیل و نظیر خود نداشته باحوال این دست فرسودانده و پیا
 نم مطلع گردیده مکانی سرایه معین نبود؛ و چندی پرستاران و ملازمان خود را تعین فرمود
 روز و شب پیش من حاضر باشند و از وارد و صادر هر دیار مرا اطلاع دهند بنی ناشکیب
 مقام سرای از یب بسرمی بردم؛ و در انتظار روز شب می آوردم تا آنکه مردم بگانه جهان در
 ازاجرای تو آگاهی بخشیدند بمجراستماع احوال بر نیزنگ و نظاره تصویر یاران بیک رنگ شادان
 و فرحان گشتم و هماندم از شاه کشور محدلت اجازت رفتن و وطن ساختم؛ شهریار مسکین روز
 عدل پرور از بیعتی مسرور تر گشت؛ و مرا با احترام تمام رخصت کرد و بعد طی بعد مسافت در اینجا
 رسیدم و بزلال و دیارت دیده را آب دادم؛ و مایه رخ احوال دلپسند گوش کرده با بگانه جهان
 هفت که امی مریم لختگان اکنون تلاش آن سینه ریشان دل افکار باید کرد که بی و
 شان زندگی هیچ لذتی ندارد؛ و جام می گلگون کاسه نون بنظر می آید بگانه جهان را مرغ
 آتش اندوه آن دلسوختگان کباب شد و باز آفریدمان را بر اجی بجوی گم شدگان در
 و خود همیشه بد لجوئی آن بیدلان محزون پرداختی و هر روز بر نشاط مرتب ساختی و مایه رخ دو
 هم بصحبت سرسب صحبت آن سرمایه سرور مسرور بودند و در انتظار آن مقربان شاد و چشم راه گشته
 خریدن بگانه جهان طوطی را از نصیاد و بردن وی نزد مایه رخ پر
 و شناختن آن آئینه رخسار طوطی شیرین گفتار را و شرح دادن

وی ماجرای دل مقرار را

صیاد مرغزار افسانه طرازی مرغ این مدعا را بدین طرز از الفاظ مسلسل بقید بیان فرمود

روزی ما هرج باد پسند دریا و مهران سخن میکرد که ناگاه یگانه جهان از درو آمد نفس
طوطی ز مرد بال همراه آورد که امیر ز بخت بهایون یآوری کرده و بهای دولت بدام افتاد
یعنی این طوطی شیرین که بسختی آن لعل سب سرمانه صبر و شکیبایی تبارج می برد و به نکته های
روح افزا جان در قالب افسرده میداد از صیادی بدست آمده اکنون پیش تو آورده ام
تا آنصدا بهی که طوطی تو در زیبا گفتاری در بار ترست یا طوطی من هنوز ما هرج لنت بسیار نیکشاده
که طوطی آن آئینه روشناخته سخن در آنکه ای یگانه جهان من بهمان طوطی شدم که قهر می آید
طوق بندگی ما هرج بزرگ دران دارم و مرغ جان را اسیر قفس مخنش ساخته یگانه جهان بدربار
این چار از شادی در پوست بگنجید و بسیار خداوند کار ساز و طرب اللسان گردید و هرج
بدیدار آن طایر اوج اقبال بسیار بسیار شادمان گشت و طوطی زبان را شکر ریزش شکر احسان
یگانه جهان کرد که ای رنگ ز دایم آئینه دل غم غمناکان دایم بخیه فرمای زخم سینه چاکان
اسات اگر بروی من گردد زبانی باز تو را زخم بهر یک استانی بنیایم گوهر شکر تو بیشتر
سرشوی را احسان تو گفتن بعد از آن روی تو به لبوی آن طایر بهایون خال آورد و سر و
چشمش بوسه زده گفتش احوال کرد طوطی شیرین سخن بر تنگ دمان بر کشاد و بان زبان
شکر شکن سخن پرداز شد که چون دران هنگام بلا خیز از تو جدا گردیدم و ترا غرق آن بحر
بیکار دیدم و شربت زندگی بکام جان تلخ شد و بال و پرو بال بهم گشت بر سر آن شدم
که خود را باب دریا زخم و درخت هستی بگرداب فنا گشتم درین آینه طایری قوی باز از
اوج بهواد رسید و من جز وضعیف را در پیچه گرفته جانب صحر اگر آسید بعد لحظه جانوری
آمد و بان مرغ اولین مستعد بیکار شد و آن جانور که من شکسته بال را در جنگال گرفته بود در
مقابل دیده از جنگ را گرد و بادی جنگ مستعد شده من بال و پر شکسته از جنگال
جدا گشته مانده کوفتی بالای کوهی افتادم و از سستی بخت آسیمی سخت با غصایم
لاچار بآن مرغ لیسیل در انجام طیدم و شب در روز بدر دالم و اندوه و غم بسزیدم
بعد از آنکه که چراخت بالم روی بهی آورد و سرگرم پرواز گشتم بهر گلستان که میرسیم
نشانی از رنگ نهالان نسیرین بدن خود می جستم و بهر شکستان که میرسیم

برابری طویان شکر شکن خویش ناله می شنیدم روزی در فضای هوا او چو گر بودم ناگاه نگام
 بر درختی افتاد که سرایش بزرگ حلقه پوشان جنت سبز گشته بود و بر شاخانش طویان
 چند نشسته از فراز هوا میل نشیب گشتم و بر شاخ آن نهال طوبی مثال نشسته از آن طویان
 پرسیدم که شما هر یکی احوال خود ظاهر نمائید که از بوی عجیبی روزگار چه دیده اید و از صدای
 چه میوتم و شیرین چشیده طویان مرا این طلاقت کلام و فطانت تمام دیده اید و از
 بر خویشتن بیالیدند و گشتند مفرح شد بجا آمد مسیر آنچه می جستم با باد شاه ما
 طوطی بود در شیرین گشتاری سخن می معروف و بوی صفت خردمندی و معدلت پرور
 موصوف و قصار از کبریا که در رسید و پنجه پنجه اش آغشته مارابین روز سیاه
 نشاند از آن روز مجموعه ما پریشان است و هر یکی از ما سرگردان و امر و زدرین مکان به غم
 آن نشسته بودیم که هر یک یون بانی که اول در اینجا بود او را با شاه خود گردانیم و سر از خط
 نه بهیم که کزین که همچو تو و الا فطرتی سایه صرانی برفق ما افکند سپاس آتی بجا آوردیم
 باز نمی که خاطر ما خسته کرده بود و عیسی و می خدا بفرستاد و برگرفت پس بفرماندای خود
 ممنون شد و با مضای احکام خلافت پرداز که ما همه حلقه بند گیت بگوش جان انداختیم
 و طوق غلامت بگردن دل افکند و صریح هر چه فرمان تو باشد آن کنیم و کلمات
 و لایق این که شمشیر کرده لب بیا می بر کشا و دم که از طویان ریاست نیست
 که هر هر و رایتی بیض با بر ساخت و ذوالفتند که است که هر کس مبتدیان بودند
 مسکن است و رایه یا اگر بر نیامدیم از آن سرگشته و کلام فیکرد و در خود را
 از نه این بار از مردم قطع نظر ازین کار ما غنیمت پیش نهاد خاطر دارم که بی حصول آن
 هیچ امری در دنیا می ماند از متذکر الکلی که شد که تو بهیریه و انشراح است
 و کلیه خرد و هر که برتر از تو گیسف که با بخل صم با در و آینه حاکمیت را به سلمه
 رای جهان از او روشن سازد و این امری که به طور خاطر خنده و از این است که اگر
 کاری بالاتر ازین نیست که دایم به سر آورنده و ما کمان را ببرد کاس باب نمایند و از آن
 این نمی که با در از آن نمی که در بهر که با نه است و در این می نهاد و بهر که

بالی بهت خوابی کشادمانیز نخواهیم زد تا چار طوطیان را مصروف اینکار دیده سر باقیال آخر
 فرود آوردم و سر رشته انتظام و انتباق ایشان منتظم ساختم و هر سو که پرواز کردی
 طایران همراهم بودندی و بر مکان که بنشستم فوج فوج جانوران پیش من صف آرا شدند
 فرمان نافذم بر آن طوطیان جاری و دایر بود و حکم ناطقم بر آن طایران ساری و سائر بآین
 جشمت و جاه دست از دامن تلاش مطلوبان باز نمی داشتیم و هر روز با طواف امضا
 جستجوی مقصود بهمت میگماشتم روزی پر شاخ و درختی نشسته بودم و سپاه طوطیان
 که بنجد متمم بسته قضا را صیادی در زیر آن درخت مانند زلف خوبان دامی چسیده بود
 و چون خال محبوبان در ته آن دانه پاشیده طوطیان دانه را دیده دمان حرص باز کردند و خوا
 که از درخت فرود آمده بطمع دانه بدام بلا افتد من که از بهوشیاری بی با نیمنی برده بودم و درخت
 مانع آدمم که گفته اند طبیعت ز راه حرص بتجیل سوی دانه مرو و بهوش باش که دامی
 زید بر دانه و آن ناقص فطرتان سخن مرا بگوش پیش نشیندند و کار بدانی نفروده و با
 دانه از درخت فرود آمدند و صیاد طوطیان را غافل از کار دانه نشسته رشته و دام در کشید
 و همه را اسیر خود گردانید و طوطیان چون بصید صیاد درآمدند فریاد بر زدند و مانند
 مرغ بسبل طبعیان آغاز نهادند و گفتند که سراسی مانا منزایان همین بود که در پیش آمد
 اکنون اگر شبها بلند پرواز فکرت در هوای خیالی اوج گیر شود و صید تدبیری بچنگ آرد
 رانی ما گرفتاران میتوان شد من سخن طوطیان را گوش کرده جواب دادم مصرع
 تقدیر چه سابق است تدبیر چه سود و اکنون بجز آنکه اسیر زنجیر الم با شید هیچ تدبیر نیست
 و غیر ازین که طایر جان از قفس تن پرواز گیرد گزیرنی و مگر برای راحت شمارنج و نجات
 بر خود بردارم و خود را درین دام افکنده شمارا خلاص دهم صیاد که دور تر نشسته بود
 با سماع این سخنان لطیف نزدیک آمد و مشتاق بزرگه سخن طوطیان شد من صیاد را
 دیده نکته های خوشنمیزان بیان سنجیدن گرفتم و سخنان دلادیز بر زبان راندم
 چون دیدم که مرغ دلش اسیر سخنان و لفریم گشته گفتم که مراد تو از قید طبع و غیر آن
 نیست که خود را از فکر قوت دارانی و طوطی جان را از قفس عنصری دانه رسانی و

مرا اسیر خود ساخته جمله طایران را آزاد کن و دل خود را خرسند و شاد دار که من تنها بچم
 کامیاب گردانم و خاطر از اندیشه معاش و امانم به صیاد سبز بخت از سخن برآید
 من خرم گشته بند از بال و پر طوطیان برداشت و من گرفتار دام یلار در قفس گرفته
 قدم بر راه گذاشت و در میان راه نکته های غریب میگفتم و بخار فکر از آئینه دلش می رفت
 و او از سخنان بخت انگیز و کلمات مسرت آمیزم در پیرین نیکی بنحید و بکمال شادمانی
 گام در راه نهاد تا آنکه درین اقصا رسید و وارد این شهر لطافت بهر گردید مردمان
 را از استماع سخنان شیرینم مگس و ارباب شکر گرد آمدند و مشتریان از هر جانب مانند بوم
 گرد ماه بچوم توردند صیاد از کس استغفار بقیت کسی فرو نمی آورد و بیای نشاء طوطی را
 میکرد چون در زیر محمل وزیر رسید دیدم که شخصی را بتمتی گرفته اند و میخوانند که لبزای
 جوی سیاست نمایند پس رسیدم که این انبوه از بهر حسیت و سرگرم عقوبت این لبسوخته
 کیست حاضران مرا باین شیرین زبانی دیده بشنود آمدند که امروز دختر وزیر از در بچه می نگرست
 این جوان آئینه مقابل کرده بر عکس رویش بوسه داده اکنون عوض آن اسیرش کرده
 و انواع اذیتش میرساند بشنیدن این سخن بی اختیار بخندیدم و گفتم زبانی حاکم انصاف
 این دایره که بهچوم این جوان را بدست تیر عقوبت کرده بایستی که آئینه محاذی رویش بگذارد
 عکس او را بر آئینه بماند و بر عکس آن بجل می آید حضار از اصغای این گفتار آئینه
 چنان شدند و مانند طوطی تصویر هیچ دم نزدند شهره نکته پردازی و دانش گسترای تمام
 شهر را در گرفت و آوازه سخن من آویزه گوش هر نزدیک و دور گشت تا آنکه این خبر
 بگوش بیگانه جهان رسید و بصد دینار زر از صیاد خرید اکنون پیش تو رسیدم
 شکر الهی بجا آوردم که دیده من باز بیدارت روشن شد و خاطر من مرده ام بغیض بهار عاد
 رشک گلشن گشت القصه طوطی شب و روز لب سخنان شیرین نشلی آن حکامان و علمای
 می نمود و حکایات غریب و روایات عجیب در خاطرشان می افزود و آن لحظه که
 بفرار نیز لب کیبانی کار فرموده شب بروز می آوردند و در انتظار آن ماه طلعتان چون اختر
 چشم سفید کرده میگفتند نظم نیامدی و سیاهی زرد عمو افتاد و سفید شد بر چشمم انتظار

این دو دیده از حسنت چه میتوان دیدن؟ نیز چشم ندایم صد هزار افسوس * * *
 بر کنار رسیدن نخته شاخه زاده ازان دریا و طی کردن وی را بهما
 نوه و صحرا و سماک تر یاراج رسیدن در قیثه ماه خوبان اسیر گردید
 و بوقت فرصت گر سختی ازان دیار و پیوستن او با وزیر زاده و همگام
 خواص دریای اخبار گوید این در عارادین این برکت بیان می کرد و چون شاهزاده و ملاک
 در آن بحر پر شور شر بر تخته پاره تنها ماند گوهر اشک از صدف چشم به پیشانی گاهی از به صبری نماند
 گرداب گریبان چاک میزد و دمی از بیم جان حباب دار قالب تپ می نمود ساعتی از فراط جزون
 زنجیر موج بیا میگرد و لحظه از سیر ز دیده را بسیل اشک آتش نشاند میگفت بدیت از زلال
 کام تنها پرشت به العطش گویان ز پیش آسمان میردیم؛ گاهی بیاد آن صدف دایان
 لولوا از درج لب میسخت شعری تو از لب که ستم بر من غمناک رود و خمره بر هم خورم موج بر
 افلاک رود بهمین روش تاسه شاه زور سر گرم ناله و زاری بود و چشمش از اشک خونین
 آینه وار شفق گلناری روز چهارم که کارش بجان رسیده بود بر لب دریا رسید و از
 استبدادی جوع و عطش آتشی در سینه اش برافروخت ناگاه در صحرا کلبه بنظرش
 چون نزدیک فتنه درویشی دید روشن دل اکثر بر آینه جین مالیده و در لقی لبان دل عشا
 چاک چاک در بر کرده ابیات باب دیده دست از کون شسته و ز کج فقر کج فقر
 زده بر هر دو عالم پشت پائی ز خود بیگانه باقی آشنائی به هنوز با طهارا احوال زبان نشاند
 که در پیش حقاوت آگاه بر اسرارش مطلع شده آب و نان برای وی همیا کرد و از غایت
 شفقت از حالش نشان حسرت به شاخه زاده ازان مرد کامل مهربانی بحال خویش
 ماجرای پر سوز و گوارش پیش آن پاک باطن نمایه سانت به و برای حصول مدد از بدعا و
 خواست فقیر صاحب دل یکا میانی آن ناکام دست و پا داشت و تسلی و غمخوار بر میگذاشت
 نموده لب بسخن کشاد که ای محنت زده این بحر محبت و آشنائی که تو با شنائی دست ملا
 بیک نیست و ای سرگشته این وادی عشق که تو بکام عزیز دین فرسودگی پایان لب بیک

این دشت بیرون و گدازدانی بجز اشک دیده تر نیست و در نورده این بادی پر رده و غم راز داری غیر
از پر کالهای گلبرنی فطرم در عشق بجز گداختن نیست با این سوختن نیست ساختن نیست با اینجا همه
آبروی محفل آب جگر است و آتش دل فاما ای تخته بند قهر و قیاری اگر طغیان سیلاب عادت
بر تو پل شکسته و کشتی خواست بجز اضطراب طوفانی گشته بعقل دور بین اندیشه کن و لنگر صبر و قرار
از کف گذار که آخر ذوق تمنایت ازین بر طره کنار خواهد رسید و گوهر مراد از دریا بکف خواهد آمد شاید
از سخنان سلی افزای آن عارف کامل اندکی تسکین دل حاصل گشت و بتلاش بهمان شیشه
روان شد تمام روز چون برید صبار بریده شب بیکانی بارافاقت کشادمی آنچه از بزرگ و بار کوچک
ستاد دل کردی و گاهی از درد تمنائی نالیدی و گفتمی ربایم خجسته بکار خویش سودا من در دل شمرند
شدیم از تمنای من دل در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار تمنای من دل خراب سودا من دل در دست
دست شوق بدامن باد صبحدم آخ و گفتمی ای باد صبح منزل جانان من کجاست من
مردم از برای خدا جان من کجاست شبهای حجر بیکسی من غریب نیست کس را تحمل بجز
من کجاست چون منازل بسیار طی کرد بشهر تریار گداز افکنده و آلی انداز زنی بود ما هر خوا
مستری دیدار خوبروی نیکو خوی بدر چهره هلال ابرو بکه در خوبی و زیبایی بادشاه محبوبان بود
او را شاه خوابان گفتندی و پیر و دیان روزگار دیوان بهار حسش بودندی به صورت قدرت پیشش
نصویر بصفحه موجودات نکشیده بود و باغبان فلک با هزاران دیده انجم رنگ او گلی بود پستان
جهان ندیده گل بهار فریب عارضش رنگ گل آفتاب شگفته جبین از علوی سید و دود قند
تلخی عیش تلخ کام شیرین دل نا امید اسیر حلقه زلف مشکین او به و گوی خورشید او بخت
چو کان کند غنیمت او ایامات به مشوق نذر و کو به ساری به گنگه گران تراز باز شکار سست
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز زلفش عارضش گل آب میشد جگر از مهر و چشمش ز
خورد و شکر از مهر و دلش شیر خورده و لبش گویی ز حلوا ی نبات است به چه حلوا ی نبات
ای بیخات سست به ز عکس عارضش روی هوا لعل به خم زلفش آتش برده صد لعل به آتش ده خوا
دزیری داشت روشن ضمیر و در خرد مندی و دانشوری بی نظیر از اینجا که مقبول خاطر به گمان بود
و پذیرش میگفتند و دلربایان را ز کار بنظاره بهار جالش دل از دست میب او ندا افتاد شاه جهان

فوج نازنینان گل و سپاه نازک بدنان چنبلین بود که به تیغ غمزه صید افکن صید آهوی دل به
 به خط شکار میکردند و بنا دو جگر دوزنگاه هزاران مرغ جان بکندم بسمل بینودند دران هنگام شکار
 آمده بود گذارش بر سر وقت آن آواره دشت او بار افتاد و بگردیدارش با آنکه عزم مخفی افکنی
 اشت خود اسیر دام مشکینش گشت و تیرنگاهش بر بدت جان کارگر آمد با پذیرفت
 این جوان نا آشنا رو را که در ملک بیگانه سیرینماید اسیر گردانند و شب بدگاه والا حاضرند
 از خورچرم و سیاست نموده آید و پذیرد بموجب حکم شاه خوبان فرمود تا آن گشت صبح
 وارگی را دست و پا برکت بسته همراه گرفته اند هر چند آن بیگانه لب بافغان و آه برکشید
 رسید و فایده مترتب نشد چون شاه خوبان از شکارگاه مراجعت نموده بدولتی آمد پذیرد
 آن خانمان بر باد داده را بخانه خود آورد و گفت ای اجل گرفته شاه خوبان بادشاهیست خونی
 که بر جا صورت مردی بیند همانم بشمشیر زن حکم قتل میکند تا تو را احوال خود نشان ده که بچو
 راهست بدین موافقاده و باین کشور ترا که بربری کرده بشانزاده از درد و غم بنالید و گفت شعر
 چه می پسری سروسامان من عمریست چون کاکل و سیب خیم پریشان روزگارم خانه زد و شوم
 دیر است که درین دارنا پادار بدوری یاران بسیر میبرم و از گردش هیچ دوار چه جور دجاکه شوم
 اعیان از جفائی دور گردون بلب آمد جان مرا دارد این چرخ فلک سرگشته و حیران مرا
 بیکه خون لی زمرگان ریخته دور از گلی شد جهان لاله زار از چشم خون نشان مرا دستا نم
 حیرت افراست و حدیثم بپوش مانع گفت راست آید و نه نوشن را شاید بهمان بهتر که بخوشی
 در سازم و زبان را از ناله و تقریر بسوزم و پذیرد سخن مرد آلودش شنیده اطرا را زنگ زد زانید
 شاهزاده تا چار قصه پرسوز و گداز خود بیان کرد و برای رفتن از دام بدنش دست زد و پذیرد
 آن غریب که داب اضطراب دریافته گفت حکمین بشو که سن پیشاه خوبان احوال تو ظاهر نام و سوز
 آزار تو بخوابد رسید چون شاه ماه پرا و رنگ انصاف آسمان جلوس نمود و ندیمان انجم گردید و درش
 جست بستند شانزاده را به راه گرفته بهارگاه شاه خوبان حاضر شد و زمین خدمت بوسیده
 عرض کرد بخت خسران ملک بر تو میمون باد و آخرت فرخ و بهایون باد این سوخته آتش
 که در جای بیگانه گرم شتافته اگر شنید و ارادتش کردن زدن است اما چون نادانسته مصداق

شده امیدوارست که طاعت گناهش بخیل عفو زائل گردد و پشاه خوبان از آنجا که بنده چشمش بر
 اسیر زلفش کشیده گشته بود فرمود که خون این خونین جگر بخاطر دلپذیر بخشیدم و از سر جرم درگذر
 دلپذیر آداب تسلیمات بجا آورده بخانه خود برو و بمهاندارش خواناطمه گوناگون بگسترده روز دیگر
 علاء زین آفتاب تخت نیلوفری فلک بجلوس خود بر آراست و دلپذیر بیارگاه ملک سفید شد و در خلوت
 حوال آن شوریده باطن طاهر کرد که این سیلی خورجور روزگار شایسته فلان یار یاریده و از اتفاقات پیر
 لشور وارد شده شاه خوبان گفت این معنی همان روز از دجاست و خویش دریافته بودم اما مصداق
 حکم فرمودم که او را سیاست نمایند فردا بحضرت عرش رقیبش حاضر گردانی و دلپذیر استمرج بادشاه
 نزد شاهزاده آمد و روز دوم آن تیره روز را با خود گرفته بدرگاه خورشید اشتباه شرف اندوخته شد
 شاه خوبان چون شاهزاده را دید با دلپذیر گفت که حالا این عزیز همان عزیز یاست با انواع مرام
 خطره و الطاف بادشاهانه باید نواخت به شاهزاده ملک را بر حال خود مردمان یافته آداب خود
 بجا آورد و هر روز بسلامت سلطان سعادت اندر میشد به روزی شاه خوبان آن شاه عاشقان گفت
 ای یکدیگر عرصه نیکویی گوی دلم در چوگان لاف آویخته و تیغ جان شکاف عشقت مرا انگار ریخته
 چندی در بیچارهخت افاست افکنده بمهرم دیار دل مجروحم به ساز و سینه ام لاله از سوزن مرگ
 سوراخ سوراخ شده رفو کن شاهزاده گفت اکنون که پای غریمت بسته برنجار جاز است گرد
 از حکم اقدس جهان میتوانم پیچید و بدو را مرعای بچه طریق با در راه تو اتم گذارم چون
 شاه خوبان متوجه شبستان دولت شد مرخص شده بخانه آمد و از کمال اندوه و غم فریاد میکرد که زنی
 بخت ناسازگار که از یارم جدا ساخته و با غیارم سروکار نداشته و خیمه گاری چرخ جفا که در گنبد
 بگل ناکامی بر آورده و ابواب رنج و الم بر روی باز کرده چاره این را ندانم که جویم و در استان به دو غم که
 تویم و می یاسم این شک از نرسش چشم رنجی و بیدان سیمین اندام گل سبزه بگونه گفتی را
 در آگاه اسیر فرقت یار شدیم به افسوس که محروم ز دیدار شدیم به دایم ز بلای هجر می ترسیم
 آخر جهان بلا گرفتار شدیم به چون همسرین آئین دوزی چند بگذشت سرو کج کفایتش مانند شاخ خزان
 زار و زار گشت و گل رنگین خسارش از مرگان اندوه پشیمان شد و دلپذیر شاهزاده را سلام نمود
 پسید که انجمن باوه گلستان جوانی رنگ بر رویت چاشکسته و خار کلام اندوه بدامنت آینه نشسته

مفارقت همدان هر دم شتر در درجگرم میشکند و معاشرت یاران هر لحظه نقب برنجینه عیشم
 نیزند هر چند بکا و کوان اندیشه ناخن نکر بند میکنم گوهر تدبیری بکف نمی افتد که ازین گرو عیشم
 برآمده در بحر تلاش آشنایان دست و پا زنم دلپذیر گشت شاه خوبان مفتون چال تست رانی ازو
 یافتن مقصود نیست پش اینرا از غمی رخ زرد و لبشک گلگون سپر بسته سر نیاز بپایش نهاد که
 ای دستگیر از دست رفتگان اکنون که پای اندیشه بگل فرو رفته اگر تو امدادی کنی ازین و طایفه
 چگونه برایم دایره کشای کار و لبستان این عقده مشکل که در کارم افتاده اگر تو ناخن تدبیری بر
 تنمائی کشایش آن چنان صورت بندد دلپذیر از استماع سخن پرسوز و گدازش آتش نجات
 افتاد و حالتی دست داد که بیادری شان خامه بیان نشود و بامداد مدد صورت رقم نه پذیرد چون
 بخود آمدش انزاده را گفت تدبیری بخود رسیده که هنگام شب هرگاه از شاه خوبان رخصت شد
 در خانه رسی لباس زنان بر خود راست نموده بجانم زین در کانی و خود را از لشکر یان گلگون قبا سیم اندام
 قرار داده راه خود سرنوئی این بگفت و لباس زنان بشانزاده عطا کرد و شفری باد سپاه که مانند شب
 تیز و نظر بیکدم مسافت بعید پیمودی و چون اشوب بکرو و هم بیک لحظه ساخت جهان طی ساخت
 اشیات چاشک عاشقان گلگون خوشرو جهان پیا ترا نشد نیز خضر و یکجاست توانستی که
 چون برق بختی از حد و غرب تا شرق برای وی مقر بنودش انزاده چون لباس را دید که
 در آن لباس بافته از شادی و لباس گنجینه و آن استند خرام را پسندیده گلگون زبان در میدان
 توصیف آن کیکه تاز عرصه مردت تیر عنان کرد چون رالض ایام زین زرین بلال بر پشت آن
 میدان عاشقی بخویم شاه خوبان مشرف شد و تا یکپاس در خدمتش حاضر ماند هرگاه باد شاه از
 بارگاه برخاسته در حرم سرافقت شرط لیم بجا آورده بجانم دلپذیر آمد و لباس زنان در بر کشیده
 براق برق سر لگرم جلو کرد چون آئینه رخسار شاهزاده از رنگ خط ساده بود هیچ یک او را نشناخت
 و کسی سدرایش نشد تا آنکه سالما از لواحق شهر تر یاراج در گذشتند در دیار دیگر وارد گشت و
 درخت نسوان و در کده به تلاش مظلومان گرم نگاوشد چند آنکه به طرف شتافت از
 گم گشتگان اثری نیافت ناچار زار زار میگویی و بخیال ادا میگفت رباعی در دوازده عمرین باد
 و غم گذشت لیل زار به بزمی که گم گشتی که رخ اگر نیم عدم شوی و بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت

دمی آتش غم نمید سوخت و بسوز جگر این مضمون می افروخت بدیت ز غم می سوزم و یک لحظه
آرامی نمی بینیم و سر آمد عمر و این غم را سر انجام می نه می بینیم و القصه بعد طی مسافات پرتوافت این
لب دریائی رسید و از دور شخصی را دید که از زندگی بجان آمده و در دریا بجز خطر ناک زده بود و در کما
ناکامی زخت هستی بکام بلا می کشید چون نزدیک رفت و نشست بیوشمندست آواز داد که ای
کشتی شکسته چاره بوی غم و ای آب از سر گذرشته طوفان الم غریق دریا مشو که اینک کشتی
همدم تو رسیده چون آن تخته بند قمر بلا را صدای آشنای گوش خور و بیقرار شده مانند
بدوید هر دو یار بغل گیر شده چندان گریستند که دریا از طوفان اشک شان بلبلغان برآمد بعد
لحظه که از انحالیت یافت شد از دریا برآمدند و آینه جبین را از خاک سجده شکر منور ساختند
اولی شاهزاده سرگذشت خود را از ابتدای کشتی شکستن و بر تخته پاره بکنار رسیدن و پاره
کوه و نامون لای کردن و در قید شاه خوبان اسیر گشتن و بر بنهائی دلپذیر خلاص یافتن بیان نمود
و من بعد از هوشمند رسید که اکنون تو ماجرای خود سر کن که خاری کد ام الم سپاسی دلشکست
وسیل کدام بلا کشتی ترا طوفانی کرد و هوشمند بدریای سخن آشنای شده موج و از زبان بکشا
که آبی شنای غمخوار بهنگامیکه کشتی را بصدور نهنگ بلا شکست و چون موج در کار شکست
من بر تخته پاره سلامت ماندم و همه یاران را خیر باد گفته بهنمائی باد بطرفی روان شد و قضا را
از ترکیب باد آن تخته چون شاخ بید لرزید گرفت و مانند ماهی در آب فرو رفت و از آن تخته جدا
شدم و در آب غوطه زدن گرفتم نفسی مانند حباب سر از آب بر می آوردم و دمی مانند لنگر از
سر آب فرو می بردم و از اینجا که از شنا آشنا نبودم و از صدمه و هوش بیگانه شدم و از فرط غم
خودن نزدیک بود که غریق دریای عدم شوم و گوهر جان را از گنجینه سینه بیرون افکنم ناگاه
سوداگری با اموال و متاع بسیار از راه دریا میگذشت مرا این حال دیده بملاحان دور بین گفت که این
آب از سر گذرشته راز و اگر داب بر آورده بکنار نجات رسانند نشود که بنای زندگی این ضعیف بنی
آب روده و خاک وجود این سوخته آتش بلا بر باد و ملاحان بشناوری تن زده من بطرف خور
تلاطم امواج را دست بدست از ان در طره بر آورند و کشتی آن ناخدا می خدا ترس رسانند
سوداگر من در دمن را غنایک و پیشان دیده بدلجوی و غمخواری تمام احوالم بر رسیدن آن تاجر را

همبران حال یافته حقیقت را شرح دادم و تمام ماجرا از سر بیان نمودم و باز بزرگان بر حال زارم آگاه
 شده شب در روز تسلی و دلداریم نمودی و با آنچه دلم خواستی در دم حبسا ساختم و بعد از چندی که
 سالها بر ساحل دریای رسیدم آن کاروان سالار خوبی و مروت را دعا گفته بتلاش مدعای خود
 ره سپردم و هر سوختجوی آشنایان گام زدم و چون مدتی دراز در تنگ و دو سه آمد
 و بهیچ طریق راه بجائی نبردم در یافتیم که جمله آشنایان غریب لجنه فنا شدند زندگانی برین بار
 و فضای جهان در نظرم تیره و تار و دلبدم ستاره اشک از چشمم تریدام من میرنجتم و بهر مهر و پا
 خود میگفتم بدیت یکایک از نظرم نوبیکران خستند و ستاره های شب افروزم از جای
 رفتند و ساعتی در فراقت چون صبح یزید طاققت میدیدم و بنیاد خورشید جمالت میگفتم
 شعر قیامت بر سر آورده فرقت تو و لیک و قیامت که در آفتاب پیدا نیست و آخر کار خود را
 بدریا زدم و غماختم که غرق شوم در بحال تو بدر و من رسیدی و ازین مملکت را نیکو حالا
 بگو که بکلام سوشتا بیم و خبر ما بر خ و دلپسند از کجا دریا بیم و شاهزاده از اصفای ما جرای
 هوشمند و یاد ما بر خ و دلپسند بیخود گشت و زیر زاده هم جامه صبر چاک زده سر بگریبان تفکر
 فرد بر بعد ساعتی که بهوش آمدند دامان تلاش بگر عزم بریزند و بهر طرف گنججوی جهان گم گشتند

پرواز دادن ما بر خ طوطی را بجهت خبر شاهزاده و پیوستن بعد
 تلاش بسیار بآبان سر بکوه و صحرا داده و آمدن وی بشهر گانه جهان
 و دلشاد گشتن جمله یاران و بعد چندی از یگانه جهان خست شد

و بیای شوق راه وطن سرگردن

طوطی داستان سنج خانه در بیان این داستان حلاوت انگیز کام و زبان لذت گیر
 مایه ذوق را چنان در شکر می اندازد که چون طائر شوق در او جگانه تمنای دل پر پرواز گشته
 در فضای برنج و راحت روزگار طیران نماید هر چند از فرط پرواز قوتی در بال و پرش نمانده باشد

لیکن آن کار شهر عزم تیز کرده در فضای فارغیالی جناح خوشحالی کشیده و از شاخسار امید
 کام و زبان را حلاوت اندوز میوه مراد نماید و شادمان گشتار آنکه چون جاسوسان یگانۀ جهان
 که جستجو چیست کرده کوه و دایمون طی نموندند و مانند پیغمبر گم کردگان ره بجائی نبرد و هیچ اثری
 از آن سرگشتگان نیافتند تا چارایکس گشته پیش آن نقضه جگر آن پریشان خاطر آمدند
 که چند آنکه یاسعی دراز کردیم و در راه تلاش گام فراموش نهادیم و دامن نشان کوتاه و فضا
 اثر تنگ دیدیم و ما هرگز از نیمنی غمگین شده و بسوی طوطی آورد که ای عقدۀ کشائی مشکلم
 اکنون که در امید بقفل حرمان بند شده اگر تو کلید شهبازم را ندانی تیر کنی کشائش آن تصور
 زود به واسطی تلاش هواداران بال توجیه بر نشان و این مشکل ما آسان گردان و طوطی
 طوق بندگی آن آزاده سردگل پیروین قمری دارد در گلو داشت گردن از اطاعتش نه پیچید
 سرگرم پرداز گشت و هر طرف جستجوی آن شهباز اوج دولت پرزدن گرفت و هر چند سعی
 و کوشش استخوان شکست همای مقصود بچنگ نیامد چند آنکه تبارنگاه هر طرف دام گسترده
 مرغ دعا گرفتار شد و چون تک و دو یکد و ماه بگذشت بال طاقت انداخت و بر پرواز سخت
 گاه بیسان فاخته و لباخته جستجوی آن سرود لکچو کو بکو کو کوزدی و دمی مانند هزار نو گرفتار
 بیاد آن مگر خسار گلشن بگلشن و آنکه سنجیدی و گفتی بدیت یعقوب صفت گریدان میکنم
 افغان و کایا خبر دوست گم گشته که دارد و روزی از نا طاقتی در مانده بر شاخ درختی نشست
 و در یاد نغمات پرسوز و گداز گرم نفس شد از آنجا که خداوند کار ساز کار و امی ستم آن سال
 است از اتفاق حسن آن خسته جگر آن دردمند که براه تلاش هر سو جستجوی نمودند در آن گام
 زیر همان درخت وارد شدند و نغمه سنجی آن دلکش نوای رنگین ادا گوش کرده متحیر و متعجب گشتند
 چون طایر نظر از آتش بانه چشم پرواز دادند طوطی را دیدند بر شاخ درخت نشسته بشناختند
 و از نشاط بخود بالیدند طوطی نیز شادمان و وزیر را دیده بشناخت هر چه تا سراسر درخت فرود آمد
 و با طهارت را جز تر زبان شد که ای ره نوردان بادیه چون کجا بودند که ما هرگز و دلپسند از نایره
 فراق شما چون سپید میسوزند و هر دم از دم زنی نفس پرسوز آتش بجگر می افروزند فردم
 برای تلاش شما هر جانب فرستادند و از فرمان بشارت رسان نپدید وصل در خواستند چون

مختص مقصود بر شایسته نگین امید بنوای مژده وصال مرغوله سنج نشد و بهای مدعا بر
آن آفتاب زدگان حوادث که سایه وار بر خاک پایش شسته بودند سایه عاطفت نینگند
مر که در فضای خدمتکاری طیران مینو دم بهواسی تلاش سر دادند و در سبب که بختی شای
بهروشت سرگردانم و بیوی گل مقصود بهر گلشن بال افشان امر در صبح اقبال از افق آرز
برومید که از یاد روی طالع بیدار آفتاب مراد طالع گردید اکنون بر خیزید و بیکران عزم بسوی آن
مگر آن خاطر آن تیز جولان کنیز شاهزاده دوزیر زاده پیرین ماجرا آنگی یافت از شادی باغ باغ
شگفتند و بزرگ جبا گلگون غریبت گرم همیز کردند بعد چند روز بشهر بیکانه جهان رسیدند
و با ما هر خ و دلپسند ملاقات کردند و هر یک کیفیت خود را مجدداً بیان نمودند و چنین نیاز
بسجده شکر بر زمین بودند رباعی صد شکر که از بند غم آزاد شدیم و ز شادی روی
دوستان شاد شدیم یکجداً اگر چیدل ز غم ویران بود و المنست لک که آباد شدیم یکجا
از نیغی بسیار بسیار شادمان گشت و برای آن لذت کشان نعیم عشق بزم ضیافت همانند
ترتیب داده پیوسته نغمه نوازی دلجوئی ایشان سرگرم بودی و بتقدیم لوازم خدمتگذار
بعد یکماه که اجازت رفتن وطن خواستند ما هر خ و دلپسند را بهودج مکلف از نگار که بزرگ
عماری گل رنگین بود و قبایلش چون مهر نور آگین نشانیده و خزینه بیکران و بسیاری از
ملازمان همراه داده با احترام و تجلیل تمام رخصت نمود شاهزاده دوزیر زاده بر اسپان
سوار شده بهجمل و شکوه شهریاری سوی وطن روان گشتند و دمانده ماه سرالطی
منازل پیش گرفتند از غایت شادمانی دو منزله میزفتند و کمال شوق و طرب و استیلا
رسیدن ملکر زاده بملک خورشیدشاه و مناکحت بهوشمند با گل اندام
رشک ماه و حور جمال را همراه گرفتند و راه مقصود طی نمودند

کاروان سالار اخبار بنواختن جرس این مدعا بدین روش می پردازد که چون آن سرفا
عشقبازان طی منازل اختیار نمود در میان راه با هوشمند متکلم شد که الحال که بفضل و
ذوالجلال مقصود دلی بحصول انجاء میدهند منتظران مشتاق را بشکرانه و اهدای باغی و

دشاد کردن واجب بودند گفت مصرع دفای محمد گویا باشد از بیا سوزی نه فی القدر
 بمنیان کارگاه و خبر داران واقف راه اشاره فرمود تا مویکهای یون را بجانب ملک
 خورشید شاه متوجه ساختند و بعد قطع مراحل چند در فضای اقصای آن کشور روانی ملک
 برافراختند خورشید شاه بدریافت این خبر که والا حشمتی با سپاه فراوان و تحمل خسروان
 وارد ملکش گردیده برسان شد و با معدودی که در رکاب حاضر داشت جلوس گردید
 بتفاوت دوست فرستاد خیمه زد و پیغام کرد که یا عت قدیم بر بخت مبارک در این سرزمین
 چیست هر چه مرضی بندگان والا باشد در انصرام آن مراتب کوشش بپوشید
 ملکه اده رسولی را مشمول عواطف ساخته گفت که من بادشاهزاده هند و ستانم و یکی از متبانیان
 این آستان عرش نشان بر مقصد خود کامیاب گشته معاودت کرده ام و تمنای قدیم
 ملازمان در سردارم فرستاده از نیمنی کمال اسرو گشته نزد خورشید شاه آمد و بر تمامی ماجرا اطلاع
 رد و بادشاه ازین مرده جانی تازه یافته بهاندم وزیر را ب استقبال فرستاده شاهزاده را
 نزد خود طلبید و از کمال لطافت در آغوش گرفته از واردات پرسید شاهزاده تمامی سرگذشت
 خود را از سر بیان کرد و خورشید شاه نهایت خرسند گشته بر استقامت و همت او آفرین
 زد و همراه خود بیک فیل نشاند و هزاران شکوه داخل شهر گردید و سامان همانند آنی
 شهر یاری میگردانید و حرمال با فیای دعه شاهزاده را تحسین نمود و بخدمتگذاری
 رضا جوی با هیچ کم سعی محکم کرد چون عرصه چند روز به نشاط و خوشحالی مستغنی گشت شاهزاده
 ز خض و طعن بجناب خورشید شاه عرض کرد بادشاه از نیمنی چاره ندیده به تنهیر سامان نصرت
 عظم فرمود و حرمال چنانکه کمال الفت داشت از خیال جدائی او کلفت آلود گشت و
 بلکه اده گفت که اگر تجویز ترخیص گل اندام بایشمنده مستحسن باشد احسان کمال است که
 برای او زندگی کردن محال است شاهزاده گفت هر چه خوشنودی تو باشد عین آزادی
 خود هست بالجمله و حرمال باید را بنمقد نظر کرد و خورشید شاه بوزیر خود درین امر تاکید نمود
 وزیر عدول امر سلطان مناسب ندید و در ساعت سعید گل اندام را در سلک آزادان بپوشانید
 نشاند چون شاهزاده از قبول این فیض دل حرمال بدست آورد برای روانگی و وطن تاکید کرد

خورشید شاه آنچه باید و شاید سامان خسروان به همراه داده شاهزاده را با جوهر جلال خست نمود
و گل اندام نیز با اتفاق جوهر جلال شاهان و خوشحال مردان شد ملکه داده و به شمنه از نهایت شاد
و بدین نیکی بخند و لذت بخش و کامرانی ره سپردند

وارد شدن شاهزاده به کشور پریخ و از شدت سرما دو ماه آنجا

قیام کردن و باز بکام در راه گذاشتن

منزل شناس طرق حکایات جاده این مطلب را بدینسان بقدیم بیان طی میکنند که چون
آن مرحله بسیاری باید چون از حدود ملک خورشید شاه برآمده بنواحی کشور دیگر رسید
بناظرش گذشت که حال پریخ بدوری من چه خواهد بود نزدیک اهل و قار و انباش که او را
بناظر به باید سوخت و پیمانه پانزده حجری بحدی باید زد فی الحال بحال سوسان جهان پیاپی
تا اردوی گیمان نور در بنواحی ملک پریخ را بهی ساختند و در عرصه چند روز بعد طی مسافت
بعید قریب آن شهر خیام اقبال برافراشتند شاهزاده فی الفور معتبری با پوشش نزد پریخ
فرستاده که آن مجور چشم در راه را ازین مرده آگاه سازد پریخ چون برین نوید خیریت
از شاه پریخ برین بر خود بالیده با استقبال شتافت و شاهزاده را بنظر از آن فرجه تابان
بشهر آورده بزم عشرت ترتیب داد و با ناهنج و جوهر جلال و لپسند و گل اندام طرح مخالطت
و موانست انداخت چون روزی چند بعشرت و کامرانی در گذشت شاهزاده با پریخ
گفت که زیاده برین طاقت استقامت نیست زود جمیای روانگی باید شد پریخ گفت
تمنای من همین است که باستعمال تمام کام در راه گذاشته آید لیکن چون موسم بارش
برین برسد و شدت برودت درین هنگام بیشتر که سفر بترتیب تمام دارد و شتابان
را بمعرض هلاک می اندازد صلاح دولت در آنست که دو ماه اینجا بخت قیام اندازیم و چون
بهتیه انتهای بر دایم شاهزاده ناچار شده باشد که باین حکم کرد که در آنکه شهر فرو داند
و خود در مکان محفوظی مسکن اختیار نمود در بیضین بارش شروع شد و در دایره
که چه دوازده سیگون گشت استنداد سرا سجد می طغیان نمود که مردم را از خانه برآوردند

دوست و از کمال بروی بیکار و مرغان هوا پر پرواز ریختند و وحشیان صحرادر فغان گردیدند
 آب چشمها مانند آب آینه منجمد شد و سلطان ناسیه چون قارون سر بر زمین فرو برد و آتش را
 شعله حرارت منطفی شد و آتش زنده هر چند سرسبک ز دشمن را ز بیم بردم بیرون نزد کرده
 اشتر تا شیر کرده مایه میدا کرد و خورشید چون مایه در آب سرد لرزان گرفت و عروسان چمن پراپه
 شگفتگی از تن برآوردند و شاهان گلشن پیرایه بی برگی در بر گردیدند شاخسار شجاری چون عضو
 از جوف خشک گردید و مطرب خوش آهنگ چمن یعنی عنایب رنگین سخن ترانه الوادع بر
 لشکر صحرانی دست تطاول دراز کرد و لعل گوهر لاله و همی یکسر تباراج بر دوشان زده
 در چنین وقت قالدین مایه عجیب و نندای غریب در هر مکان فرس ساخت و جمله همدان را
 بتشریف پوستینه های نایم لطیف و کسوت های سنجاب نفیس بخواست و مچهای شعله
 و منقلهای بزم افزون بر گوشه برافروخت و از اخگر پارهای نور افشان فضای بزم را رنگ
 گلزار نمود و دود خود سوزهای خنجر و کوش بهار سنبلستان شد و بخور عنبر و اگر منفعل ساویم
 گلستان دسدم آب آتشین بسا نگین بلورین مینمود و حمام و دراج را بر باب زن کباب مینمود
 یکطرف نظاره جمال ساقیان آتش لقا افسردگی خاطر میگذاخت و از جانب دیگر شعله صد
 نغمه سازان ناسیه نوا هنگامه نشاط گرم میساخت اصوات بر سوسا قیان لاله رخسار
 ز ساعز بزم لاله دند گلزار قیاح را شک صبح عید کردند و لاله لاله از خوشی که در دهنی گلگون بستان جوش میزد
 قدح چشمک بر لب میخوش میخورد تا بهنگی مغبی پرده آراست که هر عشاق را شد کار از آن آراست
 مقاسش که عراق و گشتاپور به یکدم طمعی نمودی این ره دور به القصه شاهزاده بهمن
 شغل خفا و باده موسم سر را بسر آورد و بهنگام تحویل خورشید در حل چون قمری سپید
 پر برنج و ماه رخ در یک عمارت نشسته گوی دو آفتاب در یک برج جا گرفتند در میان راه نیم
 حرف زنان میرفتند و گرد گلف از فضای سینه میرفتند

طلبیدن شاهزاده بدیع الجمال را و بیاوری او بشهر دستان رسیدن
 با سلطان پری بادشاه پریان ملاقات کردن و دستان را
 همراه گرفته روانه وطن گردیدن

راوی این بدیع افسانه با طهار این داستان بدینگونه می پردازد که چون ملکه زاده مراحل بسیار
و منازل بسیار طی کرد و از نواحی ولایت پریخ در گذشته با قصاصی اقدیم دیگر وارد شد
با هوشمند حرف زد که حالا فاسی عهد با دستان باقی است و او را بزنجیر و چرخان مقید گذشتن
بی انصافی مقام او جای خجالت و در یوان است و دشت بیابان خطرناک در میان با این چشم و چاه
در الضلع پرنیخ کذا نمودن دشوار است و تنها گام نهادن و در دام و در دام افتادن ؛
تیر و دراز کار ناخن کدام تدبیر تیز باید کرد که این حقه دشوار کشاد و اگر دو و سر رشته مقصود
بدست آید به هوشمند و انشور بجای خود تفکر نموده گفت تدبیری نیکو بخاطر خطور کرده که خاتم
بدیع الجمال را برکش گذاشته او را نزد خود بیا طلبید و بر تخت او سوار شده بشهر دستان
باید رسید و بهیر و بند را اینجا باید گذاشت که تا معاودت مادر بنیقام قیام نمایند شاهزاده آ
را پندیده انگشتی بر افسون برکش گذاشت هنوز دو سه ساعت نگذشت که آن
حلقه در گوش خاتم بهیر میو اداوار داشت بی اختیار بجوش محبت با هم معانقه کردند و
خیریت و حالات همگراستفسار نمودند شاهزاده تمامی ماجرا از بهنگام مفارقت بیان ساخت
و با بهنج و دیگر پری سپیکران او را ملاقات داد بدیع الجمال بر درستی خرم و بلندی غم شاهزاده
تخمین نافرمود و آن زهره جبینان مهر و دیدار بهنگامه مهر و محبت گرم نمود شاهزاده
سماط اطعمه گوناگون بگسترده و تدبیر ملاقات دستان در میان آورد بدیع الجمال امنی را
مستحسن دانسته شاهزاده و هوشمند و آن نازک بدندان و بلند را بر تخت نشانیده و راه هوا
گرفته در اندک زمانی بمکان دستان فرود آمد دستان بدیدار شاهزاده نهایت شادمان
گشت و از ملاقات آن مازنینان کمال فرحان بزم معاشرت بآئین شالیسه مرتب ساخت
و در مبدم بدیداری و غنچاری هر یکی می پرداخت ؛ چون ایامی چند بخرمی و خوشحالی بسر آمد ؛
شاهزاده حرف روانگی وطن در میان آورد بدیع الجمال نزد مادر دستان رفقه اظهار نمیکرد
مادر دستان گفت تو خود میدانی که رخصت دستان بی اجازت سلطان پری که پادشاه
پریان است صورت نه بندد و امر در بارگاه سلطانی حاضر شده این کیفیت بجزیران
بدیع الجمال فی الحال بدرگاه شاه پریان سعادت اندوز شده مراتب دعا و شتاب تقدیم است

و از هر دو سخن رانده قصه شانه زده بمیان آورد سلطان پری از اصفای این ماجرا را عجیبانه
 محفوظ گشت و گفت بنی نوع انسان سست عزم و سخت بیوفایا میباشد این که بر جا
 و فای عهد ثابت قدم برآمده و اینقدر اراده های از سر زده از نادرات است و ملاقات او
 از جمله مقتضات فردا برای منیم حریم حرم تنگم و او را بسیار می ناز حضور نور گنجور و خستش ساخته
 و بقانون خسروانه فواضله بدیع الجمال آداب تسلیم بجا آورده نادر وستان را بر اینست
 سلطان مطلع گرد و روز دیگر شاهزاده را همراه گرفته بدو تاخته شیر یاری شرف بند
 شده ملکه زاده چون مبارگاه جهانبا نی رسید دیدستان سرایست فردوس زیب
 و نزهت گاه بی هوش فریب یک طرف بجای نسیرین و نشترن تخته های مروارید آید
 شکفته و طرف دیگر عوض لاله دار خوان نونهالان یا قوت و لعل باستان آمده و چشمها
 و صورت از زمره و فیروزه قامت کشیده و سوسن و نیلوفر کسوت نیل و لاجورد پوشیده
 و فضای صحن عوضی وسیع نظر فریب شریف و وضع آبکش بعینه سیاه بل
 رنشان تر از آئینه آفتاب و تجلی فواره های بلور بهار تاختان نور مایه سیاه نیم و زر
 در آب شناور و مرغان جوایر حیرت افزای نظریه هر طرف کبوتران زرین بال در پرواز و
 بر خیا بان طلا و سانس زبر جرد جلوه پرداز و پر زردان طناز در اوج هوا پر در پافت و شمع
 آفتاب تاب کیزره تابشی در صحرای بارگاه نیافته و انهار بید مشک و گلار خالص و چای
 جاری و از اوج سما صحن بستان سرای هوا در عطر بارسی و بر کن روضه منافی مکلف
 سقف و ستونش مرصع پوشش و سایبان و پرد های زرینخت فرمیده هوش
 مسلسل مروارید غلطان برد و در مکان آویزان و قد ادیل نور افشان بهنگامه بر بنم
 خورشید رخشان و آئینه های صفا کار زیب بخش سقف و جدار و گرداگردش جواهر
 آبدار حیرت افزای اهل دیدار و شاهزاده از نظاره این طلسم عجیب و اعجابت غریب
 سخت متحیر گردید و یکبارگی طائر هوش از آشیانه دغش پرید و بدیع الجمال
 فی الحال آب بر رویش زده گفت ای نادان کم حوصله هنوز بر بجل شاه ما چشم نگشاید
 و سرایه هوش از دست دادی و لطفه حواس منتشر جمع دار و الا من قوت بر داشته میشود

شاهزاده بهوش آمده خود را جمع ساخت؛ و قدمی چند فراتر گذاشت؛ دید که پادشاه پریان
 بر کرسی الماس تراش نهشته؛ و از پایی تا فرق در جواهر غرق گشته؛ و فراتر نشاندن از اندازه
 بیان بیرون؛ و حسن و جمالش از ماه و خورشید افزون؛ چشمش جلادی بنفشه در آغوش
 زلفش صیادی دام عنبرین برده؛ و شش و غنچه اش کیانی هزار اسحر و افسوسش در کار
 لبش قنادی شیرینی تبسم و شکر کج؛ وین در کنار پیرود و جانبش دو نازنین جورتمثال گرم
 و روحه جنبانی؛ و شش شعبه بر صیغ و روحه نور بار و کوشش انجسم نورانی و اصراحی های
 ز مرد و کسب یا در کشتن نیم چون سر و سسی جلوه گر؛ و جام و ساغر لعل و یاقوت
 چون لاله و گلی بهار نظر؛ و خوانهای زرین چون خوان خورشید لمعه افشان؛ و دوازده
 اوانی الوان دیده سپهر حیران؛ و سیالان بارگاه عصای مرجان در کف؛ و خواصان
 ادب آگاه دست بسته صفت در صفت؛ و استبرق و پریان پاننداز مکان و فرش در میان
 از آفتاب نور و دران و یک طرف پرزادان سرخ پوشش شمشیر برهنه بر دوش و جانب دیگر
 از نینان سبز پوش سلاح گرز در آغوش؛ و یک طرف زرد کسوتان طناز تفنگ های مرصع کار
 در دست گرفته؛ و جانب دیگر کبود لباسان تیر انداز با کمانهای زرنکار صفت بسته؛
 بدیع الجمال باین ادب شناسان رسم دعا بجا آورد و شاهزاده نیز ترسان و لرزان ادب
 کورنش را قند خم کرد؛ سلطان از غایت التفات شاهزاده را نزد یک تر نشاند و شتاب
 احوال پرسید؛ و بر استحکام عهد و استقلال او آفرینا فرمود؛ و بر خوان نعمتهای الوان
 شریک تناول نمود و گفت فردا باز اینجا بیایید و ما هر پنج و دیگر سیدمان را همراه پیارید تا هر
 فراخوردیم به شش با لطاف پادشاهانه غرض اختصاص بخشیده آید و ساعتی چند بصحبت
 مسرت خاتمه نوقت گردانید؛ و ملکه زاده رخصت شده با اتفاق بدیع الجمال نزد پادشاه
 آمد؛ پادشاه پادشاه هر یکی را آگاه کرد و روز دوم بدیع الجمال و دلستان و شاهزاده و حله
 رفیقان پیارگاه سلطان مستعد گردیدند؛ و لوازم عجز و تسلیم بقدیم رسانیدند؛ و پادشاه
 هر یکی را التفات بیکان نمود؛ و نزدیک خود جاداد و بزم معاشرت منعقد ساخت و قاصد
 نه بره دیدار بر قاصد و همنامی پرداختند؛ و در شکران حور خنجر بنگارم ترنم گرم ساختند؛

چون خاطر خافران تماشای رقص و اصغای سرود و مخطوط گشت موافق اخذیه گوناگون
پیش آوردند و بیشتر بهمانی خوشگوار شیرین کام ساختند؛ بعد از آن خلجتهای فاخره بر
شرف امتیاز یافت و بعضای حاکمهای جواهر پیش قیمت سرمایه اغراض اندوختند
سلطان از کمال تفضل باین رخ را در آغوش کشید و جهانگیری دست خود که خراج مفتاح
رونمالیش تواند شد باد به بخشید و بادش هزاره فیروز بخت مصافحه کرده خاتم
فیروزه گران بها کرامت نمود؛ و هر یکی را بجزت و اکرام و حرمت تمام مرخص فرمود
و چهار سرخ پوش شمشیر بدوش تعین کرد که از حد و جنات و دیوان بگذرانند و تا
بمقام لشکر بجا فطرت رسانیده بیایند؛ چون شاهزاده را از شاه پیرایه بستوری
بدست آمد از مادر و دستان اجازت رفتن و وطن خواست؛ مادر دستان را و جواهر بسیار
و تحائف کم یاب تاداره کار تواضع نموده با دستان رخصت کرد بدیع الجمال بهیله را
بر تخت نشانیده در چند ساعت بهمان مقام وارد گردید شاهزاده به نیل مراد در لشکر
رسیده سجد و مقدر معبود بجا آورد؛ و مرهون حسان بدیع الجمال گشته بمسکن خج درخت
دنازینان سرخ پوش را نیز انعام و اکرام بحد کرده مرخص نمود و بکارگران لشکر فیروزی
حکم فرمود تا شادمانه سرور بخوانند و کوس منضت بلند آوازه ساختند در میان
اگر تفریح گاهی و لفریب بنظر می آمد ساعتی چند آنجا نفس است کرده مجلس عیش
می آراستند؛ و بعد احتیاط خاطر باز سوار شده بیونان مونی در راه طرابلس
دیوانه شدن گلچهره شهریار بر جمال باین رخ مهر دیدار و بسیار
پیرزن افسونگران پری پیکر را از خیمه بر آوردن و بسوی کشور
همراه آن ماه خرگشی شبگیر زد و ن

گنجینه با این داستان پر نرنگ چنان بازی تازه بر روی کار می آرد و حقه شعبه
بدین رنگ سر و امیکند که چون فلک دوار همیشه در بر روی آلات در

و پیوسته در فکر ابر نمودن گنجینه انبساط و اوراق مجموعه دوستان هم رنگ را بزرگ
 بگمای خزان رسیده دست بدست آورده و پریشان میسازد و در بزم یاران هدم
 که چون بادام توام همه عمر یکجا بسروده باشند سنگ تفرقه می اندازد لحظه که چنگ
 جفاکاری میکشاید با جداران صاحب حکم را از سریر شهر یاری بر خاک خواری می نشاند
 و بد قماران تاج مزاج را بر باط عیش و دولت جا میدهد و دمی که شمشیر علم میسازد
 سفید بختان سرخ رو را بر درخسایه می نشاند و صاحب دو اتان بالا دست باغلی زیارت
 میفرودند و ساغر کشان و در عیش و نشاط را آخر غم برات مینویسد و حریفان
 باز سیمه سرور و انبساط را عاقبت خلال بلال میدهند و خرمن تدبیر امیر و وزیر سوخته
 برق شعله بازی اوست و نقش مراد صغیر و کبیر خاک کرده زن لک نیزنگ طرازی
 سایه مهرش اول پیش بر سر کسی نیاید و اگر آید پایش آخر کم از کم نیاید و تهاشایان
 این نادگر گلشن از شاخسار مقصود یک گل بر سر نرزدند که آخر هزاران خار اندوده با نخورد
 و میگساران این مصطبه پرفتن ساغر عیشی نه پیوندند که عاقبت صد خار زنج نمیشد
 ایامات دوران فلک که بیدار است و زوگانه خزان و گداز بهار است و این باده که
 رنگار دارد و یک مستی و صد خار دارد و سیلاب غم نیست در سرورش و طوفان
 بهار است در تورش و هم مهر و دهر بدست هم در پی که شیشه تنی کند گوی بر و در میقام
 آن حریف باز یگانه عیش و شادمانی را بار دیگر باز یچه نشاط بر هم خورد و آن مست
 یاده عشرت و کامرانی را شیشه جمعیت بنگ پریشانی شکست یعنی از راهی که
 شاهزاده و الامرتبت هزاران جاه و حشمت می گذشت و کمال خرمی و صحبت راه
 وطن هر میکرد و شهر یاری صید افکنان و در گشت که غزال شیر گریش هزاران دل شکا
 میکرد و نگاه خونریزش صید مرغ جان بر خاک بیاک می افکند و چهره اش از گل زیبا
 بود و در عالم جلوه مامور و دلیران روزگار که بیک کر شده دل عالمی از دست می بردند
 از زاره حسن و لغزیش دست بردل و خوش قدان چین و فرخار که جهانی بند و مهر و
 هاست شان بود و بهاشای آن سمنی بالا از عرق خجالت پالنگل ایامات غارت جان

گرمی رفتار او به آفت دل نرخی گفتار او به خواہش جان فاستدائتہ و راستی
 آراستہ از قند او به نافتہ او و عنبر تر بجستی به پستہ او و قدرشگر سختی به ماہ نواز ابروی او
 سر بلند به شک ترا گیسوی او و در کند به از گل او سنبل تر تاب داشتہ به وزندہ او
 دیدہ خور آب داشت به مرغولہ مویان جان نقطہ دارد اگر نشین عشقش بودند به
 و دائرہ و حاشیہ را تر جہ زبان بد بگویند و ازش منمودند و نظم جوگی نشین شکستہ تابان به
 میہ جوگی نیم جوگان کشیدہ به آن خط سبز فام کہ خضرست نام او به خوش بر کنار چشمہ جوان
 کشیدہ به آورده زشتہ سببہ سائبان حسن به بر روی آفتاب درخشان کشیدہ به
 فقدا در میان راہ نظر طحیرہ بر بود و ز رنگار ماہ رخ افتاد و اتفاقاً جلوه جمال آن
 پری تمثال نصیب او شد و بجز و نظارہ بلبل دارد و یار و بیتاب گشت و متاع
 صبر و ہوشش بنارایہ رفت به اما بطاہر از سیم آنکہ سبادانجیہ از روی کار بر افتد
 چاک سینہ ناسور بہان ہاختہ به و با سوز دل در خستہ سایہ وارد بہ تال آن
 آفتاب جمال میرفت به و بشوق وصال آنماہ بود و نشین گام در راہ میرد و میگفت
 نظم فی ہمدی کہ برسد یکہ ز محنت من فی محری کہ گویم یکدم با و غم دل رفت
 آن یکہ مسافر محمل نشین ز پیشم به دل در پیش در افغان همچون درای محمل
 گاہی کاروان اشک از دیدہ خونیا لاروان میکرد و از خروش دل نالان این فریاد
 بر می آورد و طیت ای ساربان آہستہ ران کارام جانم میرود به ایدل کہ با خود دوشتم
 ادا تمام میرود به گاہی دوشش دل از تہ بار غم می در دیدہ و از بی طاقی بار میگفت
 معر ساربان آہستہ ران کارام جان در محمل است به استرار را بار بر پشت است
 مار بر دل است به و شہزادہ سادہ دل کہ غافل از شنبہ بازی چرخ و دل بوفہ
 ابا یکنار نبرہ کمال شاد کامی قطع راہ میکرد و بی پای نشین طالع طبعی است نہدی
 لمہ رفتہ رفتہ بگلز مینی رسید کہ رضوان روضہ جنت را بر از امنست بر و نہای سبزه
 او و ہر گلشہ ران لالہ غدار را بدین رخ خود میبہ خستہ به سبزہ سیرالش بر گشتہ
 بہرہ و خیزر میان خطان دل را بہ آب چشمہ اشیش مانند آب حیات روح افزا

صحن بر صفایش از فضای خست فرحت انگیز تر بود و نیم دگشایش از شمیم شکم عطری تر
 ایات ز خوبی خاکش از بس دلپذیر است و رگ سنگ از هوا تار حریر است
 اگر بر خاک پاکش دست سائی نشود چون پنجه مر جان خانی به فضل از غنچه را
 گیرند در مشت زبانی بلبل گردد بهر انگشت قلم گرو صفت گلهايش نگارده چو ریس
 از قلم گل سر بر آرد درو نقشش تمنائی به بندد که در دم غنچه اش گلگل خجسته و
 که دیده در میان کوه و صحرا بهر سواش بید و دریا چو آن نزهتکنده رشک ارم
 و چشمه های خوشتر از گوشت و زمرم دیدی اختیار دران فضای جانفزا با رقابت
 کشاد و به ترغیب بهار چندی در آنجا طرح قیام انداخت و گاهی بسیر گلها می کرد
 و آواز بلبل خوشه آهنگ نشاط خاطر می افروزد و بهمد می آن گل اندام غنچه دانه باده
 از خوانی می پیوید و میگفت بدیت شور بلبل میدیدم که مستی پیش کن به عکس گل
 در آب میگوید که می در شیشه کن و گاهی بر لب جویبار زیر درختان سایه دار بر چشم
 می تراست و آن بهال باغ رعنائی را در آغوش کشیده بخواب ناز استراحت میکرد
 و حسب حال چون نظم به باغ سایه بید است و آب در سایه ازین پس من و
 جانان در خواب در سایه بگونون چو باد بیا بد چیده پیش از صبح بگلشنی که آن
 باشد آب در سایه و بیابانگ نوش گرسنگم کند بیدار و چو خفته باشم است و
 خراب در سایه و بایه خفته بدم دی که یار آمد و گفت چه خفته که رسید آفتاب
 در سایه بلبل و نهان تباشی بهار وصال آن گل خضار خوش میگذازند و شیشه
 ازین باده نشاط میگردانید گلچهره که از بار گل هرده ما بهرچ دیوانه گشته بود و خوار عشق
 اوقی نازک نهان ز دل شکسته چون دریافت که شاهزاده عالی مقام در اینجا مقام
 کرده و بهیم بموافقه که و فرسخی فرود آمد و زنی دلالت محاله طلبه است تا بهایم رفت
 سر به سر دیانت آید ز بجاره سازش محبوبه تنها در آغوش کشد روان برایش
 پیر زنی آنکه بهر سحر و کد اب رانش را چون عذار خوان بهم پیوند بخشیدی و بسحر
 افشده و در راه ایستاده از حسن آسمان به چیدی بدیت دیده وری پرهنری تیزهوش

حیل گری سخت دلی سخت کوش؛ حاضر آوردند گلچهره مدعی خود؛ بران پیرزن در میان او
 و سیم و زر بسیار بود و او پیرزن افسونگر اقبال یعنی نموده روان گشت و متصل نیمه با پنج
 رفته آواز پیرزن کرد که دل آفرین دلال چون موم نرم سازد و خاطر مستمعان را ز جابر ده
 مایه رخ رحم دل صدای پر در دهن سینده فرمود که این پیر زال کمانی گشته که تیر غایت با هر
 در جگر نشسته رو برو آورده تا به اسم ما رحم چاره در کوش تا نه آید به چون پیرزن چاره
 کمال شفقت بجانش می راست به و از نایت مهریانی پرستش احوال کرد پیرزن گفت
 که از سه روز نایت گرسنه ام و از غم خوردن از جان میسر آمده بسبب بخت و ناتوانی
 منیتهم که بشرخ درد مندی خود زبان بر کشایم و ناچار می پرورده خود را بیانی دهم به
 از غمتخانه خود خوان غنیه لطیف با و انعام کرده و از سر لطف رو بروم بخوردن فرمود
 پیرزن چرب زبان را چون نان بر دهن افتاد هنگام خوردن افسونی خواند که دل مایه رخ
 از دفریب خورد و خاطرش از جارف و من بعد یکبارگی بگریه و زاری درآمد و مانند
 ماتمیان بانگ شیون برآورد به مایه رخ پرسید موجب این غم گریه و زاری چیست و با
 اندوه و بیقراری چه زن افسونگر گفت و غم می داشتم زیرا که با صدرت تمش بستم
 داشت و هیچ گونه نرا از دفریق نمیتوان نمود و درست که آن مهر خسار ازین جهان گدا
 رخت به عالم جاودانی کشیده و مرا بتمام خود درین روز سیاه نشانیده ام و زنگار
 بر جمال و تقریب افتاد و مرا بی اختیار ساخت آن سوده دل سوده روی که از نا
 افسون پیرزن تیر کار دل از دست داده بود و گفت این دماغ جگر سوز را بر ابرام بی ساز
 و مرا هم بجای دختر خویش بدار به پیرزن ازین سخن در پرین میگوید و بر زور بخور
 حاضر میشد شازده آمد و رفت آن افسونگر دیده مایه رخ گفت باز به بیانه نشانی
 مکن و زنها را در در خانه مدار میاداد کارش چون زال پرچ بر حاکم گری؛ شد و
 بسنجان و در نوبت تر از رفیه از جابر مایه رخ گفت ازین پیرزن که تا به تو نرسد
 رفته چه آید و از دست این بیدست و پاچه بندد و چه کشاید شازده چون از پیرزن
 لمای آگاهی نداشت بیانش طر مایه رخ او را از آمد و شد مایه رخ مایه رخ رحم دل بر زخم

پایه پیاپی نم بیاده و غالب بر شود می مقصود بکام ریزم و با تو بکام دل بسرم و ترسم که
 تو با قبال این غمی بسر فرد نیاری و دست تنها از دامن صالم باز داری و مرا پیش خود
 کار ساز خجالت دست دهم و از شکستن عهد نقشبند عا دست نه نشیند گلچهره
 ماه رخ را مشتاق خود یافته از غمی گلگل شکفت و از کمال شادی خود را گم کرد و
 گفت ای ماه حیران ماه وار با له نشین غم سشو که تا شش ماه ترا اجازت دادم که
 طاعت حق بگزینی و از ریاض ریاضت گل مراد بد چینی و این بگفت و برای او
 مکانی صلحه مقرر نمود و چندی از ملازمان بخدمتگذارش تعین فرمود ماه رخ اکثر
 اوقات با دراد و طائف حق برداختی و هرگاه ازین کار برداختی بجهت این ده مجنون
 نشستی و گفتی قطعه بیا که بنیو عجب زار دانا توان شده ام و بچشم خسته بیا و
 توان برسان و بسوی خویش صبا ده چشم یعقوبیم و نوید یوسفی از کوی مصریان
 بخدمه نسکین مردگان گیتی را و نوید زندگی و عمر جاودان برسان و بخدمه آه سینه سوز
 از دل پرانده بپیشید و میگفت اسباب بیای شمع رویت نامه نور به بین
 بهمیری این شام و بجور بیای تا خیالت گفتگو بیک آب رفته باز آید بجوم و بمرور
 شمع عمر گشته نزدیک و بیار و زم چنین گذار تا یک و مرا گذار تا این شام اند
 بر آفرشید مانند از پس کوه و بعد ساعتی چون بخود می آمد بر سرند غر و جاده می نشست
 و بخدمتگذاران حکم میکرد که هر که از درویشان و سیاحان بدین کشور گذار افتد و
 نسبت باو شکر ضعیف پروری بجا آرند و هم مسافر که وارد این دیار شود احوال او
 بعرض میرسانند باشند که اگر بچاره بدردی گرفتار باشد یا مفلسی بصورتی محتاج
 پاره اش کرده آید و مدعایش برآورده و خود هر صبح و شام بالای بام نشسته
 برای مرغان دانه پاشیدی که شایطوطی را برین بام گذاری افتد و خبر آن بجا

اوچ اقبال از و معلوم نمود و نشیند
 اک بسر رختن شبانه ز رختن ماه رخ آتشین
 و هر طرف دویدن با چشم پر آب و دل به روعاقت

جمله مال و منال تباراج داده لباس گدائی پوشیدن و
طوطی را بخت دریافت نشان یار رخصت کردن و بعد
اطلاع احوال ماهرنج بشهر گلچهره رسیدن و باستعانت

بدیع الجمال گل مراد چیدن

انجمن طراز داستان شمع این سرگزشت پیسوز و گداز بزمی می افروزد که پروانه دلدار
از گرمی آن بال و پطاقت پیسوز و چون شاهزاده خفته بخت از خواب بیدار گردد
و آن دولت بیدار راز خود ندید چنان شد که آیا کجای رفته و چه آفت در پیش آمده
هر چند بهر گوشه جستجو کرد نشانی از آن کمان ابرو نیافت و چند آنکه مانند صبا
به طرف خرامید بوی از آن گل خیار نشنید دانست که پیرزن جادو و افسون دیده
و آن پرسی را از جاربوده بی اختیار مال و اسباب برباد داده و مانند فاخته لباس
خاکستری در بر کرد و گاهی در مقام پیسوز و گداز آمده بهر نیم این نغمه جانخوارش نقش می آید
ابیات درو که برفت یارم از دست به شد دست ز کار و کارم از دست به از چهره
بخت رفت زغم بهر شیشه عیش خور و سنگم به من در ره اوز پا فاده به او دست
بدست غیر داده به من مرده و یار جان غیر به به بیابان من او توان غیر به به زان
که سوخت خرم من به گردید چراغ غیر روشن به ساعتی بر خاک میغلطید و سینه را
بناخن میخراشید و میگفت ابیات ای بخت نگون بگو چه تدبیر به دیوانه گشت
زنجیر به ای ناله بسینه ام خبر کن به دی دیده تراوش جگر کن به باغ غیر بساخت یار جان
مرگم گردید زندگانی به من بیدل و دوست دلبخیر به من بی سرواوست همسر غیر به
صد ناله بدل و خیره دارم به فریاد ز بخت تیره دارم به گاهی از نشه صبا می جنون
مستانه غزل میخواند غزل ماه من از خانه رفت شب بهوائی که شد به ساتی بزم که

گشت شمع سلالی گشته دولت دیدار و باز که رخ نمود آینه حسن و روی نهائی که
غمره پنهانیش آفت جان گشت : خنده زیر لبش بایر بلائی که شد : لخطه دود آه
از دل پر سوز بر یکشیده و بجای جان میگفت بدیت دیدی چگونه بار بگذشتی و رفتی
بیموچی دل از من برداشتی و رفتی : گاهی بدایع جگر سوز حسرت میسخت و بیاد آن گشت
آتش غدا میگفت قلم روی مشتاق با غیر وزدی آتش بدایع من : کجا رفتی بیا
ای شبم گلهای باغ من : چه گفتم من چه کردم من چه دیدی از چه رنجیدی :
مه من کوکب من نور چشم من چراغ من : گاهی بجای آن غزال رخا از خود میرسد
و میگفت شمع نمیدانم چرا آهنگاه من رسید از من : چون هرگز نبودم در میان
یارب چه دید از من : بهوشمند چون شاهزاده را بدین حال دیدش از زمین برداشته
گردانیدش بر افشاند و گفت ای حیرت زده ساده دل درین نیلگون صنفه سپهر فرزان
نقوش رنگارنگ نگاشته اند : و در کارگاه بوقلمون گردون هزاران طلسم برین رنگ
بر روی کار بسته گاهی این زال جلیه گر عروس مدعا در آغوش درآرد و گاهی این چرخاله
جفا پرور یکدیگر را از هم جدا سازد : این کهن باغبان گوی بترشح ابر بهاری نو نهال
چمن را طراوت و تازگی بخشد : و گاهی بیوب مرصع خزانی اشجار گلشن را از بیخ ببرد
و فی الحقیقت اینهمه اشکال غریبه ریخته قلم تقدیرست و اینجمله صور و احوال اعجوبه
بطور آورده قدرت قدری طولی شکر شکن را از شکرستان لطفش کام و زبان خیره اند
شکر : و مرغ آتش زن را از مطبخ نوازش نوا که گرم گرم آغوشه افروز جگر : کلی را بر زمین و صفا
بشمع جمال دلدار روشن : و دیگر چون گردباد در بادیه فراق خاک بر فرق افکن : و در آن
را در نیمقام بجز لایعقل مدخل نیست : و دانشوران را درین اندیشه غیر از بیجا صلی
حاصل نه اسباب یکی را ساخت شیرین گاو طناز : که شیرینی توشیرین ناز کن :
یکی را تیشه بر سر فرستاد : که جان میکن تو فرمادی تو فرمادی : بهرنا چیز بی اود و دوا :
غریزان را غریزی اود و دوا : مباد آنکه او کس را کند خوار : که خوار او شدن کار نیست :
گرت عزت دهد ز ناز میکن : و گرنه چشم حیرت باز میکن : اگر لطفش قرین حال گردد :

به دو بار با اقبال کرد و دیگر توفیق او یکسو نهند پای : نه از تدبیر کار آید نه از زاری :
 بر آن موقع که لطفش روی پیش است : همه تدبیرها هیچ است هیچ است : مردود
 باید که نشیب و فراز روزگار را در نوردد : و مراحل نیست و بلند زمانه ناپنجار
 بقدم رضا و تسلیم طی نماید سجده مانند از جزر و مد اضطراب لب
 بشور و افغان نکشاید و کوه آسا هر چیت تیغ بر خورده باشد
 باید اسن استقلال پیچیده از بار خیم گم نیازد : بعد گردش بسیار و تردد و شمار گشت
 فلکی چندی بکام ما گردیده بود اکنون که کاسه تما بسنگدگی شکسته و می نشاط از پناه
 ریخته چون مخموران سرگران نباید نشست و منتظر لطف ساقی قدرت باید بود و پیش
 بقراری کیاب و آرا باید سوخت و بسوز جگر مانند شراب میباید ساخت بدیت بر
 و شنگی بفتح کرد کشیدیم : با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد : و امید و آفت
 که باز چرخ دوار بحسب تمنایت چرخ زند : و ساغر امیدت یصیبای افضال الهی میریزد
 شود : شاهزاده چون از هجوم غم عقل بر باد داده بود سخنان هوشمند را در دل راه نداد
 و چون درویشان لباس گدائی بر خود راست کرده روان شد : هوشمند و حله از ایشان
 آئینه دیدار هم خاک بر چهره مالیدند : و پیرایه جوگیان در بر کشیده همراه آن ره نوردادند
 گشتگی را می شدند : بر منزل که میرسیدند جستجوی آشنایه مینمودند : و هر مصر که وارد
 میشدند از آن یوسف جمال نشان میبستند عالمی از نظاره حسن طلعت آن سر جنبان
 دانه و دیوانه و جهانی بر شمع عالم سوز محبت و المشان پروانه بعضی از کمال ترجمه و در
 بر حال زارشان زاری کنان و برخی از نهایت دلسوزی و غمخواری حقیقت حال پر
 یکی با خاک مستکرم مخاطب که ای بهیر بر چنین سوخته کوکبان چه ظلم روا میداری و دیگری بر
 زمانه چهار پر و معاتب که بر سر این دل شکستگان چه آفت و بلا می آری : چون دو سه
 در طی مسافت بسر آمد قوت رفتار در پانمانه و ضعف و ناطاقی از حد گذشت ناچار
 در میان صحرا پایی درختی فرو آمدند و چندی در اینجا بار اقامت گشادند تا اندکی از
 تعب و زحمت از تن بپاشد و عابره افستند : شاهزاده که خاطرش بر گز

هرگز قاری نداشت گاهی از نسیم خیره مشکبار جانان محبت و دگاسی بیاد صبا که
 پیغامبر عاشقانست مشتاقانه میگفت ایات ای بیاد صبا اگر توانی پیغام مرا
 رسانی به کای دلبر من کجاست جویم به فریاد غم تو پاک گویم به فریاد که دورم از تو فریاد فریاد
 نه جز تو فریاد از پای فدا ده ام چه تدبیر ای دوست بیاد دست من گیر و دمی قاصد
 آه را با ناله سخت جگر انداز شک خود دروان میگرد و بجای دلدار این کلمات بر زبان میرا
 ایات رفتی و مرا خبر نکردی به بر یکسیم نظر نکردی افتاده بستر ملکم در خواب
 گشتی بخاکم چون ناله شدم بگریه و شوش چون دیده بخون دل هم آغوش به
 تو طبع وفا و دایه کردی و عشق در اختراع کردی گفتی نگذار دست ببردن این بود و فا
 سپردن به مهرشند و دلپسند و جمله رفیقان مستند هم بر احوال آن درد مند زار زار
 میگفتند و ناله و افغان بلند میکردند و طوطی چون این احوال تماشا کرد گفت از ناله و
 سقراری چه سود و از اندوه و زاری کدام پیرو اندکی خلیک با بش که در پی هر پنج راجحی
 و بعد خزان غم بهار عشقی بدیت کدام باد خزان و زبده در آفاق به که باز در شکست
 بهاری نیست بهش ازاده گفت سحر جان ز غم فرسوده دارم چون ناله آه آه سخت
 خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار طوطی از ترجمه گوشت و گفت اگر چه پیداست که
 ازین مستی پروبال چه خیزد و ازین ناخن شکسته کدام عقده باز شود اما بهر ای سعی بال
 پرواز میکشایم و بقدر طاقت در طلب مقصود کوشش مینمایم بهش ازاده دل اندوه
 ازین سخن جانی تازه یافت و گفت ای غمگین محزونان زو و بال پرواز بکش تا آمدنت
 من از یاد افقاده بیای همین درخت افتاد دام و بر سر راه انتظار چشم مشتاق کشاد
 طوطی از نش ازاده رخصت شده اوج گراشد و با مید صید و عا چکال غم تیز کرد
 بعد طی مسافت دراز سجالی شهر گلگیر گلزار افکند و بهر جهت جت شکار مقصود بال بهت افشا
 تا آنکه روزی از دور دید که طائران چند بر مکانی بلند مانند گسان بر قند نجوم آورده بانمود
 که این جانوران سینه گشته متعده کرده باشند و هر کی بود العجی تازه تماشا نمود و شاید ازین
 سر اخی معلوم شود و خبری از آن طوطی شکرستان خوبی گوشش خورد و هر چند طایر باشد

لیکن فنان و خزان گرم بر دوازگشته قرار آید مکان عالمیشان رسید دید که زنی رعنا شال
 بگوشه بام نشسته و طائران بسیار بطمح دانه بر سر او گرد آمده و آن نازنین که فی الحقیقت
 ماهر و ماهره جبین بود در حال آهنگار مخاطب کرده میگوید که ای جانوران شما باقصای مصدا
 گداز افکنده اید و بهر شهر و دیار طیران مینمایند از جانان من بشمارتی برسانید و او را از
 حال من ناگام آگاه گردانید تا کام و زبان شما در شکم اندازم و وقت دوبات برای شما
 ذخیره کنم و بخورد و نظاره ماهر و ماهره را بشناخته در میان مرغان دانه چیدن گرفت و دوازگشته
 انبساط نعمهای خوشین بخیدن و ماهر و ماهره هم از ترنم سرای او دریافت که همان طوطی مذکور
 است که نگهبانای شیرین میگوید و نعمهای رنگین میسراید چون دیگران دانه سیرگشته بر دواز
 نمودند و غیر آن طوطی خوشکلام و ماهر و ماهره سیم اندام بر بام نهادند از جابر جست و در زانوی
 آن آئینه رو بنشست و ماهر و ماهره از کمال خرمی برخوردار گردید و بر روی آن طائر محبته فال
 بود زده پرسید بدیت کای نیک راستان خبر یار ما بگو و احوال گل بدیل و شکوفه
 بگو و طوطی گفت ای ماهر و ماهره لیلی جمال حال آن مجنون خصال چه میپرسی که از مفارقت تو جگر
 فال و مثال بر باد داد و دانه درویشان خاک بریدن بالیده کسول گردانی بر سر نهاد
 بجستوی تو افتد و دید که پای رفتار از جارفست و بدوری چندان گریست که نم در دین
 نماند و لاچار از بدیت و پائی میان شست بجای درختی قیام گزیده و در ابتلاش تو
 مرخص گردانیده من هم جستوی بسیار کردم و مبتلاش تو بهر طرف پر زدم تا آنکه در
 برین بام رسیدم و بنور جالالت ماه دیده روشن کردم حالا تو بگو که باین ریج دانه و چگونه
 گرفتار شدی و بفریب آن سیر زن چنان درآمدی و ماهر و ماهره از غم نهالید و بر تمام حال
 آگاهی بخشید که ای طوطی از آن باز که شبها زجای روزگار ناخن ستم بر آزار من کشید
 ضعیف بال تیز کرده و صیاد فراق من حشی صفت را درین دام بلا مبتلا ساخت و روز
 چون مرغ نیم بسیل بر خاک بیقراری می طیم و چه جور مرا که از دست گردون دون شکستم
 گماهی رنگ گل بر نیزگی زمانه لب بخنده میکشایم و گاهی از سوز دل مانند شمع گرمی کنم
 بدیت هر شب از سوز درون بر حال زار خوشتن آگاه میگرم و چه شمع و که نسیمم

اکنون زود بال طیران واکن و دست نهاده و اینچنین برسان و سپاه اایام و عده بسیار و نوچه
 دیده شود و طوطی شیرین گفتار دامن خاطر ما به رخ را شک طمانینت بر آموذ و از آن بهر
 فنی رخصت گشته چون نه طائر باوج آسمان گرانید و بعد چند روز بخدمت پشاه نهاده
 رسید و احوال ما بهر بعض رسانید آن مخزون خسته جهان ازین محنی نهایت شادمان گشت
 و طوطی سبب بخت را خضر راه نموده با اتفاق یاران روان شد تا آنکه در کم فرصتی بشهر کلهره
 حاضر گردید و بهمانی بیاعی فرو داده و طوطی را گفت که زود برو و به سیم این خردل آن خنجر
 بشکافند و طوطی باز بویاگر آید به بالای بام آسمان گذارند و گفت که آن آوارگان خاک سسر
 و پیران خاطر آن لباس گدائی در درختان باغ و از گشته اند و گل داغ خون بر تارک
 زده خار اندوه و پیوسته شکسته و ما بهر باستماع این مرده طرب افزا از شطاب خود بالیده
 رنگ طاقس بوجد در آمده و بلاگردان آن مرغ بشارت رسان گشته طوطی زبانش در
 قفس دهن شکست که ای طائر بهایون فال اول آتشاه کشور عشق را که خرقه گدائی بر خود
 دوخته بهمان لباس رو بروی من آور تا درین لباس لباسش در بکنم و من بعد به تشنه
 بهر تیری که بر قامت دعا است آید مشرفش سازم و طوطی حجت مقال نزد شاهانه
 آمده ویر پیام ما بهر آواگاه کرد و پشاه نهاده همان لحظه طوطی را با خود گرفته بهیامی شهنش
 و یاران دیگر روان گردید و بهمان ساری ما بهر کسیده حسب حال بر زبان راند دست
 بجوی عشق بتان شام بنیوائی ما به دل شکسته بود کاس گدائی ما به شکفان مهم مهماندار
 و مستعدان امر غریب پردی تا بکنین معهود بعض ما بهر رسانیدند که امر و چند درویشان
 ز سر مهرانی قدم رنج ساخته اند و ضعف و ناتوانی تن بر آنها قوت یافته کمی از آفاق در
 لایت معرفت و حق پرستی چون پیران با کمال ممتاز است و دیگران مانند معتقدان
 اوت نهاد و زده متش سرگرم عجز و نیاز و ما بهر فرمود چون دیدار صاحب دلان بر در دجا
 سعادت نیست و همین جمال ایشان که و کلفت از سینه بدر میرود و رو آورند
 را از اخضارشان سر از غره بر آورده و دامن نگاه آن گدایان در عشق را به نعت دیدار
 حوده چسبید که ای سیاحان جهان پیا از کدام سرزمین رسیده آید و اراده کرد که آید

شاهزاده گفت از ملک خواب آبا و میسریم و غمزم مقصود آبا و داریم ما هر پنج قسم نموده برای همانکار
ایشان حکم فرمود روز دوم که میربان روزگار نقل انجم از لا جوردی خوان فلک برجیث و زرین
مان آفتاب از نورانی تنور مشرق برآید رخصت نمود که مبادا پرده از رخ راز برافته و با سر کشی
بی پروا که همانان ساطع شقی آن میربان خیم حسن ناز را دعا گفته باز بهمان باغ آمدند و با خود اندیشه
کردند که حالا که آمدیم پیش باید کرد که شاه مقصود و در برآید و نهال تنهایی بر تیر تدبیری که از
لهمان اندیشه سر می دادند بر نشان نمی آمد و شهاب زهر فکری که با وجگاه خیال پرواز میکشید
مقصود بچنگ نمی آورد و ما حارشا هزاره بادل بیقرار از راز را میگیرست و میگفت اسباب
ز قلم دل موج با ختر زده ایم؛ آتش بجهان زودیده تر زده ایم؛ بر سر زده غیر گل زباغ تو را
برداشتند دست از دل و بر سر زده ایم؛ و گاهی بلبل زبان را بیا و آن گل خسار بدینگونه میگرد
بیت هرگز بوصلت ای گل رعنا میسریم؛ جانی رسیده که من آنجا میسریم؛ چون رود
در اندیشه و تفکر سپهر شده؛ و آنجا وعده ما هر پنج بسم آید گلچهره با امید و حاصلش حشمتی عز
ساخت؛ و مشاطه راز و ما هر پنج فرستاد تا آن نگاریم اندام را لباس زرد را بنوشند و از
ریور مرصع زیبای زینت تازه بخشد؛ ما هر پنج از میمنه جوان ماه در خسوف غم نشست و کلفت
حلفت داغ بر جگر سوخته بلال دار قالب می کرد که حالا دیگر در وعده شش ماه باقی است؛
و آن بهیمر سیه روز هنوز تدبیری ننمود که ازین زندان ریخ دیوار را میشدند و از گاتان
گل مرادی حیدم فی الحال قصه بادل یاره یاره بدین مضمون به شاه هزاره فرستادند.

رقعه ما هر پنج شاهزاده

والیر جان پرور من از آن روزی که از درد آتشام در محنت انداختن وصال آن رخسار چهره
دور افتاده چه شیشه های صبر و طاقت که بستگ از اضطراب شکسته؛ و از آن شبی که
این آتش در تن زده ذراق از آن شمع افروز فانیوس نشاط جدا گردیده چه شعلها آبی که از دل
بر سوز بر نر زده بمیت این نه تمام موبود بر تن پرگزند ما؛ سوخته ایم و میروند و در بند
سنگن بآید نه گس پر فن و قسم آن سبیل پشکن به تیر اندازی آن کمانی در بینه مار
آن مرگانان لاجوبیاتوت جانفزای که لب نام دوست بدنمان بر صفائی که لولوی الاغلام

بیا سیم افشانی آن روی عرقنا که از ارغوان بشیر افکنی آن شوخ چشم بیباک از آن هوا جان بجز
 که خورشید از دست بگل حدی که بزاران بهار نثار او برقی تبسم که خرم جان مسیور
 بشمع حسن که انجمن دل روشن میکند بطبع بی نیاز از ناز و ناز بقامت قیامت انداخته
 لکامی که بر بدت دل ناوک میزند بادانی که بر سینه جان خجریکشد بگرشمت که طرح دلربایی
 در آستین دوست بطره که هزار نافه دل در چین او که روزم از فراق آن آفتاب رو چون ام
 مسیاه است ولی آن ماه رخسار کارم در شب نار بانه آه بدیت انجم افروز شب از
 ناله جانگاه نیست : آسمان کاغذ آتش زده از آه نیست : سحر نیست
 تنهایی دل افروز جالست ستاره از چشم نیریزم و شامی نه که بر شمع قصه پیروز فراق چون پانه
 میسوزم رباعی شب قصه بهر آن جگر سوز کنم : روز آرزوی وصل دل افروز کنم :
 لقصه که در از تو بصد خون جگر : روزی شب آرام و شبی روز کنم : در نیست که میر
 چشم آتش انگار دیده : و عمر نیست که دست شان بر زلفم نرسیده : بیره پانز خون
 و گلگون رویم خاک بر چهره مالیدن : غذای من غمدیده غیر از خون جگر نیست : و لباس
 من دلسوخته بجز خاک ترنی : خواب از دیده ام چنان رفته که خواب هم نمی آید : و آرام
 چنان برم کرده که در خیال هم گذر نمی افکند شعر نمیشود مژده ام گرم از آن شبی که نثار
 شاد ز گس محو و بخت خواب مرا : طاق گشت : و در و دران گذشت
 دلم دم که خون از دیده روان نمیشود : و کلام لحظه که غم ناخن بجگر میزند : کدام روز که چشم
 راه انتظار و نیست : و کدام شب که مردم دیده بگریه آشنای بدیت کدام روز که
 مشق انتظار نیست : کدام شب که سر گریه در کنارم نیست : کی باشد که دل لعل
 زلال و صالت تازه وتر شود : و دیده دیدار طلب بحال و لفر زرت منور گردد : و رعد
 بچهره که چهره آتش بزرگ گل غرق خون باد : همین یکروز باقیست : اگر فکری نمودن
 روز کن فردا قیامت است نشود که چراغ تدبیری منور نکنی : و مراد ظلمتکده حیران
 روان گسی زیاده ازین اگر حال پیروز خود رستم زخم آتشی درنی قسم زخم

رسیدن رقصه

چون شاهزاده بر سر می‌نموند خبر یافت چنان از خود بیخبر گشت که اصلا طاقت جواب نماند گاهی
 چون نام از غم و غصه بر خود می‌پچید و دمی چون خامه از بن خود می‌سرد و می‌آمد گاهی آن گویا
 از چشم می‌نهاد که نگاشته آن نگار است و ساعتی بر نقاط الفاظش بوسه میداد
 که مشایخ حال یار است و دمی از بقیاری ناله بر فلک میرسانید و لحظه از بهیوشی بر زمین می‌خفتید
 بعد دینی که بخود آمد این بدیت از خون دیده مرقوم کرد و با عی در نامه جانان من جان
 چه نویسم؟ چرا که نویسم غم بجان چه نویسم؟ چون موی بمو حال مرا زلف تو داند؟ آشفته
 حال پریشان چه نویسم؟ بالجملة پیامبر دلدار رخصت کرده بهوشند سخن زد که ای
 رفیق غمگسار در کدام چاره بر کویم؟ و این قفل دشوار کشاد بکدام کلید تدبیر کشایم
 فکری بیندیش و اندیشه بسیج؛ مبادا کار از دست رود؛ و دست از کار فروماند؛
 هنوز بهوشند زبان کشاده بود که دستان پیش آمده گفت حالا اینقدر تردد حبسیت زود
 خاتم بدیع الجمال بر آتش بگذار تا آن بری درینجا وارد شود؛ و از پنجه دیو این فکر را می‌داند
 هنگام شب بر تخت بدیع الجمال سوار شده بصبح کاشانه آن ماه فرو آوریم؛ و او را
 بر تخت نشانیده بیاوری پریان راه میگیریم؛ شاهزاده را از نیمی نشاطی دست داد
 که گوئی بیا که سلیمان دست یافت؛ فی الفور انگشتی بر آتش نهاد بجز داینگار
 بدیع الجمال بر تخت نهاد که پرنیادان بلند پرواز او را بردوش نهاده راه آسمان می‌رفتند
 مانند سحاب بود؛ و اگر گردیده و بر سر آن دست و پا شکستگان که ضعیف تر از مورچه بودند
 در سر سینه او سر گذشت آسمان پر سید شاهزاده گفت ای مولس غمناکان از عالم چه
 میپرسید؟ و از گزشت من چه نشان میجوی بدیت من جدا از یار و یار از من جدا
 افتاده است؛ اینچنین مشکل که من دارم که افتاده است؛ آتش اندوهی که میبینم
 و اگر فته بیرونه در نگرفته؛ و دود آبی که از شعله دلم سر کشیده از شمع سر نزده؛
 فرد طوبی بهو یک قلم از شعله آیم؛ چون کاغذ آتش زده افشان شر شد؛
 محض کلام تصویرش جگر و شورش مفصل ظاهر کرد و گفت چون فی الحقیقت
 این غم زنده زل مابر فروخته حالا باب حیرانی خود این نائره غم فرو نشان بدیع الجمال

بر احوال شاهزاده تاسف باخورد و باینکه از آن کسار هذر ما خواست که این همه ریخ و طلال
 بسبب من ترا عائد حال گشته و این محرم آلام من الحقیقت از من بتو رسید و اکنون
 هر چه فرمانی بجان فرمان برم شاهزاده بدیع الجمال را بر تدبیر خود آگاه کرد و بطول گفت
 که زود نزد ما بهیچ رفته و در این معنی مطلع ساز تا در حق کاشانه نشیند و بهر تو حسن
 جهان تاب فضایی خانه را چون ماه منور دارد و طوطی بال پرواز و کرد و دما بهیچ را از این مشهور
 آتشنا چون عروس فلانی رخسار خورشید بخویشد که مغرب شتافت و دلیل لیل را از گسستی
 معین نافه بر کشاد و شاهزاده همچون کیش با جملہ بیدمان بر تخت بدیع الجمال سوار شد و بگذرد
 بر پیران تخت را با و چون در شبستان با بهیچ فرود آورد و مشاطگان که از ایشان شکار
 نازنین می نمودند و پرستاران که بخدمت آن در برهه جید حاضر بودند بنظاره این سیرنگ بدیع الجمال
 رفتند و آن ماه اوج حسن را در صحن گنج آشته چون نبات النعش منتشر شدند شاهزاده حاضر
 دست ما بهیچ کشید و بر تخت نشاند و به پریان اشارت کرد تا زود در هوا گرفته و با و چون
 پرواز نمودند کنیزگان و خدمتگذاران چون دیدند که بلای غریب از هوا نازل شده ما بهیچ را با و
 بر دو عالم آه و فریاد برافراشتند و از غایت الم گریه آغاز نهادند و چون پیچیدگی که رسید بنگین گل
 جامه چاک زد و دهنه و لب را بچاک افتاد و هر چند طبل آس ناله و آه کشیدیم بی از آن گل سیر کشید
 و چند آنکه مانند نسیم بهر جانب شتافت و نشانی از آن سمن رخسار نیافت ساعی از تنهی غم
 سنگ بر سر رسید و نیز و میگفت ای بیات آمد آن سنگین دل و صد رخصه در جان کرد
 و رفت و مرغ جان را از لب پناه غمزه و پریان کرد و رفت و آنکه در زلف پریشان شد دل
 جمع بود و جمع ما را همچو زلف خود پریشان کرد و رفت و دمی از درد و الم خون جگر سیحور زد
 نظم شریقی از لب احلش کشیدیم و بر رفت و روی سیه پیکر او سیر ندیدیم و بر رفت و
 گوئی از طبیعت تنگ تنگ آمده بود و بار بر بست بگردش رسیدیم و بر رفت و بهیچ
 حافظ به شب گریه و زاری کردیم و اسی دریا بوجالش رسیدیم و بر رفت و
 وار و گشتن شاهزاده بکشور هند وستان و رخصت شد و بدیع الجمال
 سرخیل پریان و فرستادن شاهزاده طوطی را نزد بادشاه

و در شهر داخل شدن با هزاران تاج و جامه

فرمانروای این استان سیرید عابدین روش بردوش نقش بیان روان میسازد که چون
 پیرایان تخت آن سلیمان کشور عشق را بر دوش برداشته رو با وج آسمان نهادند بدین الجبال
 گفت حال که آمدن نشسته داری پیشینما و خاطر حسیت شاهزاده گفت اکنون بهیسی گرد خاطر
 نسیگر و دیگرانیکه در دیار خود رسیده با سفر کشناییم و دل حجو را از وطن و به هم سروریم
 بدین الجبال بآن طائران اوج ناز اشارت کرد تا بال پرواز تتر کرده در چند ساعت بکشور
 رسیدند و در بهمان باغی که گل این خون بر روی شاهزاده شگفته بود و در این عشق در
 دامان تش شکسته فرو آمدند همه یاران از نشاط باغ باغ شگفتند و به سپاس نخل پیرا
 زمان رطب اللسان شدند شاهزاده بدین الجبال گفت که ای طرب افزای خنومان اکنون
 چندی شهر را باید بود تا بنرمشاد دین تربیت هم دیدار یکدگر نشاط از سر گیرم بدین الجبال
 گفت اگر چه از شربت دیدارت دل تشنه لبم را یکقطره سیری نبود ولی مهر جالت
 دیدۀ مشتاقم را یکدگر تسکین نمیشود اما چون از خانه بنا بر اضطرار بی اطهار آمده ام
 اگر درین وقت مرا مغرور داری گنجایش دارد بدین الجبال بر تخت هوادار آمده راه ملک خود
 سر کرد و شاهزاده با هواداران به هم در باغ شب بسر برد و هنگام طلوع سپیده صبح
 بطوطی گفت که ما همه یاران درین باغ نشسته ایم تو بیارگاه شهر یاری گذاری افکن
 و باد شاه جهان را ازین مرزده خبری کن طوطی بال پرواز و کرده بدرگاه معلی رسید
 در میان صحن درختی بود که از اوراق سبز و گلهای سرخ پیرایه لعل و زمره در بر کرده بود
 و اعصاب بر بارش از بار فوا که چون سنبل زلف گلر خان از بار دلهما سرزمین و
 آورده بر شاخ بخت و بترانه سنجی نغمه های خوش برخاست ناگاه باد شاه دود
 که در انتظار شاهزاده پیوست جمال یعقوب وارد دیده سپید کرده بر در سیاه نشسته
 و برین ضد طرب پیرایه ای وقت چاک زده بار بار این مضمون تکرار میکرد بیت آه تکی
 باز بیانی مارا به انتظار تو مرا سوخت کجائی مارا به ازان راه در گذشت و بیکبار گوش
 بر نغمه های دلغریب طوطی افکنده و بوی محبت از کلماتش بمشام جان یافته
 پیرایان آورد که ای طائرهایون فال دای طوطی شیرین مقال بدیت که از دور

نور دیده دیده ام بی نور هست؛ و ساغر دلم خالی از نیاوده سرور؛ اگر خبری از حالش در
 یا بشارتی از وصلش بگو؛ و دل بیتا بم را که یکدم فرزندار و تسکین بخش؛ طوطی بستانع
 کلمات از درخت فرو داده؛ و طبل زبان را بر شاخسار این مضمون ترانه سنج کر بدیت
 کای آفتاب کشور وای سایه خدا؛ سیمون تراست چتر تو از سایه هما؛ شکسته بار
 طوطی با هر چه میدارم و طوق علاهی شاهزاده در گلو دارم؛ در شب آن نهال شهریار
 در فلان باغ رسیده و مرا بخت آنکه حضرت طبرین مرده آگاه سازم فرستاده شاه
 ازین نوید جان فزا نهال زندگی تازه شد؛ دبی اختیار از غایت شادی بر زبان
 بدیت کلبه مار وضه شد چون مقدم رضوان رسید؛ دیده روشن شد چو بوی
 یوسف کنعان رسید؛ بوزیر دانشمند فرمود که با استقبال آن گل گلشن اقبال
 چون نسیم زود بشتابد؛ و او را به هزاران تخیل و جاده خسروانه داخل شهر گردانده و در ضیاع
 اشرف در باغ رفته شرف ملازمت شاهزاده دریافت و لباس خدایند کار
 تر زبان شد؛ و آن شهریار دیر عشق را مانند آفتاب که بر فراز پیل فلک بر آید بر فیل
 کوه پیکر سوار گرد؛ و آن نازنینان مشتری دیدار را در عماری نامی زرنگار و هوا ج
 مرصع کار نشانیده بجانب شهر راهی شد؛ چون شاهزاده با هزاران چشم جهان
 و شکوه کشورستانی بشهر درآمد؛ کوچه و بازار از فیض قدوسش روز باز تازه گشت
 و گلستان روزگار بهار مقدمش آب و رنگ بی اندازه؛ و ضعیف و شریف بخت
 اشرف مشرف شدند؛ و اقا صهی و ادانی را دلمان آمال از فیض انبار گوهر مقصود
 مال مال گشت؛ و تفصیده لبان وادی انتظار را آب رفته بچو آمد و نفس سوز چکان
 دیوار را جانی تازه در قالب رسید؛ زمین را ازین سحر فرازی که پاکبوس آن دلدار
 میسر شد پایت آسمانی دست داد؛ و آسمان ازین شادی بادای سجده شکر سرباز
 بر زمین نهاد؛ و نهال خاطر مجوران که بخران خزان خشک دلی تر شده بود از این بهار
 مر سبز و شاداب گشت؛ و دانه اشک بی صبران که در سوره زار ناکامی ریخته بود بیا
 دیدارش در گشت اسید نهال گشته ثمره کامرانی بار آورد بدیت در ریاض فلک

د دولت غنچ شادی شکفت بدوستان سلطنت را تازه شد از سر نال آن یعقوب کنعان مجوری
 بریدار آن یوسف مصر عزیزی دیده روشن ساخت به دوازده سال شادی در پسرین تنجیده
 آن گنج حسن را در بزرگشید به گوئی آفتاب تابان در بر صبح در آمد به یاماه در خشان را ناله در
 خوش گرفت به از غایت انبساط بر خویش تن بیالید به دوازده سال شادی با آنگه پیر بود
 آن دید بیت قدر وصلی که پس از پیچ بود میداند به هر که عضو جارفه بجای آید
 سیم وزیر افتد ز نثار شد که از ربابه دامن نیاز دراز نگشت به و حل و گوهر خندان
 به بخشش و داد که حرص و خواهش بار دیگر گرسوال نگشت به کوس عیش و عشرت
 باهنگی نواختند که گوش سا مهر از این نوازش نواختند و بنوازش قانون طرب
 بهجت بقانونی پرداختند که طنبور و لهما از نوازی در دو غم پرداختند ابیات غم غصه
 چون تارک بد سگال به زرقص سبی قاستان پایمال به بلند آنچنان شد ز قانونیا
 که پیوسته رقصید گردون به تان به چو آهنگ خاطر نوازی کنند به بروی هوا
 حقه بازی کنند به در آن هنگام بشارت داده و وزیر داده فرمود که سرگزشت خود را مشهور
 و بیان آورید تا معلوم شود که اگر م و سر در روزگار چه دیده آید به دوازده عجب و غرائب زمانه
 چه شنیده آن شهسواران عرصه شقی گلگونه ناطقه را بتازیانه زبان گرم جولان نمودند
 و آنچه از تشبیه فرازدوران در طی مراحل داشت و بیابان دیده بودند بروش شایسته
 بیان کردند به بادشاه بعد اطلاع احوال برداشتن استقلال ایشان آفرینا فرمودم که
 این جهان آفرین جبین بر زمین سود از این شادی هر روز نوروز کردی و هر شب بزم

عیش و نشاط برار استی

بر تخت نشانیدن بادشاه جهان شاهزاده دانشمند را و سرفراز
 نمودن شاهزاده بیایه وزارت هوشمند را و بیادری بدیع الجمال
 شاه خوبان و دلپذیر را طلبه شستن و ایام زندگانی
 بعیش و کامرانی بسر بردن

از آنجا که همین آرزوی پدر آنست که پسر بجایش نشیند و در و بروی وی بر تخت مراد
جاگزیند بادشاه جهان را بخاطر گذشت اکنون که از خزان سپری نمسال زندگی
بی برگ و بار شده ریاض سلطنت را بخل جوان باید آراست و گلشن خلعت
را از نو بهار حسن شا هزاره آب و رنگ تازه بر روی کار باید آورد و حکم فرمود تا جیسی
خسروانه که کجسر و مانندش در خواب ندیده باشد و جنب جبهشید را از یاد برد و ترتیب
و پیشگاه شهر یاری سرسبز و گوهر در گرفتند پس از آن شاه هزاره جوان بخت را
بر تخت سلطنت نشاند و لی عهد و قائم مقام خود ساخت و با شطام امور شهر را
و تمثیت مهم جهان داری برای عالم آرایش فرود گذاشت به آوازه کوس عاشرت
آویزه گوش جهانیان شد و گلبانگ نشاط و بخت از زمین تا آسمان رفت
عروس روزگار را از آن نو شاه کشور کامرانی کام دل حاصل شد و کهن باغ جهان
از آن باغبان ریاض سلطنت رنگ و بوی نوی پذیرفت به شبستان خلعت
بفروغ شمع حمیرش منور شد و آئینه مملکت بمصقله تدبیرش از رنگ فساد
برآید چون شاه هزاره بر تخت شاهنشاهی جلوس نمود به پو شمن را که دستور بپوشید
بود بدستوری عقل دستور خود فرمود و در انجراح امور جهان داری بی مشوره خرد صبا
شروع نمودی و بهیچ مهم از جهام شهر یاری بی استصواب رای در ستش نپرداخت
در روز بنظم و نسق مملکت همت بر گماشتی و شب بهنگام با ما سرخ گلفام و آن سیمین
لاکه اندام انجمن کجیش پیراستی شبی آن خسرو ملک خوبی به آن نازنین شیرین
باده گلگون در جام کرده بود و از نقل سرگز شتا نقل بر خوان بیان چیده ناگاه
بدیع الجمال سوار تخت بهوادار در رسید که امشب چون سربالین خواب ندادم
شوق دیدارت خار در بستم شکست بی اختیار خود بر خاستم و بخت مست رسیدم
شاهزاده گفت من هم از آتش فراق تو میسوختم و مشتاق مشتاق تو بودم
لطف کردی که بدیدار خود دلم شد نمودی و غم هاجرت مرا از یاد بردی و الصالح
از سر آرایش بزم کرده بکمال شادمانی بنشست و خوان اطعمه گوناگون که یاد از بزم

جنت میداد بوی آن نازنین جوریکه بین کرد و چون از صیافت هماننداری آن بهمان
 پرداخت بستیخان دلاویز و کلمات طرب انگیز با وی پرداخت بدیع الجمال بشناخته گفت
 که از سخن می دیگر در گزین سخنیم که ما جز می خود مجدداً سر کنی و ما بهر خیز شمع سگرفت خود
 روشن کند تا ما روشن شود که از نیست و بلند جهان چهار دیده آید و از نوادر دوران
 چه تماشا کرده شاه هزاره و ما بهر خیز زبان بر کشا دند و جمله حالات مشهور و خیالهای
 بدیع الجمال چون همه کیفیت بشنید گفت ای شاه هزاره هیچ امری درین آفاق از قافیه و
 فائق تر نیست بعید از مرآت باشد که شاه خوبان در الم فراق گرفتار ماندند بر
 باید کرد که او نیز در اینجا باید و در رستاران حرمت حرمت سرفرازی یابد شاه هزاره
 تو خود لطف نموده بار این منت برگردم گذار و بسراجم این کام کام عزم بردار و
 بدیع الجمال سر باقبال آهنگی فرو آورد و نامه متضمن طلب بنام او گرفته ره سپیدی
 و در چند ساعت بمکان شاه خوبان وارد گردید و نامه رسانیده بر حقیقت شاه هزاره
 مطلع گردانید شاه خوبان که شیفته حسن و جمال آن سلطان عشاق بود امر سلطنت را
 یکی از مقربان مفوض ساخته بادل پذیر و مختار وزیر که ندیم و هدم او بود روانه شد و بدید
 شاه هزاره فائز گردید و شکر حق بجا آورد و بکلمات ما بهر خیز و جمله نازنینان بغایت
 شادمان شد و دلپذیر را بختیگر از اری بهوشمند سپرد و همه نازکبندان ما بهر خیز
 اختلاط آمیز برداشتند و از سر سخن و نیاز بر قد های ما بهر خیز بوسه زده بر زبان آوردند
 که ای شاه ملک حسن ما همه بنده احسان تو ایم که بدولت تو دیدارش هزاره ما را
 میسر شد و ما بهر خیز گفت ما همه را ممنون بدیع الجمال بایستد که فی الحقیقت متحرک
 این سلسله گذشته و دولت وصال شاه هزاره بسبب ما را دوست داده و بدیع الجمال
 گفت ایچه حرف است مرا اینک غنچه دل خون گشته که این گل جنون به فتنه افروز
 می کشفته و این همه خار محن آلام از دست شورش دف و من بدامن شما آویخته
 الحاصل آن نازکبندان گل اندام برنگین کلمات مهر و محبت خاطر یکدیگر خرم می نمودند
 و از کمال اتحاد و جام باده به یکدیگر تکلیف میکردند شاه هزاره از غایت شادمانی

روز دیگری بود و مبدع بجهول و صال جهان شکر آلی بجای آورد بدین الحال
 چون ریاض مقصودش بنزاده بروکش و نخواهم و تازه یافت گفت حالا بنجانبه برویم
 و با خود عهد بستیم که در یک هفته دو روز در اینجا بچشم و بیداریم و بیاوریم و بیاوریم و بیاوریم
 خوش کنم و بنزاده بدین الحال را رخصت نموده از خلوتگاه برآمد و تحت شهر باری را
 بچاکس خود فرین کرده با کلام سلطنت متوجه شد تا یک پاس با مضای همراه خلافت
 در ترق و ترق محکمت پرداختی و من بعد با بزرگوار و آن نازنینان نهمه و در
 بزم عیش اگر استی: روزی نبود که باده دهم نگرودی و شبی نشدی که دست
 در گردن مینا نزدی: که امدم که با و ازنی و جنگ دل از جنگ نمیداد و که امخطه که
 بصدای طنبور برده صبر نمیدرید ایسات نبوی زوی دور تا وقت خواب میخفت
 و ساقی در دو و شراب: حسابی بجز کما مرانی نداشت: از آن به کسی زندگانی نداشت

خاتمه کتاب

لله الحمد و المنت که این دلکش چمن معانی تهرج ابر فضل یزدانی آید رنگ ناز و کر
 و این زیبا گلشن سخنانی با بتر از نسیم لطف رنات دایلی و غری پذیرفت جدا
 گلستانی که از مضامین رنگین هزاران گل رنگینک در آن شگفته: و تماشای
 صاحب نظر بنظاره چشم آب داده از رشک سبیل سطرش زلفت مرفول و بیا
 حود و از دل بر آورده و از غیرت نقاط الفاظ شرف خال شده رویان چو آب سپند و در
 افشاده: و بین السطورش از بیاض گردن خوبان باج خواه و قامت مجربان از
 شمشاد الفش سرگرم آه: کاتب اگر بجز این صحنه رنگین قلم از زنگرس و کاغذ
 از اوراق گل گیر دیجاست و ملا و از دایع لاله و شرف از رنگ از خوان بکار برد و
 بفیض تماشایش خاطر تماشای سیراب تر از چمن: و بهوای جانفراش
 غنچه مولی پرموده طبعان شگفته تر از گلشن: قصه الهبت از حکایت گل و بسیل
 رنگین تر و دلربا: و افسانه ایست از سرگذشت قمری و سربالار و زیبا: و بیخوب
 مزاجان و از قصه یوسف و زلیخا عزیز تر: و فریاد مشربان را از داستان خسرو و شیرین

208

1296-A

13150045
Call No. 5-522
Author
Title 22222222

Acc. No. 10412